

# نہم نوامبر

کالین ہوور / ترجمہ سوما زمانی



[ @LibraryPersianPdf ]



# نہم نوا امیر

نویسنده: کالین ہوور

ترجمہ ی سومما زمانی

[ @LibraryPersianPdf ]



به لوی!

تو سلیقه موسیقی فوق العاده و آغوش غربی داری.

هیچ وقت تغییر نکن.

[ @LibraryPersianPdf ]

## اولین نهم نوامبر

من مات و دریایی ام.

همچون توده‌ای شناور و بی هدف.

لنگری است مغروق در دریای من.

### بنتون جیمز کسلر<sup>۱</sup>

### فالون<sup>۲</sup>

با خودم فکر می‌کنم آگه این لیوانو روی سرش خرد کنم، چه صدایی ازش بلند میشه.

جنس شیشه لیوان محکم و ضخیمه. و سر اون سفت و سخت. احتمالاً صدای خیلی بلندی بشنویم.

باز با خودم فکر می‌کنم شاید خونریزی کنه. روی میز دستمال هست، ولی نه از اون جنسای خوبی که می‌تونه کلی خون به خودش جذب کنه.

میگه: «پس آره. یکم شوکه شدم، ولی بالأخره این اتفاق داره میفته.»

صداش باعث میشه دستمو محکم‌تر از قبل دور لیوان فشار بدم و امیدوار باشم لیوان همون جا توی دستم باقی بمونه و تصادفاً روی جمجمه‌اش کوبیده نشه.

«فالون؟» گلوشو صاف می‌کنه و لحن حرف زدنش آرام میشه، ولی صداش بازم مثل چاقو توی سرم فرو میره.

«نمی‌خواهی چیزی بگی؟»

نی توی دستمو چند بار به تیکه یخ شناور توی نوشیدنیم می‌کوبم و تصور می‌کنم این تیکه یخ، سر اونه.

زیر لب زمزمه می‌کنم: «چی باید بگم؟» احساس می‌کنم نه یه دختر بالغ هجده ساله، که یه بچه لوس و بد اخلاقم.

ادامه میدم: «می‌خواهی بهت تبریک بگم؟»

به پستی صندلی غرفه دنج رستوران تکیه میدم و دستامو روی سینه‌ام قلاب می‌کنم. با نگاه کردن بهش از خودم

می‌پرسم افسوسی که توی چشماش می‌بینم، به خاطر ناامید کردن من یا این که بازم داره نقش بازی می‌کنه. هنوز

پنج دقیقه از نشستنش نگذشته و همین حالا هم اون طرف میزو تبدیل کرده به صحنه اجرایی مخصوص به خودش و

من بازم مجبورم تماشاچیش باشم.

با انگشتاش روی کناره فنجان قهوه‌اش ضرب می‌گیره و بهم زل میزنه.

تپ تپ تپ

تپ تپ تپ

تپ تپ تپ

فکر می‌کنه بالآخره تسلیم میشم و چیزی که می‌خواد بشنوه رو بهش میگم، اما اون تو دو سال گذشته چندان کنارم نبوده که بدونه من دیگه اون دختر سابق نیستم.

وقتی به نمایشش توجه نمی‌کنم، بالآخره آه بلندی می‌کشه و آرنجاشو میذاره روی میز. «خُب، فکر کردم شاید برام خوشحال بشی.»

سرمو به اجبار تکون میدم و میگم: «برات خوشحال بشم؟»

واقعاً نمی‌تونه این حرفو جدی زده باشه.

شونه‌هاشو بالا میندازه و یه لبخند از خودراضی به میمیک چهره‌اش که همین حالا هم برام غیر قابل‌تحمله، اضافه می‌کنه. «نمی‌دونستم می‌تونم دوباره پدر بشم.»

بی‌اختیار با صدای بلند می‌خندم.

لبخند از خود راضیش محو میشه، به عقب تکیه میده و سرشو به یه طرف می‌چرخونه. این چرخش سر، همون حرکتیه که همیشه وقتی مطمئن نیست چطور باید به یه اتفاق واکنش نشون بده، روی صحنه انجام میده. «فقط تظاهر کن داری به یه چیز مهم و عمیق فکر می‌کنی؛ این می‌تونه تقریباً به هر احساسی تعبیر بشه. غمگینانه، درون‌گرایانه، عذرخواهانه، دلسوزانه.» احتمالاً حواسش نیست که کلِ عمرم شاگردِ بازیگری خودش بودم و این نگاه یکی از اولین درسایی بود که بهم یاد داد.

«فکر می‌کنی حق ندارم خودمو پدر بدونم؟» به نظر می‌رسه از عکس‌العملم به پدر شدنش ناراحت شده. «پس اون وقت من چه نسبتی باهات دارم؟»

سؤالشو نادیده می‌گیرم و یه بار دیگه با نی به تیکه یخ توی لیوان ضربه می‌زنم. بعد یخ رو به طرز ماهرانه‌ای با نی بالا میارم و آروم روی زبونم می‌ذارم. تکه یخو با بیخیالی و سر و صدای بلند می‌جوَم. نکته واقعاً انتظار داره به همچین سؤالی جواب بدم؟ اون از شی که آینده بازیگریم تو شونزده سالگی تباه شد، دیگه برام یه «پدر» نبود. اگه بخوام با خودم صادق باشم، حتی مطمئن نیستم قبل از اون شب هم برام پدری کرده باشه. ما بیشتر از این که پدر و دختر باشیم، استاد و شاگرد بوده‌ایم.

دستشو توی فولیکول‌های موی کاشته شده گرون قیمتی که پیشونیشو پوشونده بودن، فرو می‌بره و میگه: «چرا این کارو می‌کنی؟» هر لحظه از رفتاری که باهاش دارم بیشتر از قبل عصبانی میشه. «هنوز به خاطر این که نیومدم جشن فارغ‌التحصیلیت ازم ناراحتی؟ قبلنم بهت گفتم یه مشکلی تو زمان بندی برنامه‌هام داشتم.»

با یه لحن یکنواخت و بی‌احساس جواب میدم: «نه، من اصلاً تو رو به جشن فارغ‌التحصیلیم دعوت نکردم.»

دوباره عقب میره و با ناباوری بهم نگاه می کنه. «چرا نه؟»

«فقط چهار تا بلیت داشتم.»

«خب که چی؟ چرا نباید باباتو به جشن فارغ التحصیلی دبیرستانت دعوت کنی؟»

[ @LibraryPersianPdf ]

«تو به هر حال نمی اومدی.»

با عصبانیت جواب میده: «تو که اینو نمی دونستی.»

«تو هم نیومدی.»

چشماشو تو کاسه می چرخونه و میگه: «خب آره، البته که نیومدم فالون. چون دعوت نشده بودم.»

آهی عمیق می کشم و جواب میدم: «تو غیرقابل تحملی. حالا می فهمم ماما چرا ترک کرد.»

سرسو تکون میده و میگه: «مامانت ترکم کرد، چون با بهترین دوستش رابطه داشتم. این هیچ ربطی به شخصیت

نداره.»

حتی نمی دونم چطور باید به همچین حرفی جواب بدم. این آدم هیچ درکی از پشیمونی و شرمندگی نداره. من از این

رفتارش نفرت دارم و در عین حال، بهش حسادت می کنم.

بعضی وقتا آرزو می کنم کاش بیشتر از این که به مادرم شباهت داشتم، شبیه خودش بودم. اون هیچ اهمیتی به کارای

اشتباهش نمیده، ولی من هر اشتباهمو تبدیل کردم به نقطه کانونی زندگیم. این اشتباها هر روز صبح منو از خواب

بیدار می کنن و شبها بیدار نگه می دارن.

گارسون می پرسه: «کی قزل آلا سفارش داده بود؟» چه زمان بندی بی عیب و نقصی!

دستمو بالا می برم و گارسون بشقابو درست میذاره جلوم روی میز. دیگه حتی اشتباهی برام نمونده. چنگالمو برمیدارم

و دونه های برنجو توی بشقاب به هم میزنم.

«هی، صبر کن ببینم.» سرمو بالا میارم و به گارسون نگاه می کنم، اما مخاطبش من نیستم؛ اون به پدرم زل زده. «شما

همون...»

وای، خدایا. باز شروع شد.

[ @LibraryPersianPdf ]

گارسون دستشو می‌کوبه روی میز و من به لحظه از جا می‌پریم. «شما همونی! شما داناوان آنیلی!؟. شما نقش مکس اپکات<sup>۵</sup> رو بازی کردی!»

بابام با فروتنی شونه‌ای بالا میندازه، ولی من می‌دونم که این مرد هیچ بویی از فروتنی نبرده؛ با این که از ده سال پیش که پخش سریال تموم شد دیگه نقش مکس اپکاتو بازی نکرده، ولی هنوز طوری رفتار می‌کنه که انگار این نقش، مهم‌ترین کاراکتر تلویزیونه. البته یکی از دلایل این طرز برخورد، آدما بیه که هنوز هم تو کوچه و خیابون چهره‌شو تشخیص میدن. اونا طوری باهاش حرف می‌زنن انگار تا حالا تو زندگیشون یه بازیگرو از نزدیک ندیدن. تو رو خدا، این جالس آنجلسه!

این جا همه بازیگرن!

این بار با نوک چنگالم شروع می‌کنم به تیکه تیکه کردن ماهی، ولی گارسون تمرکزمو به هم میزنه و ازم می‌خواد یه عکس ازشون بگیرم. خدایا.

با ناراحتی از جام بلند میشم و از غرفه میرم بیرون. گارسون گوشی موبایلشو به طرفم می‌گیره، اما من دستمو بالا میبرم و از کنارش رد میشم.

همون طور که ازشون دور میشم، بهش میگم: «باید برم دستشویی، یه سلفی باهاش بگیر. اون عاشق سلفیه.» با عجله میرم سمت دستشویی رستوران تا حتی اگه شده چند لحظه از پدرم دور باشم. نمی‌دونم چرا ازش خواستم امروز همدیگه رو ببینیم. شاید به این خاطر باشه که دارم از این جا میرم و نمی‌دونم کی قراره دوباره ببینمش، اما حتی اینم نمی‌تونه بهانه خوبی برای تحمل این وضعیت باشه.

میرم توی اولین کابین دستشویی و درشو پشت سرم قفل می‌کنم. یه سرپوش محافظ صندلی تواتو از مخزن بیرون می‌کشم و میذارمش روی صندلی.

یه بار یه مقاله درباره «باکتری‌های موجود در دستشویی‌های عمومی» خوندم. مردم همیشه تصور می‌کنن از اولین کابین بیشتر از کابین‌های دیگه استفاده شده، برای همین اغلب ازش صرف نظر می‌کنن. اما این در مورد من صدق نمی‌کنه. این تنها کابینیه که معمولا ازش استفاده می‌کنم. من همیشه تا این حد نسبت به آلودگی‌ها وسواس نداشتم، اما بعد از این که تو سن شونزده سالگی دو ماه تموم تو بیمارستان بستری بودم، یکم بیشتر از قبل به رعایت بهداشت حساس شدم.

وقتی از کابین دستشویی بیرون میام، حداقل یک دقیقه کامل دستامو می‌شورم. توی تموم این مدت به دستام زل

میزنم و سعی می‌کنم خودمو توی آینه نبینم. فرار از بازتاب تصویرم هر روز برام راحت‌تر از روز قبل میشه، ولی این بار درست وقتی دستمو جلو میبرم تا به دستمال کاغذی بردارم، نگاهم توی آینه به خودم میفته. مهم نیست تا حالا چند بار خودمو توی آینه‌ها دیدم، به هر حال هنوز هم به چیزی که اون جا می‌بینم عادت نکرده‌ام.

دست چپمو بالا میارم و زخمایی که سمت چپ صورتمو پوشوندن و تا روی فک و گردنم ادامه دارن رو لمس می‌کنم. زخما زیر یقه پیرهنم ناپدید میشن، اما واقعیت اینه که اونا کل سمت چپ بالاتنه‌ام رو پوشوندن و در واقع، درست زیر خط کمرم تموم میشن. انگشتمو روی جای زخما می‌کشم؛ روی جایی که قبلا به پوست نرم و صاف بود و حالا منو یاد چرم چروک خورده میندازن. این زخما مدام بهم یادآوری می‌کنن که اون آتیش سوزی واقعی بود؛ نه به کابوس وحشتناک که می‌تونم با نیشگون گرفتن بازوم، ازش بیدار شم.

بدنم ماه‌ها بعد از اون آتیش سوزی پوشیده از بانداژ بود و نمی‌تونستم سطح بدن خودمو لمس کنم. حالا که سوختگی‌ها ترمیم شدن، من موندم و جای زخما. خیلی وقتا با وسواس زیادی لمسشون می‌کنم. حس لمس زخما درست مثل لمس مخمل کشیه. احتمالا باید به همون اندازه که حالم از ظاهرشون به هم می‌خوره، از لمسشون هم احساس بدی داشته باشم.

اما واقعیت اینه که برعکس چیزی که به نظر می‌رسه، لمس زخما احساس خوبی بهم میده. همیشه ناخودآگاه انگشتانمو روی جای زخمای گردن یا بازوم می‌کشم و نقشی رو که اونا روی پوست تنم خلق کردن، درست مثل خط بریل می‌خونم، تا بالأخره می‌فهمم دارم چی کار می‌کنم و جلوی خودمو می‌گیرم. نباید از حسای حاصل از اتفاقی که زندگیمو نابود کردن لذت ببرم، حتی اگه این لذت فقط از حس ساده لمس یه پوست ناهموار زیر انگشتای دستم باشه.

اما ظاهر زخما به موضوع کاملا متفاوته. اونا درست مثل این می‌مونن که انگار تک تک عیبا و اشتباهام به رنگ صورتی ماتی آغشته شده و در معرض نمایش کل جهان گذاشته شده. هر چقدر هم سعی کنم اونا رو با موها و لباسام قایم کنم، بازم سر جای خودشون می‌مونن، برای همیشه. اونا برای همیشه یادآور شی هستن که تموم زندگی و جوونی من از بین رفت.

من معمولا آدمی نیستم که به تاریخا و سالگردا توجه کنم، ولی وقتی امروز صبح از خواب بیدار شدم، تاریخ امروز اولین چیزی بود که به ذهنم رسید، احتمالا شاید چون آخرین فکری بود که دیشب قبل از خواب توی سرم می‌چرخید. درست دو سال از روزی که خونه پدرم آتیش گرفت و نزدیک بود جونمو از دست بدم می‌گذره. شاید به همین خاطر می‌خواستم امروز پدرمو ببینم. شاید امیدوار بودم اونم یادش باشه یا چیزی بگه که بتونه ارومم کنه. می‌دونم قبلا به



اندازه کافی ازم معذرت خواسته، اما نمی دونم چقدر می تونم به خاطر این که منو فراموش کرد، ببخشمش؟

معمولا فقط هفته ای یه شب توی خونه اش می خوابیدم. اما اون روز صبح بهش پیام دادم و گفتم شب پیشش می مونم. پس احتمالا حق داشتم با خودم فکر کنم وقتی پدرم خونه خودشو تصادفاً آتیش میزنه، باید بیاد منو از خواب بیدار کنه و نجاتم بده.

اما نه تنها این اتفاق نیفتاد و پدرم یادش رفت من اونجام، بلکه تا وقتی همه صدای جیغمو از طبقه دوم شنیدن، هیچ کس نمی دونست کسی توی خونه حضور داره. می دونم پدرم احساس گناه زیادی به خاطر این موضوع داره. اون تا هفته ها بعد از اون اتفاق، هر بار که بهم نگاه می کرد، ازم معذرت می خواست؛ ولی بالأخره این عذرخواهیا درست مثل ملاقاتا و تماس های تلفنیش کمتر و کمتر شدن.

قلب من هنوز هم پر از کینه و رنج، هر چند آرزو می کنم این کینه تموم بشه. آتیش سوزی، یک اتفاق ناخواسته بود. من چون سالم به در بردم. همش سعی می کنم روی این دو موضوع تمرکز کنم، ولی وقتی هر بار که تصویر خودمو توی آینه می بینم دوباره به اون اتفاق فکر می کنم، این کار برام سخت تر و سخت تر میشه. حتی هر بار که آدم دیگه ای به من و زخمام نگاه می کنه، دوباره بهش فکر می کنم.

در دستشویی باز میشه و یه زن میاد تو، بهم نگاه می کنه و بعد، نگاهشو به سرعت ازم می گیره و میره به سمت آخرین کابین.

خانوم، بهتر بود اولین کابینو انتخاب می کردی.

یه بار دیگه به تصویر خودم توی آینه نگاه می کنم. دو سال پیش بلندی موهام فقط تا سر شونه هام و چتریای کوتاهم تا روی پیشونیم بود، ولی توی این دو سال موهام کلی بلند شده. این بلندی بدون دلیل نبوده. انگشتمو آرام از لابه لای موهای بلند و تیره ای که سمت چپ صورتمو پوشوندن رد می کنم. آستین دست چپمو تا مچ پایین می کشم و یقه ام رو بالا میدم تا گردنمو تا حد امکان بپوشونم. این طوری زخما رو همیشه به این راحتی دید. الان دیگه می تونم ظاهر خودمو توی آینه تحمل کنم. قبلا فکر می کردم دختر زیبایی هستم، ولی حالا موها و لباسام تقریباً کل بدنمو پوشوندن.

صدای سیفون توالتو میشنوم و سریع می چرخم و قبل از این که اون زن از کابین بیرون بیاد، میرم سمت در خروجی. اغلب اوقات، هر کاری می کنم تا با آدما روبه رو نشم. نه فقط به خاطر این که می ترسم به زخمام خیره بشن. بیشتر به این دلیل که بهم خیره نمیشن. مردم به محض این که صورتمو می بینن، سریع نگاهشونو می دزدن، چون می ترسن بی ادب به نظر برسن. خوب می شد اگه یکی برای یه بارم که شده به چشمام نگاه می کرد و بهم خیره می شد. از

آخرین باری که این اتفاق افتاده، خیلی وقته که گذشته. از این که اعتراف کنم دلم برای توجهی که قبلاً از آدما می‌گرفتم تنگ شده متنفرم، ولی واقعیت اینه که دلم تنگ شده. خیلی زیاد.

از دستشویی میزنم بیرون و برمی‌گردم طرف میز خودمون، متأسفانه هنوزم می‌تونم پشت کله پدرمو همون جا ببینم. امیدوار بودم یه کار ضروری برایش پیش اومده باشه و وقتی هنوز تو دستشویی بودم، از اون جا رفته باشه.

این که ترجیح میدم به جای پدر خودم با یه میز خالی مواجه بشم، یه جورایی غم انگیزه. فکرش تقریباً باعث میشه سگرمه‌هام در هم بره، ولی یک دفعه حواسم پرت میشه به مردی که توی غرفه‌ای نشسته و دارم از کنارش رد میشم.

معمولاً خیلی به مردم اطرافم توجه نمی‌کنم، چون می‌دونم اونا هر کاری بتونن انجام میدن تا از تماس چشمی باهام فرار کنن. اما چشمای این مرد برعکس تموم آدما با دقت و کنجکاوی زیادی مستقیماً بهم خیره شدن.

وقتی بهش نگاه می‌کنم، اولین فکری که به ذهنم می‌رسه اینه که «فقط اگه دو سال پیش بود.»

خیلی وقتا که مردی رو می‌بینم که از ظاهرش خوشم میاد، همین فکر به ذهنم می‌رسه. این پسر واقعاً جذابه. نه مثل اون مدلای معمول هالیوودی، نه مثل اغلب مردایی که توی این شهر زندگی می‌کنن. اون مردا همه‌شون شبیه به همن، درست مثل این که قالب کامل و بی‌نقصی برای «بازیگر موفق بودن» وجود داره و اونا همه تلاش می‌کنن خودشونو توی اون قالب بگنجونن.

این مرد اما درست نقطه مقابل اونا است. ته ریش کوتاهش خیلی هم کامل و بی‌نقص نیست. برعکس، یه جورایی پراکنده و ناهمواره، درست مثل این که تا آخر شب کار می‌کرده و وقتی برای اصلاح نداشته. موهاشو با ژل مدل نداده که ظاهر ژولیده و تازه از رخت‌خواب بلند شده‌ای بهشون بده، در عوض اونا به معنای واقعی کلمه شلخته و نامرتبن. چند تار موی قهوه‌ای بدون هیچ نظمی روی پیشونیش ریخته. انگار امروز صبح خواب مونده و بدون این که خودشو توی آینه نگاه کنه از خونه بیرون زده.

همچین ظاهر شلخته‌ای باید از جذابیتش کم کنه، ولی این همون چیزیه که باعث تعجبم شده؛ با این که به نظر می‌رسه اون هیچ تلاشی برای جذاب شدن نکرده، ولی از نظر من می‌تونه یکی از جذاب‌ترین مردایی باشه که تا به حال دیدم.

البته این احساس می‌تونه فقط یکی از اثرات جانبی وسواسم به تمیزی و پاکیزگی باشه. شاید توی ناخودآگاهم به حدی به بیخیالی و بی‌دقتی این مرد غبطه می‌خورم که حسادت رو با معیارای جذابیت اشتباه گرفتم.

شاید هم فقط به این دلیل ساده فکر می‌کنم جذابه که یکی از معدود آدمایی بوده که توی دو سال گذشته، نگاهشو بلافاصله بعد از دیدنم ندزدیده.

هنوزم برای رسیدن به غرفه خودمون که درست پشت سر اونه، مجبورم از کنار غرفه‌ای که توش نشسته رد بشم. نمی‌دونم می‌خوام سریع‌تر راه برم و از زیر سنگینی‌نگاهش فرار کنم یا حتی آروم‌تر از قبل حرکت کنم و از توجهش لذت ببرم.

وقتی آروم از کنارش رد میشم، حالت بدنش تغییر می‌کنه و یک‌دفعه نگاهش خیره‌تر از قبل میشه. خیره و تهاجمی. احساس می‌کنم گونه‌هام از هیجان قرمز شدن. سرمو پایین میندازم، به کفشام خیره میشم و اجازه میدم موهام صورتمو بیشتر از قبل بیوشونن. حتی یه رشته از موهامو زیر لبام میذارم تا صورتمو بیشتر ازش پنهان کنم. نمی‌دونم چرا نگاه خیره‌اش تا این حد اذیتم می‌کنه. همین چند لحظه پیش بود که با خودم فکر می‌کردم خیلی دلم برای نگاه و توجه مردم تنگ شده، اما حالا که این اتفاق واقعاً افتاده، فقط می‌خوام نگاهشو ازم بگیره. درست قبل از این که از دیدم خارج بشه، بهش نگاه می‌کنم و یه لبخند محو روی لباش می‌بینم.

احتمالاً زخمامو ندیده. این می‌تونه تنها دلیلی باشه که همچین مردی به من لبخند میزنه.

حالم از این طرز فکرم به هم می‌خوره. من همچین دختری نبودم. من اعتماد به نفس زیادی داشتم، ولی اون آتیش سوزی تا آخرین ذره اعتماد به نفسمو ازم گرفت. بعد از اون اتفاق سعی کردم به عقب برگردم، اما وقتی حتی خودمم تحمل دیدن تصویرمو توی آینه ندارم، نمی‌تونم باور کنم به نظر کسی جذاب میام.

وقتی بالاخره به غرفه خودمون می‌رسم و روی صندلی میشینم، پدرم میگه: «هیچ وقت تکراری نمیشه.»

سرمو بالا میارم و بهش نگاه می‌کنم، تقریباً یادم رفته بود این‌جا نشسته. «چی هیچ وقت تکراری نمیشه؟»

چنگالشو به سمت گارسون، که حالا پشت صندوق رستوران ایستاده، تکون میده. «همین؛ طرفدار داشتن.» یه تیکه از غذاشو توی دهنش میذاره و با دهن پر ادامه میده. «حالا درباره چی می‌خواستی باهام حرف بزنی؟»

«چرا فکر می‌کنی می‌خواستم درباره یه موضوع خاص باهات حرف بزنم؟»

به غذاهای روی میز اشاره می‌کنه و میگه: «داریم با هم ناهار می‌خوریم. پس معلومه یه حرفی باهام داری.»

این خیلی غم‌انگیزه که رابطه ما به همچین جایی رسیده. این‌که هر دومون می‌دونیم یه قرار ساده ناهار باید حتماً دلیلی بیشتر از دلتنگی یه دختر برای پدرش داشته باشه.

می‌گم: «من فردا می‌رم نیویورک. خب، در واقع همین امشب. ولی پروازم آخر شبه و رسماً روز دهم می‌رسم نیویورک.»

دستمال سفره‌شو جلوی دهنش می‌گیره و سرفه می‌کنه. حداقل فکر می‌کنم که سرفه می‌کنه. مطمئناً این خبر نباید باعث بشه غذا بپره توی گلویش.

با لحن تندى ميگه: «نيويورك؟»

بعدش... مي خنده. مي خنده. انگار زندگي کردن من توی نیویورک یه شوخی خنده داره. فالون، آروم باش. پدرت یه آدم عوضیه. اینواز قبل هم می دونستی.

[ @LibraryPersianPdf ]

شهر کتاب (nbookcity.com)

«یعنی چی؟ چرا؟ مگه توی نیویورک چه خبره؟» همین طور که خبرو کم کم توی ذهنش تحلیل می‌کنه، سؤالش بیشتر و بیشتر میشن. «لطفاً بهم نگو اینترنتی با کسی آشنا شدی.»

ضربان قلبم بالا رفته. یعنی حتی نمی‌تونه تظاهر کنه از یکی از تصمیمام حمایت می‌کنه؟

«می‌خوام زندگیمو عوض کنم. فکر کردم می‌تونم برم برادوی<sup>۶</sup> برای بازیگری تست بدم.»

وقتی هفت سالم بود، پدرم منو واسه اجرای نمایش گربه‌ها برد برادوی. این اولین باری بود که نیویورکو از نزدیک می‌دیدم. حس می‌کردم یکی از بهترین سفرای زندگیمو می‌گذرونم. تا اون موقع، پدرم همیشه کسی بود که منو به بازیگری تشویق می‌کرد. ولی درست بعد از اون اجرای زنده بود که فهمیدم باید بازیگر بشم. هیچ وقت فرصتی پیدا نکرده بودم که دنبال تئاتر برم؛ دلیلش هم این بود که پدرم مرحله به مرحله فعالیتامو بهم دیکته می‌کرد و خودش بیشتر به صنعت فیلم علاقه داشت. اما حالا دو سال از آخرین کاری که برای زندگیم انجام دادم می‌گذره. نمی‌دونم به این زودیا می‌تونم جرئت اینو داشته باشم که توی مصاحبه‌های برادوی شرکت کنم یا نه، اما تصمیمی که درباره رفتن به نیویورک گرفتم یکی از معدود تصمیمات منه که بعد از آتیش سوزی برای خودم گرفتم.

پدرم جرعه‌ای از نوشیدنی‌ش رو سر می‌کشه و بعد از این که لیوانشو میذاره روی میز، شونه‌هاش پایین میفتن. «فالون، گوش کن، می‌دونم دلت واسه بازیگری تنگ شده، ولی به نظرت وقتش نرسیده به کارای دیگه‌ای هم فکر کنی؟»

حالا اصلاً برام مهم نیست چه نظری در مورد تصمیمای من داره، حتی دیگه درباره چرت و پرتایی که همین الان بهم گفت، حرفی بهش نمی‌زنم. تموم سالای عمرم تنها کارش این بوده که منو هل بده به مسیری که خودش می‌خواسته. بعد از اون آتیش سوزی، دیگه حتی یه بارم تشویقم نکرد. من احمق نیستم. می‌دونم با خودش فکر می‌کنه من دیگه اون چیزی رو که برای بازیگر شدن لازمه ندارم؛ و یه بخشی از من می‌دونه که حق با اونه. ظاهر، در صنعت هالیوود خیلی اهمیت داره. این دقیقاً همون چیزیه که من می‌خوام به خاطرش برم نیویورک. اگه بعد از این بخوام دوباره بازی کنم، تئاتر ممکنه بزرگ‌ترین امیدم باشه.

کاش تا این حد رک نبود. وقتی به مادرم گفتم می‌خوام برم نیویورک، خیلی برام خوشحال شد. بعد از این که فارغ‌التحصیل شدم و با امیر<sup>۷</sup> خونه گرفتم، به

ندرت آپارتمانمو ترک می‌کردم. مامان از این که قرار بود ازش دور بشم ناراحت شد، اما خوشحال بود که می‌دیدم بالاخره حاضر شدم از زندان خود ساخته‌ام بیرون بزنم. اونم نه فقط آپارتمانم، که کل ایالت کالیفرنیا.

کاش پدرم می‌تونست ببینه این چه قدم بزرگی برام به حساب میاد.

ازم می‌پرسه: «پس چه بلایی سر اون کار داستان گوییت اومد؟»

«هنوزم باهاشون کار می‌کنم. کتابای صوتی رو توی استودیوها ضبط می‌کنن. نیویورک کلی استودیو داره.»

چشماشو تو کاسه می‌چرخونه. «متأسفانه.»

«مگه کتابای صوتی چه ایرادی دارن؟»

یه جووری به من نگاه می‌کنه انگار نمی‌تونه باور کنه چنین سؤالی پرسیدم. «غیر از اینکه داستانش گویی کتابای

صوتی، چاه مستراح کار بازیگری به حساب میاد؟ فالون، تو می‌تونی بهتر از اینا باشی. برو یه کالنجی چیزی.»

حالم از قبل بدتر میشه. تا اون وقت پیش خودم فکر می‌کردم نمی‌تونه بیشتر از این خودخواه باشه.

وقتی یک‌دفعه متوجه میشه چی گفته، مکث می‌کنه و بهم خیره میشه. سریع لباسو با دستمال پاک می‌کنه و میگه:

«می‌دونم که منظورم این نبود. من نمیگم تو خودتو تا سطح کتابای صوتی پایین کشیدی. چیزی که می‌خوام بگم

اینه که فکر می‌کنم حالا که دیگه نمی‌تونی بازی کنی، می‌تونی به جاش کار بهتری تو یه زمینه دیگه پیدا کنی. داستان

گویی کار پولسازی نیست. حتی برادوی هم همین طوره.»

طوری لفظ برادوی رو به زبون میاره که انگار روی زبونش سم ریخته. بهش میگم: «صرفاً جهت اطلاعات بد نیست

بدونی خیلی از بازیگرای خوب و محترم، داستان گوی کتابای صوتی هستن. بعدشم، می‌خوای یه لیست از بازیگرای

درجه یکی رو که تو برادوی کار می‌کنن، برات ردیف کنم؟ کل روز رو وقت دارم.»

با تکیه دادن سر نشون میده که تسلیم شده، هر چند می‌دونم واقعاً باهام موافق نیست. فقط به خاطر توهینش به

یکی از معدود حرفه‌های مرتبط با بازیگری که هنوزم می‌تونم انجام بدم، احساس بدی داره.

لیوان آب خالی رو به طرف دهنش می‌بره و سرشو به اندازه‌ای بالا میاره که بتونه چند قطره آبی رو که از یخ ذوب شده

توی لیوان جمع شده، بخوره.

می‌گه: «آب» و لیوانشو اون قدر تو هوا تکیه می‌ده تا بالأخره گارسون متوجه میشه و جلو میاد تا لیوانو پُر کنه.

دوباره با نوک چنگال به ماهی توی بشقابم، که حالا دیگه گرم نیست، ضربه می‌زنم. امیدوارم هر چه زودتر غذاشو

تموم کنه، چون مطمئن نیستم بتونم این ملاقاتو بیشتر از این تحمل کنم. تنها فکری که الان می‌تونه آروم کنه اینه

که می‌دونم فردا همین موقع، اونورِ کشورم و کلی ازش دور شدم؛ حتی اگه به خاطر این سفر مجبور باشم آفتاب

لس‌آنجلس رو با برف نیویورک عوض کنم.

حرفو عوض می‌کنه و میگه: «واسه اواسط ماه ژانویه برنامه نریز. یه هفته این جا توی لس‌آنجلس بهت نیاز دارم.»

«چرا؟ ژانویه چه اتفاقی قراره بیفته؟»

«بابات قراره بره خونه بخت!»

پشت گردنمو محکم فشار میدم و به پاهام نگاه می‌کنم. «خدایا همین حالا منو بکش.»  
بلافاصله از حرفی که زدم، احساس گناه می‌کنم، چون هر چند واقعاً آرزو می‌کنم یکی همین حالا بیاد و منو بکشد، ولی نمی‌خواستم این حرفو با صدای بلند بگم.

«فالون، تو نمی‌تونی قبل از این که ببینیش، درباره‌ی این که از اون زن خوشت میاد یا نه تصمیم بگیری.»  
می‌گم: «مجبور نیستم ببینمش تا بدونم ازش خوشم نمیاد. به هر حال، اون داره با تو ازدواج می‌کنه.» سعی می‌کنم حقیقت حرفامو با یه لبخند نیشدار مخفی کنم، ولی مطمئنم میدونه منظورم دقیقاً همون چیزیه که بهش میگم.»  
خیلی زود تلافی می‌کنه و میگه: «شاید یادت رفته باشه، ولی مادرتم تصمیم گرفت با من ازدواج کنه و به نظر میاد خیلی هم دوستش داری.»  
یه جورایی مجمو می‌گیره.

«باشه. اینو تو بردی. ولی در دفاع از خودم باید بگم که این میشه پنجمین پیشنهاد ازدواجت از ده سالگی من.»  
جواب میده: «ولی فقط سومین همسرمه.»  
بالآخره چنگالو تا ته توی گوشت ماهی فرو می‌برم، یه تیکه ازش میذارم تو دهنم و با دهن پر میگم: «یه کاری می‌کنی که دلم بخواد تا آخر عمرم کاری به کار مردا نداشته باشم.»

می‌خنده. «این که مشکلی نیست. تا حالا فقط یه بار دیدم بری سر قرار. تازه اونم همون دو سال پیش بود.»  
لقمه‌ای رو که حالا برام مثل سنگ شده، به سختی قورت میدم.  
واقعاً این حرفو زد؟ نمی‌دونم وقتی داشتن پدرای نجیب و درست و حسایی رو تقسیم می‌کردن من کجا بودم. چرا باید گیر یه آدم کندذهن بیفتم؟

از خودم می‌پرسم تو همین قرارمون چند بار چیزی بهم گفته که نباید.  
باید حواسش به حرفاش باشه، وگرنه بلایی سرش میاد که نباید.

اون واقعاً نمی‌دونه امروز سالگرد چه روزیه، وگرنه هیچ وقت اجازه زدن چنین حرفی رو به خودش نمی‌داد.  
اخم ناگهانی چهره‌شو می‌بینم و می‌دونم که می‌خواد یه جوریه به خاطر حرفی که زده عذرخواهی کنه. مطمئنم منظورش اون چیزی نبود که من از حرفش برداشت کردم، ولی این دلیل نمیشه نخوام با حرفام تلافی کنم.

موهامو آروم پشت گوش چپ می‌برم و همون طور که به چشماش زل زدم، اجازه میدم زخامو کامل ببینه. «خب، می‌دونی چیه بابا، من دیگه مثل قبل توجه مردا رو جلب نمی‌کنم. می‌دونی، منظورم قبل از اون اتفاقه.» با دست به صورتم اشاره می‌کنم، ولی همون موقع از کلماتی که از دهنم بیرون اومده پشیمون میشم.

چرا همیشه خودمو تا سطح اون پایین میارم؟ من بهتر از اینام.

یه لحظه به زخمای روی صورتم زل میزنه و بعد نگاهشو سریع می‌دزده و به میز خیره میشه.

به نظر می‌رسه واقعاً پشیمونه. با خودم فکر می‌کنم شاید بهتره از تلخ بودنم کم کنم و یکم باهاش مهربون‌تر باشم. اما قبل از این که بتونم از روی مهربونی حرفی بهش بزنم. مردی که توی غرفه پشت سر پدرم نشسته بود، از جاش بلند میشه و حواسمو به کل پرت می‌کنه. سعی می‌کنم قبل از این که به سمت ما برگرده موهامو بریزم روی صورتم، ولی دیگه خیلی دیره. اون دوباره بهم خیره شده.

لبخندی که قبلاً بهم زده بود هنوزم روی صورتش جا خوش کرده، اما این بار نگاهمو ازش نمی‌گیرم. در واقع، اون داره میاد سمت غرفه ما و من نمی‌تونم نگاهمو از نگاهش بگیرم. قبل از این که بتونم واکنشی نشون بدم، میاد و کنارم روی نیمکت میشینه.

خدایا. داره چی کار می‌کنه؟

می‌گه: «عزیزم، ببخشید دیر کردم» و دستشو دور شونه‌هام می‌پیچه.

اون الان بهم گفت عزیزم؟ یه آدم غریبه همین الان دستشو گذاشت روی شونه‌هام و بهم گفت عزیزم.

این جا چه خبره؟

به پدرم نگاه می‌کنم و با خودم فکر می‌کنم این اتفاق یه جورایی زیر سر اوئه، اما اونم داره با سردرگمی بیشتری به غریبه‌ای که کنارم نشسته نگاه می‌کنه.

وقتی احساس می‌کنم لبای مرد غریبه موهامو لمس می‌کنه، بدنم زیر بازوی مردونه‌اش از تعجب خشک میشه.

زیر لب می‌گه: «لعنت به ترافیک لس‌آنجلس.»

یه آدم غریبه همین الان موهامو بوسید.

این جا واقعاً چه خبره؟

مرد غریبه دستشو به سمت پدرم می‌گیره و می‌گه: «من بن<sup>۱</sup> هستم. بنتون جیمز کسلر<sup>۲</sup>. دوست‌پسر دخترتون.»

دوست‌پسر... چی؟

پدرم باهاش دست میده. مطمئنم دهنم ناخودآگاه از تعجب باز مونده، برای همین بلافاصله می‌بندمش. نمی‌خوام بابام بفهمه این مردو به هیچ وجه نمیشناسم و البته نمی‌خوام این آقای بنتون فکر کنه اون قدر از توجهش خوشم اومده که فکرم از تعجب داره زمینو لمس می‌کنه. فقط این طوری بهش نگاه می‌کنم، چون... خوب... چون معلومه که این غریبه یه دیوونه به تمام معناست.

بن دست پدرمو رها می‌کنه و راحت به پشتی نیمکت تکیه میده. بعد آروم چشمکی بهم میزنه و کمی نزدیک میشه و



دهنشو اون قدر به گوشم نزدیک می کنه که هر آن ممکنه ازم مشت بخوره.

آروم توی گوشم زمزمه می کنه: «فقط باهام هماهنگ باش.» بعد همون طور که هنوز داره لبخند میزنه، عقب میشینه. فقط باهام هماهنگ باش؟

این جا چه خبره؟ کلاس خصوصی بداهه گویی؟

درست در همون لحظه، بالأخره می فهمم این جا چه خبره.

اون همه حرفامونو شنیده. احتمالا می خواد تظاهر کنه دوست پسرمه تا با این روش عجیب و غریب کار پدرمو تلافی کنه.

اوم... فکر کنم یه جورایی از دوست پسر جعلی جدیدم خوشم اومده باشه.

حالا که می دونم داره با پدرم بازی می کنه، با محبت بهش لبخند میزنم. «فکر نمی کردم بتونی خودتو برسونی.» آروم به مردی که حالا می دونم اسمش بنه، تکیه میدم و به پدرم نگاه می کنم.

«عزیزم، می دونی خیلی وقت بود می خواستم با پدرت آشنا بشم. تو هم که خیلی کم می تونی بینیش. هیچ ترافیکی نمی تونست باعث شه به این قرار نرسم.»

برای این حرف یه لبخند رضایت واقعی به دوست پسر جعلی و جدیدم میندازم. احتمالا بن هم مثل من پدر خوبی نداشته، چون به نظر می رسه می دونه دقیقاً چی باید بگه.

اون میگه: «اوه، متأسفم» و دوباره به پدرم نگاه می کنه. «من اسمتونو نپرسیدم.»

همین حالا هم از نگاه پدرم معلومه از بن خوشش نیومده. خدایا، عاشق این وضعیتم.

پدرم میگه: «داناوان آنیل. احتمالاً قبلاً اسممو شنیدی. من ستاره...»

بن حرفشو قطع می کنه: «نه. اصلاً برام آشنا نیست.» بر می گرده طرفم و بهم چشمک میزنه. «ولی فالون خیلی از شما برام گفته.» با انگشتای شست و اشاره چونه مو آروم فشار میده و به پدرم نگاه می کنه. «راستی حالا که از فالون حرف زدم، درباره سفرش به نیویورک چی فکر می کنین؟» بعد با اخم بهم نگاه می کنه. «من که نمی خوام کفش دوزکم ازم دور بشه، ولی اگه واسه هدفش مجبور باشه این کارو بکنه، من اولین کسی هستم که مطمئن میشم از پروازش جا نمی مونه.»

کفش دوزک؟ شانس آورده که دوست پسر الکیمه، چون احساس می کنم می خوام واسه این لوس بازی یه مشت حواله صورتش کنم.

پدرم گلوشو صاف می کنه، معلومه چندان با مهمون جدید قرار نهارمون راحت نیست. «می تونم حدس بزنم یه دختر

هجده ساله چه هدف‌هایی باید داشته باشه، ولی برادوی یکی از اونا نیست. به خصوص با شغلی که همین حالا داره. به نظر من، الآن برادوی یه قدم رو به عقب به حساب میاد.»

بن روی صندلی جا به جا میشه. واقعاً بوی خوبی میده. البته من این طور فکر می‌کنم. مدت‌ها از آخرین باری که تا این حد به یه مرد نزدیک بودم می‌گذره. پس شاید عطر بدنش کاملاً طبیعی باشه.

بن جواب داد: «پس خیلی خوبه که هجده سالشه و به سن قانونی رسیده. تو این سن، نظر پدر و مادر درباره کاری که با زندگیش می‌کنه، واقعاً خیلی اهمیتی نداره.»

می‌دونم فقط داره نقش بازی می‌کنه، ولی هیچ کس تا حالا این طوری پشتیبان من نبوده. حس می‌کنم ریه‌هام پُر شدن. سنگین شدن. ریه‌های لعنتی من.

پدرم میگه: «فقط یه نظر نیست. این حرفو یه آدم حرفه‌ای توی این صنعت داره میزنه. این یه حقیقته. من اون قدر توی این صنعت کار کردم که بدونم یه نفر کی باید عقب بکشه.»

سرمو به سرعت به طرف پدرم می‌چرخونم، اما دست بن همون لحظه محکم شونه‌مو فشار می‌ده.

بعد، به پدرم میگه: «عقب بکشه؟ شما واقعاً همین الآن با صدای بلند گفتین دخترتون باید تسلیم بشه؟»

پدرم چشماشو تو کاسه می‌چرخونه، دستاشو روی سینه قلاب می‌کنه و زل میزنه به بن. بن دستشو از روی شونه‌هام بر میداره، حرکات پدرمو تقلید می‌کنه و بهش خیره میشه.

خدایا، این وضعیت خیلی آزاردهنده‌اس؛ و البته خیلی هم هیجان‌انگیز. تا حالا هیچ وقت پدرمو این طوری ندیده بودم. تا حالا به این سرعت از کسی بدش نیومده بود.

«گوش کن، بن.» اسم بن رو با ناراحتی مشهودی به زبون میاره. «لازم نیست فقط به خاطر این که می‌خوای یه خونه آماده تو ساحل شرقی داشته باشی، مغز فالونو با حرفات پُر کنی.»

وای خدایا. باورم نمیشه پدرم همچین حرفی درباره من زد. دهنم از تعجب باز مونده.

«دختر من باهوش و سرسخته. اون این واقعیتو پذیرفته که شغلی که تموم عمر براش کار کرده، حالا دیگه براش ممکن نیست. حالا که...» با دستش به من اشاره می‌کنه.

ولی نمی‌تونه جمله‌شو تموم کنه و پشیمونی، کل چهره‌شو می‌پوشونه. دقیقاً می‌دونم چی می‌خواد بگه. توی این دو سال، غیرمستقیم حرفای زیادی بهم زده؛ غیر از حرفی که واقعاً می‌خواسته بزنه.

من دو سال پیش یکی از بهترین بازیگرای نوجوون کشور بودم. درست روزی که آتیش بدنمو سوزوند، استودیو قراردادشو باهام به هم زد. فکر می‌کنم پدرم بیشتر از این که به خاطر اتفاقی که با بی‌احتیاطی خودش برام رقم زده و

منو تقریباً کشته ناراحت باشه، از این ناراحتی که دیگه نمی‌تونه پدریه بازیگر موفق باشه.

وقتی قراردادام با استودیو لغو شد، ما دیگه هیچ وقت درباره این که بازم می‌تونم بازی کنم با هم حرف نزدیم. البته ما دیگه هیچ وقت درباره هیچ چیز دیگه‌ای با هم حرف نزدیم. اون از پدری که یک سال و نیم تموم هر روز تمام وقت با من روی صحنه بود، تبدیل شد به پدری که شاید یک بار در ماه می‌دیدمش.

پس حالا اون باید هر طور که شده جمله‌شو تموم کنه. من دو سال انتظار کشیدم تا از زبونش بشنوم دلیلی که دیگه شغلی ندارم، ظاهر جدیدمه. تا امروز، همه چیز فقط یه پذیرش بی‌صدا بود. ما هرگز در مورد این که چرا دیگه نمی‌تونم کار کنم صحبت نکرده بودیم، فقط درباره این واقعیت حرف می‌زدیم که من دیگه نمی‌تونم بازی کنم. و حالا که قراره درباره دلیل واقعیت‌ها حرف بزنیم، بد نیست از زبون خودش بشنوم که اون آتیش سوزی ارتباطمون رو هم نابود کرد. حالا که دیگه مربی بازیگری و مدیر برنامه‌هام نیست، به هیچ وجه نمی‌دونه چطور باید برام پدری کنه.

به چشمای پدرم خیره میشم و بهش میگم: «حرفتو تموم کن بابا.»

سرسو تکون میده. می‌خواد موضوع بحثو عوض کنه. ابرومو بالا میبرم و بهش می‌فهمونم می‌خوام ادامه بده.

«واقعاً همین الان می‌خوای این حرفا رو بزنیم؟» به بن اشاره می‌کنه و امیدواره از دوست‌پسر تقلیم به عنوان بهانه استفاده کنه.

«راستشو بخوای، آره. می‌خوام.»

پدرم چشماشو می‌بنده و آه عمیقی می‌کشه. وقتی دوباره چشماشو باز می‌کنه، جلو میاد و آرنجاشو میذاره روی میز. «فالون، می‌دونی که من فکر می‌کنم تو هنوزم قشنگی. این قدر از حرفام، بد برداشت نکن. مشکل، این صنعته که استانداردهای بالاتری نسبت به یه پدر داره. تنها کاری که ما می‌تونیم بکنیم اینه که این واقعیتو قبول کنیم. البته راستش فکر می‌کردم قبلاً این کارو کردیم.» و بعد از گفتن جمله آخر به بن نگاه می‌کنه.

گوشه لبمو محکم گاز می‌گیرم تا چیزی نگم که بعداً از گفتنش پشیمون بشم. من همیشه حقیقتو می‌دونستم. وقتی روی تخت بیمارستان خودمو برای اولین بار توی آینه دیدم، می‌دونستم همه چیز تموم شده. اما شنیدن این حرف از پدرم، اونم با صدای بلند، این که اونم فکر می‌کنه باید از رؤیاهام دست بکشم، چیزی نبود که آمادگی شنیدنشو داشته باشم.

بن زیر لب می‌گه: «وای، این خیلی...» بعد به پدرم نگاه می‌کنه و با انزجار سری تکون می‌ده. «تو پدرشی!»

اگه واقعیتو نمی‌دونستم، فکر می‌کردم احساس انزجار بن واقعیه و فقط بازی نمی‌کنه.

«دقیقاً. من پدرشم. نه مادرش که هر چرندی رو که دختر کوچولوش دوست داره بشنوه بهش بگم. نیویورک و لس‌آنجلس پر از دختراییه که همون رؤیایی رو دارن که فالون همه عمر دنبالش بوده. دخترایی که به شدت با استعداد و فوق‌العاده زیبان. فالون خودش می‌دونه من فکر می‌کنم استعدادش بیشتر از همه اون دختراس. ولی باید واقع بین باشیم. همه آدما آرزو و رؤیا دارن، ولی بدبختانه فالون دیگه ابزاری که برای دستیابی به آرزوش لازمه، نداره. اون باید قبل از این که پولشو واسه یه سفر طولانی خرج کنه که هیچ تأثیری روی پیشرفت کارش نداره، این واقعیتو قبول کنه.»

چشمامو می‌بندم. هر کی گفته حقیقت تلخه، زیادی خوشبین بوده. حقیقت، خیلی دردناک‌تر از کلمه تلخه.

بن می‌گه: «خدایا، تو باور نکردنی هستی.»

پدرم جواب می‌ده: «تو هم واقع بین نیستی.»

چشمامو باز می‌کنم و بازوی بنو فشار میدم و بهش می‌فهمونم که می‌خوام از غرفه برم بیرون. دیگه نمی‌تونم ادامه بدم.

بن از جاش تکون نمی‌خوره. در عوض، دستشو می‌بره زیر میز، زانومو لمس می‌کنه و تشویقم می‌کنه سر جام بمونم. با لمس دستش، پام خشک و بی‌حرکت میشه. بدنم سیگنالای درهم و برهمی به مغزم می‌فرسته. همین حالا از پدرم به شدت ناراحتم. خیلی زیاد. اما یه جورایی به خاطر این مرد غریبه که داره بدون هیچ دلیل خاصی ازم دفاع می‌کنه، احساس آرامش می‌کنم. می‌خوام فریاد بزنم، می‌خوام لبخند بزنم و می‌خوام گریه کنم، اما بیشتر از همه، می‌خوام یه چیزی بخورم. الان واقعاً گرسنمه و آرزو می‌کنم یه ماهی قزل‌آلای گرم برای خوردن داشته‌م.

سعی می‌کنم حرکت پامو آروم کنم تا بن نفهمه چقدر ناآروم، اما اون اولین مردیه که بعد از مدت‌ها لمس کرده. آگه بخوام با خودم صادق باشم، این یکم عجیبه.

بن میگه: «آقای آنیل، بذارین یه چیزی ازتون بپرسم. جانی کش<sup>۱۱</sup> لب شگری<sup>۱۲</sup> بود یا نه؟»

پدرم ساکت میشه. منم ساکت میشم و امیدوارم سؤال بی‌ربط بن یک نکته خوب داشته باشه. تا الآن داشت خوب پیش می‌رفت، البته تا وقتی که یک دفعه اسم یه خواننده کانتري<sup>۱۳</sup> مشهور به زبونش اومد.

پدرم طوری به بن نگاه می‌کنه که انگار با یه دیوونه طرفه. «یه خواننده کانتري لعنتی چه ربطی به بحث ما داره؟» بن سریع جواب میده: «خیلی ربط داره. و این که نه، اون لب شگری نبود. ولی بازیگری که نقش جانی کش رو تو فیلم «سر به راه باش<sup>۱۴</sup>» بازی می‌کرد لب شگری بود و یه جای زخم برجسته روی صورتش داشت. در واقع، یاکین فینیکس<sup>۱۵</sup> به خاطر اون نقش، نامزد جایزه اسکار شد.»

وقتی می‌فهمم بن داره چی کار می‌کنه و می‌خواد به کجا برسه، قلبم تندتر از قبل می‌تپه.

بن دوباره می‌پرسه: «ایدی امین<sup>۱۶</sup> چطور؟»

پدرم چشماشو توی کاسه می‌چرخونه، معلومه از این سؤال خسته شده. «خب که چی؟»

«اون تنبلی چشم نداشت. ولی بازیگری که نقششو بازی کرد - فارست ویتاکر<sup>۱۷</sup> - داشت. خیلی جالبه که اونم نامزد اسکار بود و البته جایزه رو برد.»

این اولین باره که می‌بینم یکی پدرمو سر جاش نشونده. حتی آگه این بحث منو ناراحت کرده باشه، ولی از دیدن این لحظه نادر و زیبا خیلی هم ناراحت نیستم.

پدرم با بی‌تفاوتی به بن میگه: «تبریک میگم. تو همین الآن دو نمونه موفق از بین میلیون‌ها شکست برام ردیف کردی.»

سعی می‌کنم حرفای پدرمو به خودم نگیرم، اما کار خیلی سختیه. می‌دونم حالا این بحث یه جورایی تبدیل شده به جنگ قدرت بین اون دو تا و کمتر در مورد من و پدرمه. واقعاً ناامید کننده است که پدرم ترجیح میده به جای دفاع از دختر خودش، توی بحث با یک آدم کاملاً غریبه برنده بشه.

«آگه دختر شما همون قدری که ادعا می‌کنین با استعداد، نمی‌خواین تشویقش کنین که دست از آرزوهاش برنده؟ چرا می‌خواین دنیا رو جوری ببینه که شما می‌بینین؟»

اجزای صورت پدرم منقبض میشه. «و شما دقیقاً فکر می‌کنین من دنیا رو چطور می‌بینم آقای کسلر؟»

بن بدون این که نگاهشو از پدرم بگیره به پشتی نیمکت تکیه میده. «از پشت چشمای بسته یه احمق متکبر.»

سکوت بعد از این حرف، درست مثل آرامش قبل از طوفانه. منتظر می‌شدم یکیشون اولین مشتو بزنه، اما در عوض، پدرم دستشو به طرف جیبش می‌بره و کیف پولشو بیرون می‌کشه. چند تا اسکناس میندازه روی میز و بعد مستقیم به من نگاه می‌کنه.

«شاید من زیادی رُک باشم، ولی اگه خودت ترجیح می‌دی چرت و پرت‌های امیدوارکننده بشنوی، پس لیاقت همین مردیکه است.» از جاش بلند میشه و از غرفه بیرون میره. زیر لب میگه: «شرط می‌بندم مادرت ازش خوشش میاد.»

حرفاش حالمو بد می‌کنن. می‌خوام یه جواب درست و حساسی بهش بدم. جوابی که حداقل تا چند روز دیگه نتونه از مغزش بیرون کنه. تنها مشکلی که این وسط هست اینه که هیچ کس نمی‌تونه احساس مردی رو که هیچ قلبی نداره تا این حد زخمی کنه.

پس وقتی داره ازم دور میشه، به جای این که پشت سرش داد و فریاد کنم، ساکت می‌شینم و رفتنشو نگاه می‌کنم. البته با دوست‌پسر جعلی‌ام.

این احتمالاً باید یکی از ناخوشایندترین و تحقیرآمیزترین لحظات زندگیم باشه.

به محض این که احساس می‌کنم اولین قطره اشک داره از چشمم پایین می‌چکه، بازوی بنو فشار میدم و زمزمه می‌کنم: «می‌ذاری برم؟ لطفاً.»

بن از غرفه بیرون میاد و من سرمو پایین میندازم و از کنارش رد میشم. وقتی دوباره به سمت دستشویی می‌رم، جرئت نمی‌کنم برگردم و بهش نگاه کنم. این واقعیت که بن احساس کرده باید تظاهر کنه دوست‌پسرمه، به اندازه کافی برام شرم‌آور؛ غیر از اون اما مجبور شدم جلوی چشمای اون، بدترین دعوای عمرمو با پدرم داشته باشم. اگه من بنتون جیمز کسلر بودم، همین حالا دوست دختر جعلی‌مو ترک می‌کردم.

**بن**

سرمو بین دستام می‌گیرم و صبر می‌کنم از دستشویی برگرده. در واقع، باید همین الان از این جا برم. ولی نمی‌خوام این کارو بکنم. احساس می‌کنم با نوعی شیرین‌کاری‌ای که سر پدرش در آوردم، روزشو به کل خراب کردم. با این که سعی کردم مؤدب و محتاط باشم، ولی اون طوری که فکر می‌کردم، مثل روباه، با آرامش و ملایمت پا توی زندگیش گذاشتم، در عوض اما با پایهای بزرگ و سنگین یه فیل پونزده هزار پوندی زندگیشو داغون کردم.

چرا احساس کردم باید برم جلو و تو کارش دخالت کنم؟ چرا فکر می‌کردم نمی‌تونه تنهایی از پس پدرش بر بیاد؟ احتمالاً الان خیلی از دستم عصبانی شده. تازه هنوز نیم ساعت بیشتر از قرار جعلی مون نگذشته.

برای همین که ترجیح میدم توی زندگی واقعی دوست دختر نداشته باشم. من حتی وقتی دارم نمایش بازی می‌کنم، نمی‌تونم دعوا راه نندازم. ولی همین حالا یه ماهی قزل‌آلای گرم براش سفارش دادم، شاید این بتونه اتفاقی رو که افتاد، تا حدی جبران کنه.

بالآخره از دستشویی بیرون میاد، اما به محض این که منو می‌بینه که هنوز تو غرفه‌اش نشستم، سر جاش می‌ایسته. از سردرگمی توی چهره‌اش مطمئن میشم که انتظار نداشته وقتی برگشت منو ببینه. باید تا حالا می‌رفتم. باید نیم‌ساعت پیش از این جا می‌رفتم. می‌تونستم برم، باید می‌رفتم.

از جام بلند میشم و بهش اشاره می‌کنم که بیاد بشینه. موقع نشستن روی نیمکت، با نگاه مشکوکش بهم خیره میشه. من میرم سمت غرفه قبلیم و لپ‌تاپم، بشقاب غذا و نوشیدنیمو بر میدارم. همه‌شونو میذارم روبه‌روش روی میز و بعد میشینم روی اون صندلی که پدر عوضیش نیم ساعت پیش روش نشسته بود. سرشو انداخته پایین و به میز خیره شده، احتمالاً از خودش می‌پرسه چه بلایی سر بشقاب غذاش اومده. بهش میگم: «غذات سرد شد. به گارسون گفتم یه بشقاب جدید برات بیاره.» چشماش بر می‌گرده سمتم، ولی سرش حرکت نمی‌کنه. نه لبخند میزنه و نه ازم تشکر می‌کنه. فقط... نگاه می‌کنه.

یه گاز به همبرگرم میزنم و شروع می‌کنم به جویدن.

می‌دونم خجالتی نیست. اینو می‌تونم از حرفای تندی که به پدرش زد بفهمم. برای همین چنین سکوتی یه جورایی برام عجیبه. لقمه غذامو قورت میدم و یه قُلپ از نوشابه‌ام می‌خورم. تو تموم این مدت تماس چشمیمو باهاش حفظ می‌کنم. کاش می‌تونستم بگم توی ذهنم یه عذرخواهی درست و حسابی آماده کردم، ولی این طور نیست. انگار ذهنم فقط یه مسیر یه طرفه داره و حالا، تموم فکر و ذکر این مسیر یه طرفه، چیزیه که نباید باشه.

اندامش. می‌دونم. آدم بی‌ملاحظه‌ای هستم. اما اگه قراره فقط این جا بشینیم و به همدیگه زل بزنینم، بد نبود به جای این پیرهن آستین بلند یه لباس بازتر پوشیده بود. هوای بیرون خیلی گرمه.

زن و شوهری که چند میز دورتر از ما نشسته بودن، از جاشون بلند میشن و باید برای بیرون رفتن از این جا از کنار ما رد بشن. فالون سرشو بر می‌گردونه و موهاشو درست مثل یه لایه محافظ روی صورتش می‌ریزه. فکر نمی‌کنم خودش حتی متوجه کاری که می‌کنه شده باشه. به نظرش این طور می‌رسه که این یه واکنش کاملاً طبیعی برای پنهان کردن چیزیه که به عنوان نقص به حساب میاره.

احتمالاً به همین دلیل این پیرهن آستین بلند و توی این هوای گرم پوشیده. این جور می‌تونه خودش و زخماشو از نگاه آدما پنهان کنه. از خودم می‌پرسم واقعاً چقدر از بدنش آسیب دیده؟

توی ذهنم شروع می‌کنم به در آوردن لباساش. نه با ذهنیت جنسی. فقط کنجکاوم. واقعاً کنجکاوم، من آدمی نیستم که بتونم نگاهمو ازش بردارم. مادرم منو بهتر از این حرفا تربیت کرده، اما اونم نتونست بهم هشدار بده که با دخترایی مثل این دختر روبه‌رو میشم که فقط با حضورشون، آزمونی برای درستی این تربیت هستن.

یک دقیقه کامل می‌گذره، شایدم دو دقیقه. دیگه تقریباً چیزی از سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌ام نمونه و هنوزم دارم به چشماش که خوردنمو زیر نظر داره نگاه می‌کنم. عصبانی به نظر نمی‌رسه. ترسی هم توی چشماش نیست. حالا دیگه حتی سعی نمی‌کنه زخمایی رو که از بقیه پنهان می‌کرد رو بپوشونه.

نگاهش کم‌کم پایین و پایین‌تر میره و بالأخره به پیرهنم که می‌رسه، مکث می‌کنه. برای یه لحظه به لباسم خیره میشه و بعد نگاهشو آروم روی بازوها، شونه‌ها و صورتم میندازه. بالأخره چشماش روی موهام ثابت می‌مونن.

«امروز صبح کجا رفتی؟»

سؤال بی‌مقدمه‌اش باعث میشه مکث کنم و بهش خیره بشم. فکر می‌کردم اولین سؤالی که ازم می‌پرسه این باشه که چرا من تو زندگی خصوصیش دخالت کردم. لقمه‌ام رو قورت میدم، یه قُلپ از نوشیدنی می‌خورم، دهنمو پاک می‌کنم و به پستی نیمکت تکیه میدم.

«منظورت چیه؟»

به موهام اشاره می‌کنه. «موهات خیلی شلخته‌ان.» بعد به پیرهن اشاره می‌کنه. «همون پیرهن دیروزتو پوشیدی.» بعد نگاهش میفته به انگشتم. «ناخانات تمیزن.»

از کجا می‌دونه همون پیرهن رو پوشیدم که دیروز تنم بوده؟

می‌پرسه: «پس چرا امروز با این سرعت از جایی که با عجله بیدار شده بودی، زدی بیرون؟»

اول به پیرهنم و بعد به ناخنام نگاه می‌کنم.

واقعاً از کجا می‌دونه امروز صبح با عجله بیرون زدم؟

دوباره می‌گه: «آدمایی که از خودشون مراقبت نمی‌کنن، ناخاشون به تمیزی ناخنای تو نیست. تمیزی ناخانات با لکه خردل روی پیرهنِت تناقض داره.»

یه نگاهی به پیرهنم میندازم و لکه خردلی رو که تا حال متوجه‌اش نشده بودم، برای اولین بار می‌بینم.

«روی همبرگرت سس مایونز زدن. از اون جایی که تقریباً هیچ کسی با صبحونه خردل نمی‌خوره و تو هم جوری غذا تو



می‌بلعی که انگار از دیروز چیزی نخوردی، پس این لکه به احتمال زیاد از غذاییه که دیشب شام خوردی. واضحه که امروز خودتو توی آینه ندیدی، وگرنه با این موها از خونه بیرون نمی‌اومدی. احتمالاً دوش گرفتی و بدون این که موهاشو خشک کنی خوابیدی، مگه نه؟» دستشو به موهای بلندش می‌کشه و چند رشته از موهاشو دور انگشتاش می‌پیچه.

«چون آگه با موهای مرطوب بخوابی، موهاش زیر سرت تا میشن. دیگه نمی‌تونی با شونه مرتبشون کنی. فقط باید دوباره بشوریشون.» به جلو خم میشه و با کنجکاوی نگاه می‌کنه. «چطوری موهای جلوی صورتتو این همه سیخ کردی؟ دَمَر خوابیدی؟»

این دیگه کیه؟ یه کارآگاه؟

«من...» با تعجب بهش خیره میشم. «آره. همیشه دمر می‌خوابم. کلاسمم دیر شده بود.»

یه جوری سرشو تکون میده که انگار همه اینا رو از قبل می‌دونسته.

گارسون با یه بشقاب غذای گرم سر می‌رسه و لیوان آب فالونو پُر می‌کنه. گارسون دهنشو باز می‌کنه، انگار می‌خواد یه چیزی به فالون بگه، ولی حواس فالون بهش نیست. اون هنوز به من خیره شده و فقط زیر لب از گارسون تشکر می‌کنه.

به نظر می‌رسه گارسون نظرشو عوض کرده و می‌خواد بره، اما بالأخره سر جاش می‌ایسته و بر می‌گرده طرف فالون. دستاشو با اضطراب بهم می‌ماله، معلومه که به خاطر سؤالی که می‌خواد بپرسه عصیبه.

«خب... آم. داناوان انیل واقعاً پدر شماست؟»

فالون با چشمایی که همیشه هیچی ازش فهمید به گارسون نگاه می‌کنه و با صراحت می‌گه: «بله.»

گارسون لبخندی میزنه و یه نفس راحت می‌کشه. سرشو با هیجان تکون میده و می‌گه: «وای، چقدر هیجان انگیزه؟ این که مکس اپکات مشهور پدرت باشه؟»

فالون نه لبخند میزنه و نه اخماش تو هم میره. از حالت چهره‌اش نمی‌تونی بفهمی که احتمالاً این سؤالو چند میلیون بار شنیده. منتظرم یه جواب طعنه‌آمیز ازش بشنوم، چون بعد از اون جوابایی که به حرفای بی‌معنی پدرش داد، بعید می‌دونم این گارسون بیچاره جوابی رو که می‌خواد بشنوه.

درست لحظه‌ای که فکر می‌کنم فالون می‌خواد چشماشو تو کاسه بچرخونه، یه دفعه نفسشو بیرون میده و بهش لبخند میزنه. «خیلی عالی‌ه. احساس می‌کنم خوشبخت‌ترین دختر دنیام.»

گارسون لبخند بزرگی میزنه: «چه باحال.»

وقتی برمی‌گردد و از من دور میشه، فالون دوباره به من نگاه می‌کنه و می‌پرسه: «چه نوع کلاسی؟»  
یک لحظه طول می‌کشه تا منظورشو از این سؤال بفهمم، چون هنوز دارم تلاش می‌کنم جواب احمقانه‌ای رو که همین حالا به گارسون داد، توی ذهنم حلاجی کنم. اول می‌خوام از فالون درباره‌اش بپرسم، ولی نظرم عوض میشه. مطمئنم راه ساده‌تر براش اینه که به جای حقیقت، جوابی به سؤالات مردم بده که می‌خوان بشنون. هم این و هم این‌که فالون احتمالاً وفادارترین آدمیه که تا حالا دیدم، چون اگه اون مرد پدر من بود، امکان نداشت بتونم همچین حرفی در موردش بزنم.

«نویسندگی خلاق.»

لبخندی میزنه و چنگالشو بر میداره. «می‌دونستم بازیگر نیستی.» یه تیکه از ماهی رو سمت دهنش می‌بره و قبل از این‌که اولین لقمه رو قورت بده، یه تیکه دیگه بر میداره. چند دقیقه بعد رو در سکوت کامل به غذا خوردن می‌گذرونه. من بشقابمو خالی می‌کنم، اما فالون قبل از این‌که حتی نصف ماهیشو بخوره، بشقابو روی میز هل می‌ده و از خودش دورش می‌کنه.

کمی به جلو خم میشه و میگه: «خب، یه چیزی بهم بگو؛ چرا فکر کردی باید بیای با این نقشه دوست‌پسر جعلی نجاتم بدی؟»

درسته، همون طور که حدس زدم ناراحت شده.

«فکر کردم باید پیام نجات بدم. فقط بعضی وقتا نمی‌تونم خشممو در حضور مزخرف‌گویی کنترل کنم.»

ابروشو بالا می‌بره: «تو واقعاً نویسنده‌ای، وگرنه کی این طوری حرف میزنه؟»

می‌خندم. «متأسفم. چیزی که می‌خوام بگم اینه که من بعضی وقتا یه احمق بی‌ملاحظه میشم. باید سرم به کار خودم بود.»

دستمال سفره‌شو از روی پاهاش بر میداره و میذاره روی میز. یکی از شونه هاشو با بیخیالی بالا میندازه و با لبخند میگه: «ناراحت نشدم. حتی دیدن عصبانیت بابام یه جورایی برام جالب بود. و این‌که تا حالا دوست‌پسر تقلبی نداشتم.»

جواب میدم: «من تا حالا یه دوست‌پسر واقعی هم نداشتم.»

نگاهش دوباره بر می‌گردد روی موهام: «باور کن این خیلی واضحه. هیچ مرد همجنس‌گرایی با این موها از خونه بیرون نمیاد.»

احساس می‌کنم ظاهر من اون قدر هم که سعی داره نشون بده براش مهم نیست. مطمئنم اونم سهم منصفانه‌ای از

تبعیض فیزیکی دریافت می‌کنه، پس باورش برام سخته از اون دخترایی باشه که ظاهر یه مرد خیلی براشون مهمه. اما اینو هم می‌فهمم که داره سر به سرم میذاره. اگه این اتفاقا نیفتاده بود، می‌تونستم بگم داره باهام لاس میزنه. آره. مطمئناً خیلی وقت پیش باید از این رستوران بیرون می‌رفتم، اما این یکی از معدود لحظاتیه که واقعاً از تصمیمی افراتیم پشیمون نیستم.

گارسون صورتحساب مارو میاره، اما قبل از این که هزینه غذاها رو حساب کنم، فالون پولی که پدرش روی میز انداخته بود رو برمیداره و میده به گارسون.

www.inbookcity.com

گارسون می پرسه: «بقیه شو می خواد؟»

فالون دستی براش تکون میده و میگه: «نگهش دار.»

گارسون میزو پاک می کنه و وقتی میره، دیگه هیچ چیزی بینمون وجود نداره. این پایانِ قطعی مراسم غذاخوری منو معذب می کنه، چون نمی دونم چی باید بگم که یکم دیگه این جا بمونه. این دختر داره میره نیویورک و احتمالاً دیگه هیچ وقت نمی بینمش. نمی دونم چرا این فکر مضطربم می کنه.

بهم میگه: «خب، حالا باید به هم بزنینم؟»

خندهام می گیره. هنوزم دارم تلاش می کنم تشخیص بدم این دختر حس شوخ طبعی هوشمندانه‌ای داره یا در واقع، هیچ شخصیت خاصی نداره. یه خط نازک بین این دو تا هست. من روی اولی شرط می بندم. به هر حال، امیدوارم این طور باشه.

«حتی یک ساعت از دوستیمون نگذشته، به این زودی می خوای باهام به هم بزنی؟ یعنی دوست پسر خوبی نبودم؟»  
لبخند میزنه: «یکم زیادی خوب بودی. راستشو بخوای این خیلی معذبم کرده. الآن احتمالاً توهم دوست پسر بی عیب و نقصو می شکنی و بهم می گی وقتی یه مدت از هم جدا بودیم، با دختر خاله‌ام رابطه داشتی؟»

نمی تونم جلوی خنده خودمو بگیرم. قطعاً گزینه اول، یعنی همون حس شوخ طبعی هوشمندانه، درسته. «اون بچه از من نیست. وقتی باهاش رابطه داشتیم، هفت ماهه باردار بود.»

صدای انفجار خنده‌اش توی گوشم می پیچه. هیچ وقت به خاطر حس شوخ طبعی نصفه و نیمه‌ام تا این اندازه خوشحال نبودم. تا وقتی حداقل سه چهار تا از این خنده‌ها رو از این دختر بیرون نکشم، اجازه نمیدم ازم جدا بشه.

خنده‌اش محو میشه و جاشو میده به یه لبخند ملایم. یه نگاه به در رستوران میندازه، دوباره به من نگاه می کنه و می پرسه: «اسمت واقعاً بنه؟»

سرمو به علامت تأیید تکون میدم.

«بن، بزرگترین پشیمونی زندگیت چیه؟»

چه سؤال عجیبی. اما من بهش جواب میدم. وقتی با این دختر حرف میزنم، هر چیز عجیب و غریبی کاملاً عادی به نظر می رسه. اصلاً به این واقعیت فکر نمی کنم که هیچ وقت بزرگترین پشیمونی و حسرت‌مو به کسی نمیگم؛ در عوض بهش دروغ میگویم: «فکر نمی کنم تا حالا تجربه‌اش کرده باشم.»

با نگاه متفکرانه‌اش بهم خیره میشه: «پس تو یه آدم باشخصیت و شایسته‌ای؟ هیچ وقت کسی رو نکشتی؟»

«تا حالا که نه.»

جلوی لبخندشو می‌گیره. «پس آگه امروز بیشتر با هم وقت بگذرونیم، منو نمی‌کشی؟»  
«فقط آگه در دفاع از خودم باشه.»

می‌خنده و کیفشو بر میداره، میذاره روی شونه‌اش و از جاش بلند میشه. «خیالم راحت شد. بیا بریم پینک بری<sup>۱۷</sup>. اون جا می‌تونیم موقع خوردن دسر به هم بزنیم.»  
من از بستنی متنفرم. از ماست یخ‌زده بدم میاد.  
مخصوصاً حالم از ماستی که تظاهر می‌کنه بستنیه به هم می‌خوره. اما لعنت به من آگه همین الان لپ تاپ و کلیدامو بر ندارم و به هر جایی که منو با خودش می‌بره نرم.

\*\*\*

«چطور از چهارده سالگی تو لس‌آنجلس زندگی کردی و تا حالا پاتو تو پینک بری نذاشتی؟» لحنش طوریه که انگار واقعاً بهش توهین شده. روشو ازم بر می‌گردونه تا دوباره فهرست تنقلات روی بستنی رو ببینه. «حداقل بگو اسم استارباکس<sup>۱۸</sup> رو شنیدی؟»

خنده‌ام می‌گیره. به پاستیلای خرسی اشاره می‌کنم و گارسون یه قاشق پُر می‌ریزه توی ظرفم. «من یه جورایی عملاً تو شعبه‌های استارباکس زندگی می‌کنم. من نویسنده هستم. این یکی از آداب اصلی نویسنده‌گیه.»

فالون توی صف جلوی من ایستاده و منتظر نوبت پرداختمونه، ولی برگشته و داره با انزجار به ظرف من نگاه می‌کنه. می‌گه: «وای، خدایا، نمی‌تونی بیای پینک بری و فقط تنقلات مخصوص تزئین بستنیشو بخوری.» یه جورایی بهم نگاه می‌کنه انگار یه بچه گربه رو کشتم. «تو واقعاً انسانی؟»

چشمامو تو کاسه می‌چرخونم و شونه‌اش رو به جلو هل میدم تا روشو برگردونه. «این قدر دعوا نکن، وگرنه قبل از این که بریم سر میز بشینیم باهات به هم می‌زنم.»

یه بیست دلاری از کیف پولم بیرون می‌کشم و پول دسرمونو پرداخت می‌کنم. از لابه‌لای آدما و میزای شلوغ و پُر سر و صدا می‌گذریم، اما هیچ میز خالی پیدا نمی‌کنیم. فالون مستقیم میره سمت در خروجی. منم دنبالش میرم. بالأخره، آخر خیابون و کنار پیاده‌رو، یه نیمکت خالی پیدا می‌کنه. چهار زانو روی نیمکت میشینه و ظرفشو میذاره روی پاهاش. برای اولین بار نگاهم میفته به محتویات ظرفش. روی ماست یخ‌زده‌اش هیچ تنقلاتی وجود نداره.  
به ظرف خودم نگاه می‌کنم. هیچی جز تنقلات توش نمی‌بینم.

با خنده بهم می‌گه: «می‌دونم شیهه کیا شدیم، جک اسپرت<sup>۱۹</sup> غذای چرب نمی‌خوره...»

جمله‌شو کامل می‌کنم: «زنش غذای بدون چربی نمی‌خوره<sup>۲۰</sup>...»

لبخند میزنه و یه قاشق پر از ماست یخزده می خوره. قاشقو از دهنش بیرون می کشه و ماست یخ زده گوشه لبشو با زبونش پاک می کنه.

انتظار نداشتم امروز این اتفاقا برام بیفته. کنار این دختر بشینم، به بستنی خوردنش نگاه کنم و هوا رو توی ریه هام بکشم تا از نفس کشیدنم مطمئن بشم.

«خب، پس تو نویسنده ای؟»

سؤالش این فرصتو بهم میده تا ذهنمو از صحنه ای که دارم می بینم دور نگه دارم. سرمو به علامت تأیید تکون میدم. «امیدوارم باشم. هیچ وقت حرفه ای کار نکردم، برای همین مطمئن نیستم بتونم به خودم بگم نویسنده.»

کمی جا به جا میشه تا رو به من بشینه و آرنجشو به پشت نیمکت تکیه میده. «واسه اصداق نویسنده بودنت لازم نیست حتماً یه چک پرداخت دستت باشه.»

«می دونی کلمه ای به نام اصداق نداریم.»

میگه: «می بینی؟ من واقعاً اینو نمی دونستم. پس تو واقعاً نویسنده ای. چه چک پرداخت داشته باشی، چه نه، من بهت میگم نویسنده. بن نویسنده. از این به بعد همین طوری صدات می کنم.»

می خندم. «من تو رو چی صدا کنم؟»

چند ثانیه نوک قاشق پلاستیکی رو با دندونش می جوئه. از چشماش معلومه داره فکر می کنه. بالأخره میگه: «سؤال خوبیه. من الآن یه جورایی تو این مرحله از زندگیم در حال گذارم.»

بهش پیشنهاد می کنم: «فالون گذرا»

لبخند میزنه و میگه: «خوبه.»

به پشتی نیمکت تکیه میده و به جلو نگاه می کنه. پاهاشو از حالت چهار زانو در میاره و کفشاش دوباره زمینو لمس می کنن. «خب، دوست داری تو چه سبکی کار کنی؟ رمان؟ فیلمنامه؟»

«امیدوارم که همه شون. واقعاً نمی خوام از همین الآن خودمو محدود کنم، هنوز کلی وقت دارم. یه جورایی می خوام همه چیزو امتحان کنم، ولی شور و عشق واقعیم قطعاً به رمانو شعره.»

آهی می کشه و یه قاشق دیگه از بستنیش می خوره. نمی دونم چرا، اما احساس می کنم جوابم باعث ناراحتیش شده. «تو چی فالون گذرا؟ هدف زندگی تو چیه؟»

از گوشه چشم بهم نگاه می کنه. «داریم در مورد اهداف زندگیمون حرف میزنیم یا چیزی که واقعاً رؤیاشو داریم؟»  
«خیلی فرقی نمی کنه.»

یه خنده نصفه و نیمه می کنه: «اتفاقاً خیلی فرق می کنه. رؤیای من بازیگریه، اما واقعاً هدف زندگیم نیست.»  
«چرا نه؟»

با چشمای جمع شده بهم زل میزنه، دوباره به ظرفش نگاه می کنه و ماست یخزده اش رو با قاشق به هم میزنه. این بار با تموم بدنش آه می کشه، درست مثل این که خرد شده و به زمین افتاده.

می گه: «می دونی بن، ممنون که از وقتی الکی با هم دوست شدیم، این قدر باهام خوب بودی، ولی دیگه می تونی بازی رو بذاری کنار. بابام دیگه این جا نیست که ما رو ببینه.»

می خواستم یه قاشق دیگه از ظرفم بخورم، اما قبل از این که قاشق به دهنم برسه، وسط راه خشکش میزنه.  
می پرسم: «این یعنی چی؟» از تغییر در فضای گفتگومون در عرض چند ثانیه گیج شدم.

دوباره بستنیشو با قاشقش به هم میزنه و یه دفعه خم میشه تا ظرفشو پرت کنه توی سطل زباله کنار خیابون.  
یکی از پاهاشو بلند می کنه و دستاشو دور پاش می پیچه. بعد دوباره بر می گرده و نگاهم می کنه. «تو واقعاً داستان منو نمی دونی یا فقط وانمود می کنی نمی دونی؟»

واقعاً مطمئن نیستم منظورش از داستانش دقیقاً چیه، برای همین سرمو آروم تکیه میدم. «من الان خیلی گیج شدم.»

یه آه عمیق می کشه. دوباره. فکر نمی کنم تا حالا باعث شده باشم دختری توی همچین زمان کوتاهی این قدر آه بکشه. و البته این آهها از اون آههاییه که باعث میشه به اشتباهای احتمالی فکر کنی.

با انگشت شستش شروع می کنه به بازی با یه برآمدگی روی چوب نیمکت. یه جوروی روی تیکه چوب تمرکز کرده که انگار داره به جای من با اون حرف میزنه. «وقتی چهارده سالم بود، یه شانس بزرگ بهم رو کرد. توی سریالی که اقتباس نوجوانانه ای از «شرلوک هولمز»<sup>۱۱</sup> با نانسی درو<sup>۱۲</sup> ملاقات می کند» بود، یه نقش بهم پیشنهاد شد. اسم سریال «کارآگاه»<sup>۱۳</sup> بود. یه سال و نیم ستاره اون سریال بودم. همه چیز داشت خیلی خوب پیش می رفت، تا این که این اتفاق برام افتاد.» به صورتش اشاره می کنه. «قراردادمو لغو کردن. منو جایگزین کردن و از اون به بعد دیگه بازی نکردم. پس وقتی میگم هدف و عشق دو چیز جدا از همَن، منظورم دقیقاً همینیه. بازیگری عشق منه، ولی همون طور که بابام گفت، دیگه ابزار لازم برای رسیدن به رؤیای زندگیمو ندارم. فکر کنم همین روزا باید یه هدف جدید واسه خودم پیدا کنم، مگه این که تو نیویورک معجزه بشه.»

حتی نمی دونم باید چه جوابی به این حرفا بدم. داره بهم نگاه می کنه و منتظر واکنشمه، اما توان گفتن چیزی یا انجام کاری به این سرعت رو ندارم. چونه شو میذاره روی بازوش و به فضای پشت سرم خیره میشه.

می‌گم: «من خیلی تو سخنرانی‌های انگیزشی حرفه‌ای نیستم. بعضی‌ها، مکالماتیو که در طول روز داشتم برای خودم بازنویسی می‌کنم، اما جووری تغییرشون میدم که دلم می‌خواست اتفاق بیفتن؛ یعنی اون طوری که ترجیح می‌دادم تو اون لحظه حرف بزنی یا واکنش نشون بدم. پس فقط می‌خوام اینو بدونی که امشب وقتی گفتگومونو روی کاغذ می‌نویسم، از جانب خودم به حرف خیلی قهرمانانه می‌زنم و کاری می‌کنم به زندگی حس خیلی بهتری داشته باشی.»

دستشو به پیشونیش می‌زنه و می‌خنده. خنده‌اش باعث میشه لبخند بزنی.

می‌گه: «همین حالا هم بهترین واکنشی بود که تا حالا به این داستان نشون دادن.»

کمی به جلو خم میشم تا ظرفمو توی سطل زباله پشت سرش بندازم. از وقتی توی غرفه کنار هم نشستیم، این قدر به هم نزدیک نشده بودیم. حس می‌کنم بدنش به خاطر این نزدیکی منقبض شده. به جای این که بلافاصله عقب بکشم، مستقیم به چشماش خیره میشم.

آروم ازش دور میشم و می‌گم: «دوست‌پسرها واسه همینن دیگه.»

معمولاً هیچ وقت برام پیش نیومده از لاس زدنم با یه دختر پشیمون بشم، اما فالون طوری بهم نگاه می‌کنه انگار گناه بزرگی مرتکب شدم. باعث میشه از خودم بپرسم نکنه حسی رو که بینمون به وجود اومده، اشتباه برداشت کردم.

خودمو عقب می‌کشم و نگاهمو حتی برای یه لحظه از نگاه ناراحت و آزرده‌اش نمی‌گیرم. فالون انگشتشو به سمت می‌گیره و می‌گه: «این، این همون مزخرفاتیه که ازش حرف می‌زد.»

مطمئن نیستم بدونم دقیقاً داره از چی حرف می‌زنه، برای همین با احتیاط بیشتری جواب میدم. «فکر می‌کنی وانمود می‌کنم ازت خوشم اومده تا حس بهتری به خودت داشته باشی؟»

می‌گه: «این طور نیست؟»

واقعاً این طور فکر می‌کنه؟ یعنی هیچ کی تا حالا این طوری باهاش بگو و بخند نکرده؟ این فکر به خاطر زخمایه یا به خاطر احساسی از ناامنی که زخمایه مسببش؟ مطمئناً مردا اون قدری که فکر می‌کنه ظاهربین نیستن. اگه این طور باشه که من از طرف همه مردا خجالت زده‌ام. این دختر باید به مردایی که بهش ابراز علاقه می‌کنن بی‌توجهی کنه، نه این که به انگیزه‌شون از این توجه شک کنه.

دهنمو با دستم می‌پوشونم. فکمو محکم فشار میدم تا تنششو از بین ببرم. همزمان با خودم فکر می‌کنم چطور باید بهش جواب بدم. می‌دونم امشب وقتی دوباره به این لحظه فکر کنم، جوابای خیلی خوبی به ذهنم می‌رسه. اما حالا... نمی‌تونم حتی برای نجات جونمم که شده، جواب خوبی پیدا کنم.

با خودم فکر می‌کنم بهتره با صداقت پیش برم. یا حداقل تا جایی که ممکنه صادق باشم. به نظر می‌رسه این بهترین



راه برای واکنش به حرفاش باشه. این دختر جووری راست رو از دروغ تمیز میده که انگار حقیقتِ حرفا رو روی یه کاغذ شفاف می‌بینه.

حالا این منم که ناخواسته یه آه عمیق می‌کشم.

«می‌خواهی بدونی وقتی برای اولین بار دیدمت، اولین فکری که به ذهنم رسید چی بود؟»

سرشو بلند می‌کنه و بهم خیره میشه: «وقتی برای بار اول منو دیدی؟ منظورت همین یک ساعت پیشه؟»

طعنه‌شو نادیده می‌گیرم و ادامه میدم: «اولین باری که از کنارم رد شدی، قبل از این که مزاحم قرار نهارت با پدرت بشم، فقط به اندامت خیره شده بودم و با خودم فکر می‌کردم اون زیر چه مدل لباسی پوشیدی. تموم مدتی که دستشویی بودی، فقط به همین فکر می‌کردم.

قبل از این که از دستشویی بیرون بیای، اضطراب ناجوری داشتم؛ مطمئن نبودم واقعاً می‌خوام صورتتو ببینم یا نه. قبلش به حرفات با پدرت گوش داده بودم و همون موقع هم می‌دونستم که از شخصیت خوشم اومده. اما صورتت چی؟ مردم میگن نباید یه کتابو از روی جلدش قضاوت کرد، اما اگه تصادفاً محتویات کتاب رو بدون دیدن جلدش خونده باشی چی؟ و اگه واقعاً از چیزی که توی کتاب بوده خوشت اومده باشه چی؟ البته که وقتی می‌خواهی کتابو ببندی و جلدشو برای اولین بار ببینی، امیدواری با تصویر جذابی روبه‌رو بشی. کی می‌خواد یه جلد داغون تو قفسه جلویی کتاباش داشته باشه، حتی اگه متن کتابش بی‌نظیر باشه؟»

فالون سرشو پایین میندازه و به پاهاش خیره میشه، اما من به حرف زدن ادامه میدم.

«وقتی از دستشویی اومدی بیرون، اولین چیزی که توجهمو جلب کرد موهات بود. منو یاد اولین دختری انداخت که بوسیده بودم. اسمش آبیته<sup>۲۲</sup> بود.

موهات خیلی قشنگ بود. همیشه بوی نارگیل می‌داد، با خودم فکر کردم موهای توام بوی نارگیل میده یا نه؟ بعدش از خودم پرسیدم بوسیدن تو هم مثل آبیته‌است؟ چون با این که اولین بوسه‌ام بود، هنوز هم یکی از معدود خاطراتیه که می‌تونم جزئیاتشو به یاد بیارم. به هر حال، درست بعد از تحسین موهات، چشمتو دیدم. هنوز چند قدم باهام فاصله داشتی، ولی مستقیم به من نگاه می‌کردی، تقریباً این‌طور به نظر می‌رسید که نمی‌توننی بفهمی چرا بهت زل زدم.

اما بعد یهو احساس کردم معذبم و روی صندلیم جا به جا شدم، چون همون‌طور که قبلاً هم بهم گفتی، امروز حتی خودمو توی آینه نگاه نکرده بودم. نمی‌دونستم حالا که داشتی مستقیم بهم نگاه می‌کردی، چی می‌دیدی؟ یا حتی از چیزی که می‌دیدی خوشت اومده بود یا نه؟ کف دستام شروع کردن به عرق کردن. این اولین تصویری بود که قرار

بود از من داشته باشی و من نمی‌دونستم این تصور به اندازه کافی خوبه یا نه.

تقریباً به غرفه من رسیده بودی که یه دفعه چشمم خورد به گونه‌هات، به گردنت. به محض این که زخماتو برای اولین بار دیدم، تو به زمین نگاه کردی و موهاتو ریختی روی صورتت. می‌دونی اون لحظه با خودم چه فکری کردم، فالون؟»

فالون نگاهشو به چشمام می‌دوزه و می‌تونم از نگاهش بفهمم که واقعاً نمی‌خواد جوابمو بشنوه. فکر می‌کنه می‌دونه تو اون لحظه دقیقاً چه فکری کردم، اما نه. نمی‌دونه.

بهش میگم: «خیالم راحت شد. چون می‌تونستم از همون حرکت ساده حدس بزنم که تو واقعاً اون اعتماد به نفسی رو که باید، نداری. من متوجه شدم - چون بدیهی بود که اصلاً نمی‌دونستی چقدر زیبایی - که ممکنه یه شانس داشته باشم و لبخند زدم. امیدوار بودم اگه درست رفتار کنم، بتونم بالأخره این رابطه رو به یه جایی برسونم.»

انگار دنیا و کائنات هم همین لحظه رو انتخاب کردن تا به سکوت مطلق برسن. هیچ ماشینی رد نمیشه. هیچ پرنده‌ای نمی‌خونه. پیاده روی پیش رومون کاملاً خالیه. منتظر جوابشم و این طولانی‌ترین ده ثانیه زندگیمه. انگار همین ده ثانیه برام کافیه تا بخوام از حرفایی که زدم پشیمون بشم. آرزو می‌کنم کاش دهنمو بسته نگه می‌داشتم و همه چیزو بهش نمی‌گفتم.

فالون گلوشو صاف می‌کنه و نگاهشو ازم می‌گیره. خودشو از نیمکت جدا می‌کنه و از جاش بلند میشه. من از جام تکون نمی‌خورم. فقط بهش خیره میشم و از خودم می‌پرسم یعنی این لحظه رو انتخاب کرده تا بالأخره از دوست‌پسر جعلیش جدا شه؟

نفس عمیقی می‌کشه و دوباره بهم نگاه می‌کنه. میگه: «هنوز باید کلی از وسایلمو واسه سفر امشب جمع و جور کنم. می‌دونی، این جور وقتا، یه دوست‌پسر مؤدب باید پیشنهاد کمک بده.»

بدون حتی یه لحظه مکث میگم: «می‌خوای تو بستن چمدون کمکت کنم؟»  
با بیخیالی شونه‌شو بالا میندازه و میگه: «باشه.»

## فالون

مادرم، قهرمان منه. یه الگوی همیشگی. زنی که آرزو دارم مثل اون باشم. مادرم هفت سال رفتارای پدرمو تحمل کرد. زنی که بتونه این قدر بردبار باشه، سزاوار مدال افتخاره. وقتی تو سن چهارده سالگی، نقش اصلی سریال کارآگاه بهم پیشنهاد شد، مادرم مطمئن نبود باید اجازه این کارو بهم بده یا نه.

از این که شغل پدرم اونو زیر ذره‌بین توجه‌ها قرار می‌داد، متنفر بود. مادرم به شدت از مردی که این همه توجه از پدرم

ساخته بود، نفرت داشت. می‌گفت پدرم قبل از این‌که به شهرت برسه، جذاب و مهربون بود. اما وقتی این شهرت روی شخصیتش اثر گذاشت، مادرم دیگه نمی‌تونست آدم تازه‌ای رو که روبه‌روی خودش می‌دید تحمل کنه. می‌گفت سال ۱۹۹۳، سالی بود که ازدواجشون به آخر رسید، شهرت پدرم از همیشه بیشتر شد و اولین و آخرین فرزندشون به دنیا اومد: من.

شهر کتاب (nbookcity.com)

وقتی کار بازیگری رو شروع کردم، مادرم هر کاری از دستش بر می‌اومد انجام داد تا چنین اتفاقی برای من نیفته. تصور کن در حالی از دوره نوجوانی و گذر به جوانی عبور کنی که یکی از بازیگرای جدید و آینده دار لس‌آنجلس باشی، فراموش کردن خودت کار خیلی آسونی میشه. این اتفاق برای خیلی از دوستانم افتاد.

اما مادرم اجازه نداد این اتفاق برای من بیفته. هر روز به محض این که کارگردان اعلام می‌کرد فیلم‌برداری تموم شده، مستقیم بر می‌گشتم خونه و با یه فهرست از کارا و قانونای سخت‌گیرانه روبه‌رو می‌شدم. منظورم این نیست که مادرم آدم سخت‌گیری بود. اون فقط بدون این که مقدار محبوبیت من براش مهم باشه، هیچ رفتار و توجه ویژه‌ای به من نداشت.

اون بهم اجازه نداد قبل از شونزده سالگی با کسی قرار بذارم. برای همین بود که توی چند ماه اولی که از شونزده سالگی می‌گذشت، با سه تا پسر مختلف قرار گذاشتم و بیرون رفتم. خیلی هم بهم خوش گذشت. دوتاشون از همکارام بودن. یکی شون هم برادر دوستم بود. مهم نبود با کی بیرون می‌رفتم و چقدر بهم خوش می‌گذشت؛ به هر حال، وقتی بر می‌گشتم خونه، مادرم همون حرفای همیشگی رو بهم می‌زد. اون بهم می‌گفت باید مراقب باشم قبل از رسیدن به سنی که بتونم واقعاً خودمو بشناسم، عاشق نشم. اون هنوزم همین حرفا رو بهم می‌زنه. حتی حالا که دیگه با کسی قرار نمی‌ذارم.

بعد از جدایی‌اش از پدرم، اولین کارش این بود که هر کتابی که درباره تربیت فرزند، ازدواج یا خودشناسی زنانه پیدا می‌کرد، بخونه. با خواندن کتابا به این نتیجه رسید که دخترا بین سنین ۱۶ تا ۲۳ سالگی بیشتر از هر سن دیگه‌ای توی زندگی شون تغییر می‌کنن. برای مادرم خیلی مهم بود که من توی این سال‌ها عاشق هیچ مردی نباشم، چون در این صورت، ممکن بود هرگز یاد نگیرم چطور باید عاشق خودم باشم.

مادرم ۱۶ سالش بود که با پدرم آشنا شد و در ۲۳ سالگی ترکش کرد. پس با خودم فکر می‌کنم این تعیین محدودیت‌های سنی تا حدی با تجربه شخصی خودش هم ارتباط داشته. اما از اون جایی که من فقط ۱۸ سالمه و قصد ندارم به این زودیا ازدواج کنم، برام راحت‌تره که به نصیحتش گوش کنم و اعتبار این تصمیممو به مادرم بسپارم. این حداقل کاریه که می‌تونم بکنم.

این که مادرم فکر می‌کنه هر زنی توی این سن به نهایت خودشناسی می‌رسه، برام یه جورایی خنده داره. اما اعتراف می‌کنم یکی از نقل قول‌های مورد علاقه‌ام، حرف خودساخته مادرمه؛ «تو هیچ وقت نمی‌تونی خودتو پیدا کنی، اگه در وجود آدم دیگه‌ای گم شده باشی.»

مادرم آدم معروفی نیست. اون شغل خاص و منحصر به فردی نداره. اون حتی با عشق زندگیشم ازدواج نکرده. اما یه

چیز همیشه توی شخصیتش وجود داشته: راستی و درستی.

به خاطر همین، تا وقتی دلیلی بر ضد حرفاش پیدا نکنم، به همه شون عمل می‌کنم، حتی اگه عجیب یا نادرست به نظر برسن. حرفای مادرم تا حالا حتی یه بار هم غلط از آب درنیومدن. پس با این که بنتون جیمز کسلر آدمیه که به نظر می‌رسه از یکی از ده‌ها رمانای عاشقانه توی قفسه کتابام بیرون اومده، اما حداقل تا پنج سال آینده هیچ شانسسی برای ارتباط با من نداره.

البته منظورم این نیست که علاقه‌ای به این ارتباط ندارم. با این که به نظر می‌رسه بن یکم بیش از حد کامل و بی‌نقصه و احتمالا توی زندگی واقعی پُر از عیب و عاداتی آزاردهنده است، ولی اون قدر ازش خوشم اومده که هنوز هم دوست دارم بقیه روزمو باهاش بگذرونم. به هر حال کی می‌دونه؟ هر چند دارم میرم نیویورک، ولی می‌تونم شب آخرو با اون بگذرونم.

وقتی امروز صبح از خواب بیدار شدم، فکر می‌کردم یکی از سخت‌ترین روزهای دو سال گذشته، انتظارمو می‌کشه. کی فکر می‌کرد سالگرد بدترین روز زندگیم ممکنه یه پایان خوب داشته باشه؟

رمز ورودی آپارتمانمو به ترتیب به بن میگم: «۱۲۳۵ pound» بن شیشه ماشینو پایین میده و رمزو وارد می‌کنه. امروز صبح با یه تاکسی اومده بودم سرِ قرار با پدرم. برای همین، بن پیشنهاد داد منو برسونه خونه.

یه جای پارک خالی بهش نشون میدم. بن فرمونو می‌چرخونه و درست کنار ماشین هم‌خونه‌ایم پارک می‌کنه. هر دومون پیاده می‌شیم و جلوی ماشینش کنار هم می‌ایستیم.

بهش میگم: «فکر کنم باید قبل از این که بریم تو، بهت هشدار بدم.»

یه نگاهی به ساختمون آپارتمان میندازه و بعد با نگرانی به من نگاه می‌کنه. «تو که با دوست‌پسر واقعیت زندگی نمی‌کنی؟»

می‌خندم. «نه، ربطی به اون نداره. اسم هم اتاقیم امبره<sup>۲۵</sup>. احتمالا یه میلیون تا سؤال ازت می‌پرسه، چون من تا حالا هیچ وقت با یه مرد پامو تو خونه نداشتم.» نمی‌دونم چرا اصلا از اعترافی که کردم ناراحت نیستم.

بن بازوشو با بیخیالی روی شونه‌هام میذاره و با هم به سمت ساختمون میریم.

«اگه ازم می‌خوای وانمود کنم فقط با هم دوستیم، قرار نیست این اتفاق بیفته. من رابطه مونو به خاطر هم اتاقیت پنهان نمی‌کنم.»

می‌خندم و می‌برمش سمت ورودی آپارتمانم. دستمو بالا میبرم تا در بزنم، اما نظرم عوض میشه و خودم درو باز می‌کنم. این‌جا حداقل تا ۱۰ ساعت آینده خونه منم هست، پس دلیلی نداره در بزنم.

بن بازو شو از دور شونه‌هام بر میداره که بتونم برم توی خونه. نگاهمو تو اتاق نشیمن می‌گردونم و بالأخره آمبرو پیدا می‌کنم که با دوست‌پسرش کنار کانتر آشپزخونه ایستاده. اون و گلن<sup>۲۴</sup> بیشتر از یه سال میشه که با هم قرار میدارن. هیچ کدومشون به من چیزی نگفتن، اما کاملاً مطمئنم به محض این‌که از این خونه برم، گلن جامو می‌گیره.

امبر نگاهش به من میفته و به محض این‌که بن رو پشت سرم می‌بینه، چشماش از تعجب گشاد میشن. با بیخیالی میگم: «سلام.» یه جوری برخورد می‌کنم انگار هیچ چیز غیرمعمولی درباره‌ او مدنم به خونه با مرد به شدت خوش تیبی که تا حالا به هیچ وجه در موردش حرف نزدم وجود نداره.

از اتاق نشیمن رد می‌شیم و تو تموم این مدت، نگاه امبر از بن جدا نمیشه. امبر بالأخره جواب میده: «سلام.» هنوز نگاهش روی بن ثابت مونده. «تو کی هستی؟» نگاهشو به من میده و به بن اشاره می‌کنه. «این کیه؟»

بن جلوتر میره، دستشو به طرف امبر می‌گیره و میگه: «بنتون کسلر» و باهاش دست میده. بعد دستشو به طرف گلن دراز می‌کنه و با اونم دست میده. «البته می‌تونین بن صدام کنین.» دوباره دستشو میذاره دور شونه‌هام. «من دوست‌پسر فالونم.»

می‌خندم، اما تنها کسی‌ام که از این حرف خنده‌اش گرفته. گلن سر تا پای بن رو با نگاهش واری می‌کنه. می‌پرسه: «دوست‌پسر؟»

این بار به من نگاه می‌کنه. «می‌دونه داری میری نیویورک؟»  
سرمو به علامت تأیید تکون میدم. «درست از لحظه‌ای که با هم آشنا شدیم.»  
امبر ابروشو بالا میندازه. «که این... دقیقاً یعنی کی؟»

می‌دونم امبر گیج شده، چون می‌دونه من همه چیزو بهش میگم. دوست‌پسر داشتن هم قطعاً بخشی از «همه چیز» به حساب میاد.

بن میگه: «وای، خدایا» و به من نگاه می‌کنه. «چقدر ازش گذشته عزیزم؟ یک... دو ساعت؟»  
«حداکثر دو ساعت.»

امبر چشماشو تنگ می‌کنه و زل میزنه بهم. می‌دونم همین حالا هم می‌خواد همه جزئیاتو بدونه و متنفره از این‌که مجبوره تا رفتن بن منتظره بمونه.

با بیخیالی میگم: «ما میریم تو اتاقم.»

بن دستی براشون تکون میده، بعد دستشو از روی شونه‌هام برمیداره و انگشتاشو تو انگشتای دستم قلاب می‌کنه. «از

دیدن هر دو تون خوشحال شدم.» بعد به انتهای راهرو اشاره می‌کنه و میگه: «الآن باید با فالون برم اتاقش تا بینم مدل لباس زیرش چیه.»

دهن امبر باز می‌مونه و گلن می‌خنده. بازوی بن رو فشار میدم، از این‌که تا این حد زیاده روی کرده شوکه شدم. «نه، تو داری باهام میای اتاقم تا تو بستن چمدون بهم کمک کنی.»

بن لب پاینشو جلو میاره و اخم می‌کنه. چشمامو تو کاسه می‌چرخونم و می‌برمش سمت اتاقم. دو سالی میشه که من و امبر بهترین دوستای هم هستیم. به محض فارغ‌التحصیلی از دبیرستان با هم این آپارتمانو اجاره کردیم. این یعنی من فقط شیش ماه توی این خونه زندگی کردم. شاید برای همین احساس می‌کنم دارم وسایلی رو که همین چند روز پیش باز کردم جمع می‌کنم.

بعد از رفتن به اتاق، بن در اتاقو پشت سرش می‌بنده. با نگاهش همه جای اتاقو واری می‌کنه. چند دقیقه بهش اجازه میدم تا وقتی چمدونمو باز می‌کنم، توی اتاقم فضولی کنه. آپارتمانی که قراره بعد از سفر به نیویورک توش زندگی کنم کاملاً مبله است. به همین خاطر، تنها وسایلی که باید با خودم ببرم، لباس و لوازم آرایشمه. غیر از اینا، همه چیز تو خونه مادرم پیدا میشه.

بن می‌پرسه: «اهل کتاب خوندی؟»

سرمو بر می‌گردونم و می‌بینمش که داره با کتابای روی قفسه‌هام ور میره. «عاشق خوندم. باید عجله کنی و یه کتاب بنویسی، داستانت همین الانم تو فهرست کتاباییه که می‌خوام در آینده بخونم.»

یکی از کتابای روی قفسه رو بر میداره و متن روی پشت جلدشو می‌خونه. «دوست ندارم اینو بهت بگم، ولی فکر نمی‌کنم از کتابی که قراره بنویسم، خوشت بیاد.» کتابو میذاره سر جاش و یکی دیگه بر میداره. «تو انگار رمان‌های عاشقانه دوست داری. موضوعی که مورد علاقه من نیست.»

بی‌خیال جمع و جور کردن لباسام میشم. خیره بهش می‌پرسم: «نه، لطفاً بهم نگو تو هم یکی از اون کتاب‌خونای پُر ادعایی هستی که مردم با کتابای مورد علاقه‌شون قضاوت می‌کنی.»

بلافاصله سرشو تکون میده: «به هیچ وجه. فقط هیچ چی درباره عاشقانه‌نویسی نمی‌دونم. من ۱۸ سالمه. هیچ تجربه و تخصصی در زمینه عشق ندارم.»

از کمد دیواری بزرگ اتاقم بیرون میام و به در کمد تکیه میدم. «تا حالا عاشق نشدی؟»

سرشو تکون میده. «البته که شدم، اما نه از اون عشقایی که ارزش رمان عاشقانه شدنو داشته باشن، پس دلیلی واسه نوشتنشون ندارم.» خودشو روی تخت میندازه، به تاج تخت تکیه میده و بهم خیره میشه.

می‌پرسم: «فکر می‌کنی استفان کینگ رو به دلچک تو زندگی واقعیش کشته؟ شکسپیر واقعاً به بطری سَم خورده؟ معلومه که نه، بن. به دلیلی داره که اسمشو گذاشتن داستان. داستان چیزیه که سر هم شده.»

از همون جایی که نشسته، بهم لبخند میزنه. دیدنش روی تختم باعث میشه گونه‌هام گرم و قرمز بشن. به دفعه دلم می‌خواد ازش بخوام روی ملافه‌هام غلت بزنه تا امشب که می‌خوابم، بتونم عطرشو حس کنم. اما یادم میاد امشب قرار نیست روی این تخت بخوابم، چون تو پرواز لس‌آنجلس به نیویورکم. رومو برمی‌گردونم و میرم سمت کمد، تا نتونه گونه‌های سرخ شدمو ببینه.

آروم می‌خنده. «همین الان فکرای بدی تو سرت بود. مگه نه؟»

با اعصاب خوردی میگم: «نبود.»

«فالون، ما الان دیگه به دو ساعتی میشه که با هم دوست شدیم. حالا دیگه برام مثل یه کتاب خونده شده‌ای. البته یه کتاب عاشقانه.»

می‌خندم و پیرهنامو یکی یکی از چوب لباسیشون در میارم. نمی‌خوام قبل از این که تصمیم بگیرم چطور باید بسته بندیشون کنم، به خودم زحمت بدم و تاشون کنم، پس فقط میندازمشون وسط اتاق.

بعد از این که تقریباً یک چهارم پیرهنامو از کمد بیرون ریختم، دوباره به بن نگاه می‌کنم. دستاشو پشت سرش قلاب کرده و داره به من نگاه می‌کنه. واقعاً انتظار نداشتم وقتی رسیدیم این‌جا، توی کارا بهم کمک کنه، چون احتمالاً بیشتر از این که بتونه کمک کنه، سرعتمو کم می‌کنه. اما این که معلومه؛ خودشم اینو قبول داره، حالمو خوب می‌کنه. چون حالا می‌دونم هدف اونم این بوده که بیشتر با هم وقت بگذرونیم.

توی راه خونه، تصمیم گرفتم درباره هدفش از این کار چیزی نپرسم. البته ذهن خالی از اعتماد به نفسم هنوز نمی‌تونه درک کنه پسری مثل اون چرا می‌خواد با دختری مثل من وقت بگذرونه، اما هر بار که این فکر دوباره ذهنمو می‌خوره، مکالمه‌ای که روی نیمکت پیاده‌رو با هم داشتیم رو واسه خودم یادآوری می‌کنم و به خودم میگم هر حرفی که بهم زد، واقعاً صادقانه به نظر می‌رسید. انگار واقعاً یه جورایی به نظرش جذابم.

صادقانه بگم، هیچ کدوم از اینا خیلی مهم نیستن. من امشب دارم میرم اون سر کشور. هر اتفاقی توی این چند ساعت آخر بیفته، نمی‌تونه روی زندگیم تأثیر خوب یا بدی بذاره. چرا باید برام مهم باشه اگه اون فقط یه رابطه یک شبه ازم بخواد؟ واقعیت اینه که منم ترجیح میدم مسئله فقط همین باشه. توی دو سال گذشته، این اولین باریه که احساس می‌کنم جذابم. نمی‌خوام خودمو به خاطر این واقعیت که منم دارم از این موقعیت لذت می‌برم سرزنش کنم.

میرم طرف کشوی لباسام و صداشو میشنوم که داره با گوشی موبایلش شماره می‌گیره. حرفی نمی‌زنم و به مکالمه



تلفنیش گوش میدم.

«می‌خواستم امشب ساعت ۷ برای دو نفر جا رزرو کنم.»

بعد از این حرف، سکوت سنگینی توی اتاق می‌پیچه. منتظر حرفای بعدش رو هم بشنوم. قلبم توی این دو ساعت، بیشتر از دو ماه گذشته فعالیت داشته.

«بنتون کسلر. ک، س، ل، ر.» باز هم سکوت. «عالیه؛ خیلی ممنون.» و سکوت بیشتر.

یه طوری خودمو با محتویات کشوی بالای کمد مشغول کردم که انگار نه انگار دارم خدا خدا می‌کنم اونی که می‌خواد با خودش بیره سر قرار شام، من باشم. صداشو میشنوم که از روی تخت بلند میشه، برمی‌گردد و می‌بینمش که داره میاد به سمتم. بهم لبخند میزنه و نگاهشو میندازه روی کشویی که دارم زیر و روش می‌کنم.

«کشوی لباسای زیرته؟» دستشو می‌بره جلو و یکی از لباسا رو بر میداره. لباسا از دستش بیرون می‌کشم و میندازمش سمت چمدونم.

بهش میگم: «دستتو بکش.»

از کنارم رد میشه و آرنجشو به کشوی لباسا تکیه میده. «خیلی دوست دارم بدونم الان چه مدل لباس زیری تنته. البته می‌تونم مدلشو حدس بزنم. فقط باید رنگشو بدونم.»

محتویات کشو رو میندازم سمت چمدون. «بن نویسنده، خیلی بیشتر از اینا باید برای رابطه با من زحمت بکشی.» لبخند میزنه. «واقعاً؟ مثلاً چی؟ یه شام رمانتیک؟» تکیه‌شو از کشوی لباسا بر میداره و دستاشو تو جیب شلوار جینش فرو می‌بره. «چون اتفاقاً من همین امشب ساعت ۷ یه میز تو رستوران شاتو مارمونت <sup>TV</sup> رزرو کردم.»

می‌خندم. «چه تصادفی!» دوباره از کنارش رد میشم و میرم سمت کشوی لباسا. سعی می‌کنم لبخند پهن روی لبمو پنهان کنم. خدایا ممنون. می‌خواد منو بیره سر قرار شام. به محض این که به کمد لباسا می‌رسم، لبخندم محو میشه. حالا باید چه کوفتی بپوشم؟ خیلی وقته نه سر قرار رفتم و نه لباسی خریدم که برای رفتن سر قرار به درد بخوره.

بهم میگه: «فالون آنیل؟» این بار کنار در کمد ایستاده. «امشب باهام میای سر قرار؟»

آهی می‌کشم و یه نگاه به لباسای زشت و خسته‌کننده‌ام میندازم. «واسه شاتو مارمونت چه کوفتی باید بپوشم؟» با یه اخم نمایشی نگاهش می‌کنم. «نمی‌شد بریم چیپوتل <sup>TA</sup> یا همچین جایی؟»

می‌خنده. از کنارم رد میشه و میره سمت کمد. لباسای ته‌کمدو یکی یکی رد می‌کنه و میگه: «خیلی بلنده، خیلی زشته، خیلی تکراریه، خیلی رسمیه.» تا این که بالأخره یکی‌شونو با چوب لباسیش از ردیف لباسا بیرون می‌کشه. برمی‌گرده سمت من و پیرهن سیاهو بالا می‌گیره تا بهتر ببینمش. درست از همون روزی که مادرم این پیرهنو برام

گرفت، می‌خواستم بندازمش دور. همیشه به امید این که یه روزی این لباسا رو بپوشم برام می‌خَرَدِشون. لباسایی که زخمامو نمی‌پوشونن.

سرمو به علامت نفی تکون میدم، پیرهنو ازش می‌گیرم و سر جاش آویزون می‌کنم. یکی از معدود پیرهنای آستین بلندمو از ردیف لباسا برمیدارم و از چوب لباسیش جدا می‌کنم. «این یکی رو بیشتر دوست دارم.»

نگاهش دوباره میفته روی پیرهنی که برام انتخاب کرده بود. دوباره از ردیف لباسا برش میداره و می‌گیره سمت من. «ولی من می‌خوام این یکی رو بپوشی.»

پیرهنو هل میدم سمت خودش. «ولی من می‌خوام اینو بپوشم.»

می‌گه: «نه، من پول شامو میدم، پس من باید انتخاب کنم وقتِ شام خوردن به چه تصویری نگاه کنم.»

«پس من پول شامو میدم و لباسی رو که خودم می‌خوام می‌پوشم.»

«پس منم میذارم سرِ کار و به جاش میرم چیپوتل.»

با ناله می‌گم: «فکر کنم داریم اولین دعوامونو به عنوان یه زوج تجربه می‌کنیم.»

لبخندی میزنه و دوباره پیرهن منتخبشو به طرفم می‌گیره.

«به یه شرط حاضرم این لباسا احمقانه رو بپوشم. اول باید بری خونه دوش بگیری.»

لبخندش پهن‌تر میشه. «قبل از این که بگی، تو برنامه‌ام بود.»

چند ثانیه تو سکوت همون جا می‌ایستیم. اما دیگه نمی‌تونم تو اون کمد بمونم. آروم هلش میدم توی اتاق و از کمد میام بیرون.

بهش می‌گم: «ساعت تقریباً چهاره. شیش این جا باش. منم وقتی بیای آماده‌ رفتنم.»

میره سمت در اتاق، اما قبل از این که بره بیرون، دوباره بر می‌گرده و نگاهم می‌کنه. «می‌خوام امشب موهاتو بالای سرت جمع کنی.»

«دیگه روتو زیاد نکن.»

می‌خنده. «چرا زیاد نکنم؟ رو اگه زیاد نشه دیگه به چه دردی می‌خوره؟»

به در اتاق اشاره می‌کنم. «برو دوش بگیر. بد نیست صورتتم اصلاح کنی.»

درو باز می‌کنه و همون‌طور که کم‌کم میره بیرون، بهم می‌گه: «اصلاح کنم دیگه، آره؟ نقشه کشیدی امشب منو ببوسی، ها؟»

با خنده عصبی جواب میدم: «برو.»

درو می بنده، اما هنوزم می تونم وقتی میره تو اتاق نشیمن، صدای حرفاشو با امیر و گلن بشنوم.

بن

من دارم چه غلطی می کنم؟

اون داره میره نیویورک. ما با هم یه قرار شام داریم و بعد، همه چی تموم میشه.

شهر کتاب (nbookcity.com)

واقعاً من دارم چه غلطی می‌کنم؟ نباید این کارو بکنم.

یه شلوار جین می‌پوشم و میرم سمت کمد تا یه پیرهن تمیز پیدا کنم. درست وقتی یقه پیرهنو از سرم رد می‌کنم، در اتاق باز میشه.

کایل<sup>۲۹</sup> به چهارچوب در تکیه می‌ده و میگه: «هی، زحمت کشیدی بالأخره یه سری به خونه زدی.» خدایا. حالا نه. «می‌خوای امشب با من و جردین<sup>۳۰</sup> شام بخوری؟»

«نمی‌تونم. قرار دارم.» میرم سمت میز توالت و عطرمو بر میدارم. نمی‌تونم باور کنم فالون امروز حاضر شده با این بوی بدنم تا اون حد بهم نزدیک بشه. یکم خجالت می‌کشم.

«واقعاً؟ با کی؟»

کیف پول و ژاکتمو از روی میز بر میدارم. «دوست دخترم.»

کایل می‌خنده. من از کنارش رد میشم و میرم تو راهرو.

میگه: «دوست دختر؟» کایل می‌دونه من اهل دوست دختر و تعهد و این حرفا نیستم. منو دنبال می‌کنه تا اطلاعات بیشتری ازم بیرون بکشه. «می‌دونی که اگه به جردین بگم با دوست دخترت قرار داری، اون قدر ازم سؤال می‌پرسه تا کله‌ام بترکه. بهتره یه چیزی بهم بگی که بتونم جوابشو بدم.»

می‌خندم. راست میگه. دوست دخترش دوست داره همه چیزو درباره‌ش همه بدونه. از اونجایی که قراره به زودی بیاد توی این خونه و باهامون زندگی کنه، فکر می‌کنه ما همین حالا هم یه خانواده‌ایم. و وقتی پای خانواده در میون باشه، خیلی کنجکاوتر از قبل میشه.

کایل کل راهو تا در خروجی و از اونجا تا کنار ماشین دنبال می‌مید. قبل از بستن در ماشین، از دستم می‌گیردش. «می‌دونم دیشب کجا بودی.»

از تلاش برای بستن در منصرف میشم و به صندلی ماشین تکیه می‌دم. دوباره شروع شد. «می‌دونی دوست دخترت خیلی دهن‌لقه؟»

به در ماشین تکیه می‌ده و با دستایی که روی سینه قلاب شده بهم نگاه می‌کنه. «بن، اون نگرانته. ما همه‌مون نگرانیم.»

«من حالم خوبه. بعداً می‌بینی. مشکلی ندارم.»

کایل چند لحظه در سکوت بهم خیره میشه. معلومه این بار دوست داره حرفمو باور کنه. اما اون قدر این حرفو برایش تکرار کردم که دیگه اثر زیادی روش نداره. درکش می‌کنم. اما اون نمی‌دونه این بار همه چیز واقعاً فرق می‌کنه.

کابل تسلیم میشه و بدون هیچ حرفی در ماشینو می‌بنده. می‌دونم فقط می‌خواد بهم کمک کنه، اما واقعاً لزومی نداره. همه چیز قراره تغییر کنه. اینو درست وقتی امروز چشمم به فالون افتاد فهمیدم.

\*\*\*

ساعت تقریباً ۵:۵۰ دقیقه بود که رسیدم جلوی در آپارتمان. زود رسیدم، اما اون داره میره نیویورک و قرار نیست دیگه هیچ وقت دوباره ببینمش. ۵۵ دقیقه اضافه، خیلی کمتر از وقتی که واقعاً می‌خوام باهاش بگذرونم.

به محض این که در میزنم، یکی درو باز می‌کنه. امبر بهم لبخند میزنه و کنار می‌ایسته. «اوه، سلام دوست‌پسر فالون که من هیچ وقت چیزی ازش نشنیدم.» بعد به مبل اشاره می‌کنه. «بشین. فالون داره دوش می‌گیره.»

یه نگاه به مبل میندازم و یه نگاه به راهرویی که به اتاق خواب فالون می‌رسه. «تو که فکر نمی‌کنی کمکی چیزی بخواد؟»

امبر می‌خنده، اما بعد صورتش به همون سرعت جدی و بی‌احساس میشه. «نه، بشین.»

گلن روی صندلی راحتی، روبه‌روی مبلی که منو مجبور کردن روش بشینم، نشسته. سری براش تکون میدم و اونم یکی از ابروهاشو بالا میندازه و بهم خیره میشه. حدس میزنم این همون لحظه‌ای باشه که فالون درباره‌اش بهم هشدار داده بود.

امبر طول اتاق نشیمنو طی می‌کنه و کنار گلن میشینه و میگه: «فالون گفت نویسنده‌ای، آره؟»

سری تکون میدم. «بن نویسنده. خودِ خودم.»

درست قبل از این که دومین سؤالشو به طرفم شلیک کنه، یه دفعه فالون تو ورودی راهرو ظاهر میشه.

«هی. فکر کردم صداتو شنیدم.»

به نظر نیامد همین حالا از زیر دوش بیرون اومده باشه. برمی‌گردم سمت امبر و با تعجب بهش خیره میشم. شونه‌ای

بالا میندازه و میگه: «گفتم شانسمو امتحان کنم. ناراحتی نداره.»

از جام بلند میشم و میرم سمت راهرو. به امبر اشاره می‌کنم و به فالون میگم: «هم اتاقیت خیلی آب زیر کاهه.»

فالون میگه: «بله که هست. البته تو هم یه ساعت زود رسیدی.»

«۵۵ دقیقه.»

«فرقی نداره.»

«داره.»

برمی‌گرده و میره سمت اتاق خوابش. «بن، از جنگیدن باهات خسته شدم.» میره سمت حمام گوشه اتاقش. «من

تازه چمدونمو بستم. هنوز آماده نشدم.»

درست همون جای قبلی میشینم روی تخت. «عجله نکن. همین حالا هم جامو پیدا کردم.» برمی‌گردم و کتابی که روی میز پاتختیه بر میدارم. «تا وقتی کارت تموم شه، این کتابو می‌خونم.»

فالون سرشو از در حموم بیرون میاره و به کتابی که دستم گرفتم نگاهی میندازه. «حواست باشه. کتاب خوبییه. ممکنه نظرتو درباره نوشتنِ رمان عاشقانه تغییر بده.»

بینیمو جمع می‌کنم و سرمو به علامت نفی تکون میدم. می‌خنده و دوباره برمی‌گرده تو حموم.

اولین صفحه کتابو باز می‌کنم و پیش خودم فکر می‌کنم خیلی زود ازش خسته میشم. اما قبل از این که بفهمم چی شده، تا صفحه ده کتابو می‌خونم.

صفحه ۱۷.

صفحه ۲۰.

صفحه ۳۷.

یا عیسی مسیح! احساس می‌کنم دارم مواد می‌کشم. نمی‌تونم ازش دست بکشم.

«فالون؟»

از توی حموم جواب میده: «چی؟»

«هنوز این کتابو تموم نکردی؟»

«نه.»

«خب، من باید این کتابو قبل از این که بری نیویورک تموم کنم. پس بهم بگو اون واقعاً برادر دختره ست یا نه؟»

فالون دوباره تو چهارچوب در حموم ظاهر میشه و داد میزنه: «چی؟! برادرشه؟»

می‌خندم: «حالتو گرفتم!»

چشماشو تو کاسه می‌چرخونه و دوباره بر می‌گرده تو حموم. خودمو مجبور می‌کنم کتابو کنار بذارم. یه نگاهی به گوشه و کنار اتاق فالون میندازم. ظاهر اتاق نسبت به یک ساعت پیش که این‌جا بودم، تغییر زیادی کرده. فالون تموم عکساشو از روی دیوار اتاقش برداشته. من حتی نتونسته بودم درست و حسابی بهشون نگاه کنم. کم‌کم تقریباً خالی شده و چند تا جعبه روی زمینه.

هر چند، وقتی دیدمش، فهمیدم هنوزم همون لباس قبلی تنشه. امیدوار بودم نظرش عوض نشه. ممکنه پشیمون شده باشه و قبل از این که من برسم پیرهنی رو که قرار بود بپوشه، انداخته باشه تو چمدونش.

از گوشه چشم به حرکتی می بینم. برمی گردم و به در حموم نگاه می کنم. فالون توی چهارچوب در ایستاده. چشمام اول از همه میفته به پیرهنش. باید از خودم تعریف کنم که تو انتخاب این لباس سلیقه خیلی خوبی به خرج دادم. البته فکر نمی کنم بتونم اون قدر چشممو از صورتش بردارم که وقت کنم به اندامش خیره بشم. نمی تونم بگم چی این قدر عوضش کرده، ولی حتی به نظر نمی رسه آرایش کرده باشه. فقط انگار زیباتر از قبل شده. خوشحالم رومو زیاد کردم و ازش خواستم موهاشو بالای سرش جمع کنه. موهاشو بالای سرش با یه مدل شلخته بسته. واقعاً دیدنش لذت بخشه. از جام بلند میشم و میرم طرفش. دستامو میذارم دو طرف چهارچوب بالای سرش و بهش لبخند میزنم.

زمزمه می کنم: «خیلی خوشگل شدی.»

لبخند میزنه و سرشو به یه طرفی متمایل می کنه. «احساس حماقت می کنم.»

«من خیلی نمیشناسمت، پس درباره سطح هوشت باهات بحث نمی کنم. چون واقعاً آی کیوت ممکنه اندازه آی کیوی جلبک باشه. اما حداقل خوشگلی.»

می خنده و یه لحظه به چشمام خیره میشه، این قدر این خواسته اذیتم می کنه که دیگه حتی نمی تونم لبخند بزنم.

«چت شد؟»

صورتمو کج و کوله می کنم و چهارچوب درو محکم تر می گیرم. «خیلی خیلی مشتاقم که ببوسمت و دارم تمام تلاشمو می کنم که فعلاً این کارو نکنم»

دوباره سرشو به طرفی کج می کنه و ابروهاش تو هم میره.

سرمو تکون میدم: «نه تا قبل از تو.»

نفسشو با عصبانیت بیرون میده و از کنارم رد میشه. معلومه منظورمو اون طوری که باید منتقل نکردم. «منظورم این نبود که فکر بوسیدنت حالمو به هم میزنه. منظورم این بود که اون قدر می خوام ببوسمت که حال بد میشه.»

می خنده و هر دو دستشو به پیشونیش میزنه. «من باید با تو چی کار کنم بن نویسنده؟»

«می تونی ببوسیم و حالمو بهتر کنی.»

سرشو تکون میده و میره طرف تختش. «اصلاً.» روی تخت میشینه و کتابی رو که چند دقیقه قبل داشتم می خوندمو بر میداره. «من زیاد کتابای عاشقونه می خونم. وقتش که بشه، متوجه میشم. اگه بخوایم همدیگه رو ببوسیم، باید ارزششو داشته باشه که بره تو یه کتاب عاشقانه. دلم می خواد بعد از این که منو بوسیدی، دیگه چیزی از اون دختره آیتا که همه اش درباره اش حرف میزنی، یادت نمونه.»

میرم اون طرف تخت و درست کنار جایی که فالون به تاج تخت تکیه داده دراز می کشم. به پهلو برمی گردم، سرمو

بلند می‌کنم و به آرنجم تکیه میدم.

«آیبتا کیه؟»

بهم لبخند میزنه و میگه: «دقیقاً. می‌خوام از این به بعد وقتی با یه دختر آشنا میشی، به جای آیبتا با من مقایسه‌شون کنی.»

«این که از تو به عنوان استاندارد استفاده کنم، یه ظلم بزرگ در حق بقیه جمعیت زنانه.»

چشماشو تو کاسه می‌چرخونه و دوباره فکر می‌کنه دارم باهاش شوخی می‌کنم. اما اگه واقعاً بخوام صادق باشم، فکر مقایسه هر دختر دیگه‌ای با فالون کاملاً برام مضحکه. هیچ مقایسه‌ای وجود نداره. خیلی بده که من فقط چند ساعت باهاش بودم و به همین زودی اینو فهمیدم. یه جورایی آرزو می‌کنم کاش هیچ وقت اونو ندیده بودم. چون من واقعاً اهل رابطه و دوست دختر واقعی نیستم و فالون داره میره نیویورک و ما فقط ۱۸ سالمونه و... خب... کلی مشکل دیگه.

به سقف اتاق زل میزنم و از خودم می‌پرسم قراره چی بشه. امشب چطور می‌تونم راحت باهاش خداحافظی کنم، با این که می‌دونم احتمالاً دیگه هیچ وقت نمی‌تونم باهاش حرف بزنم؟ بازومو میذارم روی چشمم. کاش امروز پامو تو اون رستوران نذاشته بودم. آدم دلش واسه چیزی که اصلاً ندیده و نمیشناسه تنگ نمیشه.

بازم شانسمو امتحان می‌کنم: «ایمیل؟»

سرشو به علامت نفی تکون میده.

«بگو که حداقل پیجر داری؟ یا یه دستگاه فکس؟»

می‌خنده و من حالت از شنیدن صدای خنده‌اش خوب میشه؛ چون هوای دور و برمون خیلی سنگین شده بود.

«بن، من دوست‌پسر نمی‌خوام.»

«یعنی الآن داری باهام به هم میزنی؟»

چشماشو تو کاسه می‌چرخونه. «می‌دونی منظورم چی بود.» دستشو از روی بر میداره و میذاره روی تخت. «ما فقط

۱۸ سالمونه. من امشب دارم میرم نیویورک. ما همدیگه رو خیلی کم میشناسیم. تازه من به مامانم قول دادم تا ۲۳

سالگی عاشق کسی نشم.»

موافقم، موافقم، موافقم و... چی؟!

می‌گم: «چرا ۲۳ سالگی؟»

«مامانم میگه معمولاً مردم راه زندگی خودشونو تا ۲۳ سالگی پیدا می‌کنن. منم می‌خوام قبل از عاشق شدن، خودمو



بشناسم و بفهمم از زندگیم چی می‌خوام. می‌دونم بن، عاشق شدن خیلی راحت. قسمتِ سختش، وقتی که می‌خوای همه چیزو تموم کنی.»

«تو واقعاً فکر می‌کنی می‌تونی عاشق شدن یا نشدنتو کنترل کنی؟»

«شاید عاشق شدن به تصمیم آگاهانه نباشه، ولی حذف خودت از وضعیتی که می‌دونم ممکنه به زودی اتفاق بیفته، به تصمیم کاملاً آگاهانه است. پس اگه آدمی رو دیدم و فکر کردم ممکنه عاشقش بشم... خودمو اون قدر از دیدن اون آدم محروم می‌کنم تا بالأخره آمادگی لازم رو به دست بیارم.»

وای. فالون با این نصیحتاش درباره زندگی درست مثل یه سقراط کوچولوئه. احساس می‌کنم باید از حرفاش یادداشت برداری کنم. یا باهاش وارد مباحثه بشم. هر چند، اگه بخوام صادق باشم، باید بگم بعد از شنیدن این حرفا خیالم راحت شد، چون می‌ترسیدم متقاعدم کنه که ما دو نیمه گم‌شده هم هستیم و باید با هم ازدواج کنیم. خدا می‌دونه اگه ازم می‌خواست، بدون فکر قبول می‌کردم؛ با این‌که می‌دونستم این آخرین چیزیه که باید الان اتفاق بیفته. مهم نیست مردا چقدر از رابطه فراری باشن، اونا به هر حال هیچ وقت به دختری مثل اون نه نمیگن.

اما پنج سال به عمره. مطمئنم فالون بعد از پنج سال حتی امشبو یادش نمیاد. «پس میشه بهم یه لطفی بکنی و وقتی ۲۳ سالت شد، بیای پیدام کنی؟»

می‌خنده: «بنتون جیمز کسلر، پنج سال بعد، تو اون قدر نویسنده مشهوری شدی که حتی منو به جانمی‌آری.»

«یا شاید تو اون قدر بازیگر مشهوری شده باشی که منو به جان نیاری.»

جوابی نمیده. در واقع، فکر می‌کنم حرفم غمگینش کرده.

ما بی صدا سر جامون می‌مونیم و به هم خیره می‌شیم. فالون حتی با وجود زخما و غمی که می‌تونم تو چشماش ببینم، هنوزم یکی از زیباترین دختراییه که تا به حال دیدم. سعی می‌کنم احساس درونیمو نادیده بگیرم، اما هر بار که بهش نگاه می‌کنم، تلاشم برای کنترل خودم باعث میشه حالت صورتم تغییر کنه. سعی می‌کنم تصور نکنم چه احساسی داره اگه همین حالا برم جلو و ببوسمش، اما وقتی تا این حد بهش نزدیکم، واقعاً آرزو می‌کنم همه رمان‌های عاشقانه‌ای که تا به حال نوشته شده رو خونده بودم، چون واقعاً نمی‌دونم چه بوسه‌ای می‌تونه اون قدر ارزشمند باشه که بره تو یه کتاب عاشقانه. باید بدونم تا توان چنین کاری داشته باشم.

نگاهشو میون مردمک هر دو چشمم می‌چرخونه و آروم میگه: «نمی‌دونم.»

از خودم می‌پرسم واقعاً ممکنه من تنها کسی باشم که تا حالا زخماشو لمس کرده؟ برای منم پیش اومده که خیلی تصادفی، مثلاً وقت آشپزی، دستمو بسوزونم، پس می‌دونم جای سوختگی چه حسی داره. اما زخمای فالون خیلی

حساستر از یه سوختگی سطحیه. جنس پوستش خیلی نرم‌تر و لطیف‌تر از پوستای عادیه. لمس پوستش زیر نوک انگشتم، حسی بهم میده که باعث میشه بخوام این احساس تا ابد ادامه داشته باشه.

چند دقیقه پر از سکوت می‌گذره و هیچ کدوممون حرفی نمیزنیم. فقط انگشتای منه که به آرومی روی بازو و گردنش کشیده میشه. چشمانش نم دارن، انگار میخوان ببارن. باعث میشه از خودم بپرسم شاید واقعاً از این وضعیت ناراحته. می‌تونم درک کنم چرا این حالت ممکنه ناراحتش کنه، اما واقعیت اینه که الآن بیشتر از تمام روز احساس راحتی و آرامش می‌کنم.

انگشتمو روی زخمای بازوش می‌کشم و زمزمه می‌کنم: «باید به خاطر تو از این کار و این احساس متنفر باشم. باید به خاطر تو عصبانی باشم. چون مطمئنم تحملش برات خیلی سخت و دردناک بوده. اما نمی‌دونم چرا، ولی از لمس پوستت احساس خوبی دارم.»

مطمئن نیستم از کلماتی که همین حالا از دهنم بیرون اومد چه برداشتی می‌کنه. اما هم‌ه‌اش واقعیت محضه. یه دفعه به خاطر وجود این زخما احساس خوشحالی می‌کنم... چون باعث میشن به این فکر کنم که همه چیز می‌تونست خیلی بدتر از این باشه. شاید فالون توی اون آتیش سوزی می‌مُرد و حالا کنارم دراز نکشیده بود. دستمو از شونه و بازوش پایین می‌کشم. وقتی نگاهم به نگاهش گره می‌خوره، ردِ یه اشک‌وروی گونه‌اش مشاهده می‌کنم.

میگه: «یکی از چیزایی که همیشه به خودم یادآوری می‌کنم اینه که همه آدما زخم دارن. خیلی هاشون حتی بدتر از من. تنها فرقی اینه که زخمای اکثر مردمو همیشه دید. اما زخمای منو چرا.»

بهش نمیگم حرفی که میزنه کاملاً درسته. نه. بهش نمیگم آرزو می‌کنم درون منم به زیبایی ظاهرش بود.

## فالون

«آه، فالون! آه، آه، آه، آه.»

صدای بنو میشنوم که درست مثل ملوانای عصبانی حرف میزنه، اما علتشو نمی‌دونم. احساس می‌کنم دستاش شونه‌هامو لمس می‌کنن.

«فالون گذرا، لعنتی بیدار شو!»

چشمامو باز می‌کنم و می‌بینمش که روی تخت نشسته و یکی از دستاشو تو موهاش فرو برده. انگار از یه چیزی ناراحته.

می‌شینم رو تخت و چشمامو محکم می‌مالم تا خوابم بیره.  
خواب.

ما خوابمون برد؟

یه نگاهی به ساعت رومیزیم میندازم. ساعت ۸:۱۵ دقیقه است. ساعت رو بر میدارم و صفحه‌شو به صورتم نزدیک می‌کنم. این نمی‌تونه درست باشه.

اما ساعت واقعاً ۸:۱۵ دقیقه است.

میگم: «آه.»

بن میگه: «زررو شامو از دست دادیم.»

«می‌دونم.»

«دو ساعت خوابیدیم.»

«آره. می‌دونم.»

«فالون، ما دو ساعت لعنتی رو الکی هدر دادیم.»

معلومه خیلی ناراحته. بامزه و خوش قیافه، اما ناراحت.

«ببخشید.»

با سردرگمی بهم نگاه می‌کنه. «چی؟ نه. این حرفو نزن. تقصیر تو نیست.»

بهش میگم: «دیشب فقط سه ساعت خوابیدم. تموم روز خیلی خسته بودم.»

یه آه بلند و عمیق می‌کشه و میگه: «آره، منم دیشب زیاد خوابم نبرد.» از روی تخت بلند میشه. «پروازت چه ساعتیه؟»

«۱۱:۳۰.»

«امشب؟»

«آره.»

«یعنی سه ساعتِ دیگه؟»

سرمو به علامت تأیید تکون میدم.

نالهای می‌کنه و دستاشو روی صورتش می‌کشه. «لعنتی. این یعنی باید همین الان بری.»

دستاش پایین میفتن و نگاهش به زمین گره می‌خوره. «این یعنی منم باید برم.»

نمی‌خوام بره.

اما باید بره. اصلاً از این احساس ناخوشایندی که داره عمیق و عمیق‌تر میشه خوشم نمیاد. از کلماتی که می‌خوام بهش بگم خوشم نمیاد. می‌خوام بهش بگم نظرم عوض شده، بهش بگم می‌تونه شماره تلفنمو داشته باشه. اما آگه شمارمو بهش بدم، باهاش حرف می‌زنم. همیشه و همیشه. بعدش، روز و شب به اون و پیامای کوتاه و بلندش فکر می‌کنم. به تک تک تماسای تلفنیش و به تماسای تصویریش. اون وقت، یه روز به خودم میام و می‌بینم دیگه فالونِ گذرا نیستم. دیگه تبدیل شدم به فالونِ دوست دختر.

فکر این اتفاق باید خیلی برام تلخ و ترسناک باشه.

میگه: «باید برم. تو هم باید زود آماده بشی و خودتو برسونی فرودگاه.»

اما واقعاً اون قدر هم عجله ندارم. قبلاً چمدونمو بستم. ولی چیزی نمیگم.

دوباره میگه: «می‌خوای برم؟» می‌تونم تو چشماش ببینم که امیدواره بهش بگم نه، اما احساس می‌کنم هر آن ممکنه نظرم عوض بشه و ازش به عنوان بهانه‌ای برای لغو سفرم استفاده کنم.

«تا دم در باهات میام.» صدام آرام و عذرخواهانه است. اول به حرفم واکنشی نشون نمیده، اما بالأخره لباسو محکم به هم می‌فشاره و سرشو بالا و پایین می‌کنه.

با اخم میگه: «باشه. باشه. تا دم در باهام بیا.»

کفشایی رو که قرار بود امشب سر قرار شام بپوشم، پا می‌کنم. وقتی دوتامون از روی اجبار به سمت در میریم، هیچ صدایی از هیچ کدوممون در نمیاد. قبل از من، در اتاقو باز می‌کنه و میره بیرون، منم دنبالش میرم. وقتی داره از راهرو رد میشه، از پشت سر بهش نگاه می‌کنم. پشت گردنشو محکم با دستش چسبیده. از این حال بدش ناراحتم. از حال

بدِ خودمم ناراحتم. ناراحتم که خوابمون برد و همون دو ساعتی رو هم که برامون مونده بود هدر دادیم. تقریباً به اتاق نشیمن نزدیک شدیم که یه دفعه می ایسته و بر می گرده رو به من. یک بار دیگه به نظر می رسه حالش داره به هم می خوره. سر جام می ایستم و منتظر می مونم ببینم چی می خواد بگه.

«شاید ارزش کتاب شدنو نداشته باشه، ولی باید برامون کافی باشه.»

خدایا، حتماً با خودش فکر می کنه دیوونه‌ام.

احساس سبکی می کنم. خیلی زیاد. حس می کنم حالم خیلی خوبه. مادرم واقعاً دیوونه است. اون به شدت اشتباه می کنه. چرا باید برای یه دختر مهم باشه که خودشو پیدا کنه، وقتی هیچ وقت نمی تونه به اندازه یه مرد به خودش احساس خوبی بده؟ خب، فکر کنم الآن دارم یکم غیرمنطقی حرف میزنم. اما بن واقعاً احساس خیلی خوبی بهم میده.

«باید بگم برین تو یه اتفاقی جایی، ولی فکر کنم از دو ساعت پیش همون جا بودین.»

امیر. عوضی. به محض این که بن بره، یه کتک حسابی می خوره.

خدایا، نمی تونم باور کنم این طوری در مورد بهترین دوستم فکر کردم. اندورفین، چیز خوبی نیست و باعث میشه فکرای مضحک به سرم بزنه.

بن با شنیدن صدای امیر ازم جدا میشه. من یه نفس خیلی خیلی عمیق می کشم.

امیر میگه: «جدی میگم. من و گلن می تونیم همه چیزو از جایی که نشستیم ببینیم. با خودم گفتم قبل از این که کار به جاهای باریک بکشه پیام بهتون بگم.»

سری تکون میدم، اما هنوز نمی تونم حرف بزنم. فکر می کنم صدام یه جاهایی تو گلوی بن راهشو گم کرده.

بن عقب میره و بهم نگاه می کنه. اگه امیر هنوز همونجا نبود، دلم می خواست دوباره ببوسمش.

بن میگه: «فالون داشت منو تا دم در همراهی می کرد.» صداش بم و خش دار شده. این باعث میشه ناخواسته لبخند بزنم، می دونم اونم به اندازه من تحت تأثیر قرار گرفته.

امیر جواب میده: «آها.» به محض این که امیر ازمون دور میشه، بن با لبخندی گشاده زل میزنه بهم. منم لبخند میزنم و به چشماش خیره میشم.

هر دومون می دونیم باید همین الآن بریم سمت در خروجی.

بن دستاشو فرو می بره تو جیب شلوارش و گلوشو صاف می کنه. «می خوای برسونت فرودگاه؟»

یه جورایی با ناامیدی میگم: «امیر قراره بره منو.»

سرسو تکون میده و برای رفتن این پا و اون پا می‌کنه. «خب، فرودگاه چندان سر راهِ خونه من نیست، ولی... آگه بخوای برسونمت، وانمود می‌کنم هست.»

حرفش بهم احساس گرما می‌ده و... ولی من که یه خرس عروسکی لعنتی نیستم. به گرما هم احتیاجی ندارم. پس بهتره خودمو جمع و جور کنم. پیشنهادشو بی‌معطلی رد می‌کنم. من و امبر نمی‌تونیم تا ماه مارس که قراره بیاد نیویورک، دوباره همدیگه رو ببینیم. نمی‌دونم آگه بهش بگم ترجیح میدم با مردی که فقط یه نصفه روز از آشناییم باهاش می‌گذره برم فرودگاه، ازم ناراحت میشه یا نه.

صدای امبرو از اتاق نشیمن میشنوم: «من مشکلی ندارم.» من و بن هر دو به آخر راهرو نگاه می‌کنیم. گلن و امبر روی مبل نشستن و به ما زل زدن. ادامه می‌ده، «ما نه تنها می‌تونیم از این جا بهتون نگاه کنیم. تازه می‌تونیم صداتونم بشنویم.»

اون قدر امبرو میشناسم که بدونم داره بهم لطف می‌کنه. بهم چشمک می‌زنه و وقتی دوباره به بن نگاه می‌کنم، توی چشمش امید بیشتری موج می‌زنه. دستامو با بیخیالی روی سینه قلاب می‌کنم و سرمو بالا میدم. «می‌گم تو طرفای فرودگاه که زندگی نمی‌کنی، ها؟»

بن لبخند پهنی می‌زنه و میگه: «خب، راستش چرا. چه حسن تصادفی.»

بن بهم کمک می‌کنه تا کارای لحظه آخری رو انجام بدم. پیرهنی رو که قرار بود سر قرار شام بپوشم با یه شلوار یوگا و یه تیشرت عوض می‌کنم تا در طول پرواز راحت باشم. وقتی دارم با امبر خداحافظی می‌کنم، بن چمدونامو میذاره تو ماشینش.

امبر میگه: «یادت باشه، کل تعطیلات بهارو میام پیشت.» بغلم می‌کنه، اما هیچ کدوممون از اونایی نیستیم که واسه یه خداحافظی احمقانه گریه کنیم. اونم مثل من می‌دونه این نقل مکان برام خوبه. امبر از دو سال پیش و بعد از اون اتفاق، یکی از بزرگ‌ترین مشوقام بوده و همیشه امیدواره اعتماد به نفسی که دو سال پیش از دست دادم رو یه جورایی دوباره پیدا کنم. اون می‌دونه زندگی پشت دیوارای این آپارتمان نمی‌تونه بهم کمکی بکنه. «صبح بهم زنگ بزن که بفهمم سالم رسیدی.»

با هم خداحافظی می‌کنیم و من خودمو به ماشین بن می‌رسونم. بن در ماشینو برام باز می‌کنه. قبل از سوار شدن، برای آخرین بار به در آپارتمانمون خیره میشم. احساس تلخ و شیرینی دارم. تا این سن فقط پنج شیش بار رفتم نیویورک. حالا حتی مطمئن نیستم این چیزیه که می‌خوام یا نه. اما این آپارتمان بیش از حد راحت و راحتی گاهی اوقات، وقتی می‌خوای بفهمی از زندگی چی می‌خوای، می‌تونه سد راحت بشه. فقط با کار سخت میشه به آرزوها

دست پیدا کرد. وقتی گوشه دنج و گرم و نرم خونت قايم شدی، هيچ موفقيتی انتظار تو نمی كشه.

احساس می كنم بازوهای بن از پشت سر دور شونه هام حلقه ميشن. بن چونه شو روی شونم ميذاره و میگه: «شك كردی؟»

سرمو به علامت نفی تكون میدم. شاید عصبی و مضطرب به نظر بیام، اما قطعاً به تصميمم شك نكردم. حداقل هنوز نه.

می گه: «خوبه، چون نمی خواستم به اجبار بندازمت صندوق عقب و تموم راهو تا نیویورك ببرمت.» می خندم. خوشحالم مثل پدرم نیست. اون نمی خواد به خاطر خودخواهی خودش منو از تصميمم منصرف كنه. وقتی برمی گردم طرفش، دستاشو از دور شونه هام بر نمیداره. حالا من به ماشين تكيه دادم و بن داره خيره بهم نگاه می كنه. وقت زيادی ندارم، اما نمی خوام به اين زودی اين جا و اين حس و حالو ترك كنم. اگه ديرم بشه، می تونم كل راهو تا گيت پرواز بدوم.

«يه نقل قول از ديلن توماس<sup>1</sup> هست كه منو ياد تو ميندازه. شاعر مورد علاقمه.»  
«چه؟»

يه لبخند محو روی لباس ميشينه. سرشو به لبام نزديك می كنه و نقل قولو برام زمزمه می كنه: «می خواهم به دور دستها سفر كنم، اما می ترسم؛ می ترسم بخشی از زندگی، حتی زندگی نزيسته، نابود شود.»

عاليه. خيلي عاليه. انگار واقعاً دوست پسر مه. اين فكر باعث ميشه دوباره به اين واقعيت برسم كه راحتی بيش از حد می تونه دردسرساز باشه. می تونم خودمو خيلي راحت تو زندگی بن بينم و فراموش كنم قبلش بايد برای خودم زندگی كنم. دقيقاً به همين دليل بايد اين خداحافظی رو تا تهش برم.

بالآخره نوک بينيشو به بينی من می كشه و میگه: «يه چیزی بهم بگو. از مقياس يك تا ده، اولين قرارمون چقدر ارزش رمان شدنو داشت؟»

وقت شناسی حس شوخ طبعی بن واقعاً عاليه. لبخندی ميزنم و لب پايينمو گاز می گيرم. «حداقل هفت.»

سرشو با تعجب عقب ميده و میگه: «واقعاً؟ فقط همين؟ هفت؟»

شونه مو بالا ميندازم: «كلي رمان خوب درباره قرارای اول جذاب و متفاوت خوندم.»

سرشو با تأسف ساختگی پايين ميندازه: «می دونستم بايد صبر كنم. اگه براش برنامه داشتم، می تونستم ده بگيرم.» يه

قدم عقب ميره و ازم جدا ميشه. «بايد می بردمت فرودگاه و درست بعد از اين كه رسیدی به ورودی امنيتی، خيلي

عاشقانه صدات می كردم و با حركت آهسته می دويدم طرفت.»

بعد این صحنه رو با حرکت آهسته تقلید می کنه و دستشو به طرفم دراز می کنه.

با یه لحن بلند و کشیده می‌گه: «فالاووون، ترررکم نکن!» وقتی صحنه رو با حرکت آهسته اجرا می کنه، صدای خنده‌ام بلند میشه. بن می ایسته و دوباره دستاشو دور کمرم حلقه می کنه.

میگم: «اگه تو فرودگاه این کارو می کردی، حداقل هشت می گرفتی. شایدم نه، بستگی داشت چقدر باورپذیر باشم.»

می گه: «نه؟ فقط همین؟ اگه واسه همچین کاری نه می گیرم، واسه ده باید چه غلطی بکنم؟»

بهش فکر می کنم. چه مؤلفه‌ای باعث میشه موضوع کتابا تا این حد جذاب بشه؟ اون قدری از این داستانا خونده‌ام که دلیلشو بدونم.

می گم: «دلهره. قطعاً برای ده شدن، باید یکم دلهره و اضطراب داشته باشه.»

به نظر میاد گیج شده. «چرا باید دلهره و اضطراب داشته باشه؟ چند تا مثال برام بزن.»

سرمو به ماشین تکیه میدم و همون طور که فکر می کنم، به آسمون خیره میشم. «نمی دونم، به موقعیت بستگی داره. شاید این زوج اجازه ندارن با هم باشن، پس عامل ممنوعیت، این اضطرابو ایجاد می کنه. یا شاید اونا سال‌ها بهترین دوستای هم بودن و این عشق پنهان به داستانشون امتیاز ده میده. بعضی وقتا هم خیانت می تونه یه دلهره و اضطراب درست و حسابی به وجود بیاره. بسته به شخصیتا و شرایطشون فرق می کنه.»

بن می‌گه: «این که خیلی مسخره است. پس تو می گی اگه من با یه دختر دیگه دوست بودم و امروزو همین طوری با هم می گذروندیم، اون وقت امتیازم از هفت به ده می رسیده؟»

«اگه با یه دختر دیگه دوست بودی، هیچ وقت رنگِ خونه منو نمی دیدی.» یه دفعه با ترس بهش خیره میشم. «صبر کن ببینم. تو که واقعاً دوست دختر نداری، مگه نه؟»

شونه‌هاشو بالا میندازه: «اگه داشتم، امتیازم قرارموند ده می شد؟»

وای خدای من. من نمی خوام همچین آدمی باشم.

بن ترس رو توی چهره‌ام می بینم و می خنده. «خیالت راحت. تو تنها دوست دخترمی. تازه تو هم قراره باهام به هم بزنی و بری اون سر کشور.» به جلو خم میشه و سرمو می بوسه. «فالون، حواست به من باشه. قلب من خیلی حساسه.»

سرمو روی سینه‌اش میذارم. با این که می دونم داره شوخی می کنه، اما نمی تونم بابت این که باید ازش خداحافظی کنم، ناراحت نباشم. من به خاطر کتابای صوتی که روایت می کنم، خیلی از نظراتو می خونم. می دونم شنونده‌ها و خواننده‌ها حاضرین برای یه عشق واقعی، مثل عشق توی کتابا، هر کاری بکنن. و حالا من این جام، همون آدمو توی



آغوشم دارم و می‌خوام ازش جدا بشم.

«اولین مصاحبه‌ات چه روزیه؟»

اون واقعاً از موفقیت من مطمئنه.

شهر کتاب (nbookcity.com)

می‌گم: «هنوز خیلی دنبالش نرفتم. صادقانه بگم، به جورایی از مصاحبه رفتن وحشت دارم. می‌ترسم به نگاه بهم بندازن و بخندن.»

«خب این چه اشکالی داره؟»

می‌پرسم: «این که بهت بخندن؟ اول این که خیلی تحقیرآمیزه. دوم این که اعتماد به نفستو می‌کشه.»  
خیره بهم نگاه می‌کنه. «فالون، امیدوارم بهت بخندن. آگه مردم بهت بخندن، معنیش اینه که تو خودتو به نمایش گذاشتی تا حتی بهت بخندن. چنین شجاعتی از هر کسی برنمیاد که حتی این قدمو برداره.»  
خوشحالم هوا تاریکه، چون می‌تونم سرخی گونه‌هامو حس کنم. اون همیشه حرفایی میزنه که به نظر خیلی ساده می‌رسن، اما واقعیت اینه که اونا در عین حال به شدت عمیقن.

بهش می‌گم: «تو به جورایی منو یادِ مامانم میندازی.»

با لبخند طعنه آمیزی می‌گه: «این دقیقاً همون چیزیه که دنبالش بودم.» دوباره منو به سینه‌اش فشار میده و بالای سرمو می‌بوسه. دیگه باید برم فرودگاه، اما سعی می‌کنم تا جایی که میشه رفتنمو عقب بندازم؛ فکر این وداع تلخ حالمو بد می‌کنه.

«فکر می‌کنی ما دوباره همدیگه رو می‌بینیم؟»

فشار دستاش روی شونه‌هام محکم‌تر میشه. «امیدوارم. آگه بگم از همین حالا نقشه کشیدم وقتی ۲۳ سالت شد، پیام و شکارت کنم، دروغ نگفتم. ولی پنج سال زمان زیادیه فالون. کی می‌دونه تو این پنج سال چه اتفاقی میفته. لعنتی، پنج سال پیش من حتی درست و حسابی مرد نشده بودم.»

دوباره می‌خندم، درست همون کاری که امروز بعد از هر کدوم از حرفاش انجام داده‌ام. فکر نمی‌کنم تا حالا این قدر با کسی خندیده باشم.

«بن، تو واقعاً باید به کتاب بنویسی. به کمدی عاشقانه. تو به جورایی بامزه‌ای.»

«تنها به به شرط حاضرم رمان عاشقانه بنویسم. اونم اینه که تو یکی از شخصیتای اصلیش باشی. و خب البته، من.»  
سرشو عقب می‌بره و بهم لبخند میزنه. «باهات به معامله می‌کنم. آگه قول بدی بری برادوی و تو مصاحبه‌های درخواست بازیگری شرکت کنی، منم به کتاب راجع به رابطه‌ای می‌نویسم که به خاطر فاصله و کم سن و سالی به سرانجام نرسید.»

تو دلم آرزو می‌کنم جدی باشه. ایده‌شو خیلی دوست دارم. با این که به ایراد اساسی داره. «خب ما که دیگه قرار نیست دوباره همدیگه رو ببینیم. چطور بفهمیم اون یکی به قولش عمل کرده یا نه؟»

میگه: «هر کدوم باید به اون یکی جوابگو باشه.»

«دوباره تکرار می‌کنم... ما بعد از امشب دیگه هیچ وقت همدیگه رو نمی‌بینیم. منم نمی‌تونم شماره تلفنمو بهت بدم.»  
می‌دونم نباید هیچ راه تماسی بهش بدم. خیلی کارا هست که باید تنهایی انجامشون بدم. اگه بن شماره تلفنمو داشته باشه، روز و شب فقط به این فکر می‌کنم که کی قراره بهم زنگ بزنه.

بن ازم جدا میشه، یه قدم عقب میره و دستاشو روی سینه قلاب می‌کنه. بعد شروع می‌کنه به قدم زدن. میره و بر می‌گرده و لب پایشو می‌جوهر. «اگه...» یه دفعه سر جاش می‌ایسته و زل میزنه بهم. «اگه سال بعد، توی همین تاریخ همدیگه رو بینیم چی؟ و سال بعد از اون؟ این کارو تا پنج سال انجام می‌دیم. یه تاریخ، یه ساعت، یه مکان. یه روزو با هم می‌گذرونیم، اما فقط یه روز. من مطمئنم میشم تو به قولت عمل می‌کنی و خودمم می‌تونم یه کتاب درباره‌ی روزایی بنویسم که با هم هستیم.»

چند لحظه به پیشنهادش فکر می‌کنم. سعی می‌کنم نگاهم مثل نگاهش جدی و متفکر باشه، اما فکر این ملاقات‌های سالی یه بار هیجان زده‌ام می‌کنه. تمام سعیمو می‌کنم این هیجانو بروز ندم. «یه دیدار سالانه توی یه تاریخ و یه مکان به نظرم می‌تونه طرح خوبی واسه داستان یه رمان عاشقانه باشه. اگه داستانونو بنویسی، قول میدم کتابتو به صدر فهرست کتابایی که باید بخونمشون، اضافه کنم.»

حالا داره بهم لبخند میزنه و منم متقابلا لبخند میزنم. یه دیدار مجدد توی همچین تاریخی، چیزیه که هیچ وقت فکرشم نمی‌کردم. ۹ نوامبر، تاریخ سالگردی بود که درست از اون شب لعنتی از رسیدنش می‌ترسیدم. این اولین باریه که فکر این روز می‌تونه حالمو خوب کنه.

«فالون، من کاملاً جدی‌ام. اگه قرار باشه نوامبر بعدی ببینمت، همین امشب نوشتن این کتاب لعنتی رو شروع می‌کنم.»

می‌گم: «منم جدی‌ام. ما ۹ نوامبر هر سال همدیگه رو می‌بینیم. البته، غیر از این دیگه هیچ ارتباطی نباید بینمون باشه.»

«خوبه. ۹ نوامبر یا هیچی. فقط تا پنج سال، درسته؟ تا وقتی هر دومون ۲۳ ساله شدیم؟»

سرمو به نشونه تأیید تکون میدم، اما سؤالی که مطمئنم هر دومون بهش فکر می‌کنیم رو نمی‌پرسم. بعد از سال پنجم چی؟ فکر کنم جواب این سؤالی بعداً می‌فهمیم... وقتی بالأخره بینیم هر دومون به قولمون عمل کردیم یا نه.

میگه: «من یه سؤال دارم،» و لب پایشو بین دو تا انگشتاش میذاره و فشار میده. «ما قراره... می‌دونی... قراره تو این مدت با هیچ کس رابطه نداشته باشیم؟ اگه این طوره که فکر می‌کنم دو تا مون داریم توی این معامله ضرر می‌کنیم.»

از مسخره بودنش خنده‌ام می‌گیره. «بن، امکان نداره من ازت بخوام پنج سال تموم تنها باشی. اتفاقاً فکر می‌کنم جذابیت این ایده به این واقعیه که ما قراره زندگی خودمونو در این مدت داشته باشیم. ما هر دو می‌خوایم زندگی خودمونو اون‌جوری که باید توی این سن و سال تجربه کنیم، اما سالی یه بار هم همدیگه رو می‌بینیم. این بهترین کاره.»

ازم می‌پرسه: «اما اگه یکی از ما عاشق شد چی؟ اگه ما آخر داستان به هم نرسیم، کتابمون نابود نمیشه؟»  
«این که دختر و پسر آخر داستان به هم برسن، لزوماً پایان خوبی به یه رمان نمیده. اگه هر دو نفر آخر داستان خوشبخت باشن، دیگه مهم نیست در کنار هم خوشبخت شدن یا نه.»

«اگه قبل از این که این پنج سال تموم بشه، عاشق هم شدیم چی؟»  
از این که اولین فکر اینه که بن امکان نداره یه روزی عاشقم بشه، حالم به هم می‌خوره. نمی‌دونم بیشتر از همه از چی خسته شدم؛ رد زخمای روی صورتم یا افکار احمقانه‌ای که درباره زخمام دارم. سعی می‌کنم دیگه بهش فکر نکنم. به بن لبخند می‌زنم.

«بن، معلومه که قراره عاشق من بشی. اینم یه دلیل خوب برای این قرارداد پنج ساله است. ما باید قانونای سختی داشته باشیم تا قبل از این که کتابتو تموم کنی عاشق هم نشیم.»

همون طور که سرشو بالا و پایین می‌کنه، می‌تونم از نگاهش بفهمم فکرش بدجوری مشغوله. هر دومون چند لحظه سکوت می‌کنیم و به قراردادی که همین حالا با هم بستیم فکر می‌کنیم. اما بعد، بن کنارم به ماشین تکیه میده و می‌گه: «من باید کلی درباره رمان‌های عاشقانه مطالعه کنم. تو هم باید چند تا پیشنهاد بهم بدی.»

«می‌تونم این کارو بکنم. شاید سال بعد بتونی امتیازتو از هفت به ده برسونی.»  
می‌خنده. آرنجشو میذاره بالای ماشین و بهم خیره نگاه می‌کنه. «خب فقط جهت اطمینان می‌پرسم، اگه صحنه محبوبت تو کتاب‌ها صحنه بوسیدنه، اون وقت چی رو کمتر از همه دوست داری؟ باید بدونم تا داستانونو خراب نکنم.»

بلافاصله می‌گم: «تعلیق. و عشق لحظه‌ای.»

صورتشو جمع می‌کنه و می‌گه: «عشق لحظه‌ای؟»

سری تکون میدم. «عشق در یک نگاه. وقتی دو کاراکتر با هم ملاقات می‌کنن و همون لحظه اول یه ارتباط بی‌نقص بینشون شکل می‌گیره.»

ابروهانشو بالا می‌بره. «فالون، اگه از این چیزا بدت میاد، فکر می‌کنم همین اول کاری به مشکل برخوردیم.»

برای یه لحظه به حرفش فکر می‌کنم. شاید درست می‌گه. من یه روز کاملاً باور نکردنی رو باهاش گذروندم. اگه اتفاقات امروزو بنویسه و من بخونمشون، احتمالاً چشمامو تو کاسه می‌چرخونم و می‌گم داستانش خیلی لوس و غیر واقیعه.

«خب پس فقط قبل از پرواز بهم پیشنهاد ازدواج نده. این طوری فکر کنم دیگه مشکلی پیش نیاد.» می‌خنده. «مطمئنم وقتی رو تختت با هم دراز کشیده بودیم، ازت درخواست ازدواج کردم. اما خب سعی می‌کنم قبل از پرواز بچه دار نشیم.» هر دومون لبخند می‌زنیم و بن در سمت راننده رو باز می‌کنه و بهم اشاره می‌کنه سوار ماشین بشم. بالأخره بعد از حرکت کی‌فمو باز می‌کنم و یه قلم و کاغذ بیرون میارم.

«چی کار می‌کنی؟»

می‌گم: «دارم بهت مشق میدم. واسه شروع، اسم پنج تا از رمان‌های عاشقانه مورد علاقه‌مو برات می‌نویسم.» از فکر این‌که بن بشینه و داستانونو با جزئیات بنویسه، خنده‌ام می‌گیره. اما امیدوارم واقعاً این کارو بکنه. هر دختری نمی‌تونه ادعا کنه یه رمان براساس رابطه‌اش با یه نویسنده نوشته شده. ادامه میدم، «به نفعته وقتی داری شخصیت داستانی‌مو می‌سازی، خیلی بامزه و جذاب نشونم بدی. تازه اندامم باید بهتر باشه. با چربیای کمتر.»

می‌گه: «اندام تو بی‌نقصه. حس شوخ‌طبعیت هم همین طور.»

نمی‌دونم چرا گوشت گونه‌مو از توی دهنم گاز می‌گیرم، انگار خجالت می‌کشم به حرفش لبخند بزنم. از کی تا حالا این حرفا خجالت زده‌ام می‌کنه؟ شاید همیشه، اما اون قدر از این حرفا نشنیدم که بدونم.

بالای فهرست کتاب‌ها، اسم رستوران و تاریخ امروزو براش می‌نویسم که یه وقت یادش نره. می‌گم: «بیا،» کاغذو تا می‌کنم و میذارمش توی فضای خالی کنار جعبه دنده.

بهم دستور میده: «یک تیکه کاغذ دیگه بردار. منم واسه تو مشق دارم.» یه لحظه فکر می‌کنه و بعد می‌گه: «یه چند تا نکته دارم. اول...» می‌نویسم، «شماره یک،»

می‌گه: «مردم باید بهت بخندن. حداقل هفته‌ای یه بار.»

بهش نیشخند می‌زنم. «انتظار داری هر هفته برم تست بازیگری بدم؟»

سرشو به علامت تأیید تکون میده. «آره، تا وقتی نقشی که دوست داری رو بگیری. دوم، باید با آدمای جدید قرار بذاری. قبلاً گفتم من اولین مردی بودم که بردیش آپارتمان. دختری به سن و سال تو باید تجربه بیشتری داشته باشه، به خصوص اگه قرار باشه من یه رمان عاشقانه درباره‌ی رابطه‌مون بنویسم. ما دلهره و اضطراب بیشتری می‌خوایم. دفعه بعدی که دیدمت، باید حداقل با پنج نفر دیگه قرار گذاشته باشی.»

«پنج؟» دیوونه شده. این یعنی پنج تا بیشتر از چیزی که خودم برایش برنامه داشتم.

«ازت می‌خوام حداقل دوتا شونو ببوسی.»

با ناباوری بهش خیره می‌شدم. بن به کاغذِ توی دستم اشاره می‌کنه. «بنویسش فالون. این میشه کار شماره سه. باید دو نفرو ببوسی.»

«نکنه شماره چهاریه چیزی بدتر از اینا باشه؟»

می‌خنده. «نه. فقط همین سه تا مشقو داری. یه بار در هفته بهت بخندن، با پنج نفر قرار بذاری، حداقل دوتا شونو ببوسی. به همین راحتی.»

«واسه تو شاید.» تکالیف احمقانه‌شو می‌نویسم و بعد کاغذو تا می‌زنم و توی کیفم جا میدم.

می‌پرسه: «شبکه‌های اجتماعی چی؟ اجازه داریم تو فیس بوک همدیگه رو یواشکی دنبال کنیم؟»

لعنتی. فکر اینو نکرده بودم. هر چند تو دو سال گذشته، خیلی از شبکه‌های اجتماعی استفاده نکردم. دستمو جلو میبرم و گوشی بنو بر میدارم. «همدیگه رو بلاک می‌کنیم. تا نتونیم تقلب کنیم.»

بن ناله‌ای می‌کنه، انگار نقشه‌هاشو به هم ریختم. با گوشیش صفحه خودمو پیدا می‌کنم و با گوشی خودم، صفحه اونو. بعد اسم هر کدومو توی تموم شبکه‌های اجتماعی که به ذهنم می‌رسه بلاک می‌کنم. وقتی کارم تموم میشه، گوشیشو بهش پس میدم و با گوشی خودم با مادرم تماس می‌گیرم.

امروز صبح زود قبل از این که بره سر کار، باهاش صبحونه خوردم. در واقع، با اون صبحونه از هم خداحافظی کردیم. قراره دو روز آینده رو توی سانتا باربارا باشه، واسه همین امبر می‌خواست منو ببره فرودگاه.

وقتی تماس برقرار میشه، میگم: «سلام.»

میگه: «سلام عزیزم. رسیدی فرودگاه؟»

«تقریباً. وقتی پروازم تو نیویورک نشست، بهت پیام میدم، اون موقع تو خواهی.»

می‌خنده. «فالون، مادرا وقتی بچه‌شون داره تو آسمون با سرعت ۵۰۰ مایل در ساعت پرواز می‌کنه، خوابشون نمی‌بره. گوشیمو روشن میدارم، به محض این که پروازت نشست، بهم پیام بده.»

«باشه، قول میدم.»

بن از گوشه چشم نگاه می‌کنه، احتمالا از خودش می‌پرسه دارم با کی حرف می‌زنم.

مادرم میگه: «فالون، واقعاً از کاری که داری می‌کنی خوشحالم. اما باید بهت هشدار بدم، احتمالاً خیلی خیلی دلم برات تنگ بشه و وقتی بهم زنگ بزنی، لحن صدام ناراحت و غمگین باشه، اما نباید دلت واسم بسوزه یا از راهت

پشیمون بشی. من حالم خوب میشه. قول میدم. ناراحتم که نمی‌تونم زیاد ببینمت، ولی بیشتر از اون خوشحالم که داری این قدمو بر می‌داری. دوستت دارم و بهت افتخار می‌کنم. فردا دوباره باهات حرف می‌زنم.»

«منم دوستت دارم، مامان.»

با قطع کردن تلفن، نگاه خیره‌بنو روی خودم می‌بینم.

میگه: «باورم نمیشه هنوز منو با مادرت آشنا نکردی. حالا دیگه ده ساعت از دوستیمون گذشته. اگه به این زودیا منو بهش معرفی نکنی، بهم بر می‌خوره‌ها.»

می‌خندم و گوشیمو میندازم توی کیفم. بن دستمو می‌گیره و تا رسیدن به فرودگاه ولش نمی‌کنه.

بقیه راه تقریباً در سکوت کامل می‌گذره. فقط یه بار اطلاعات پروازمو ازم می‌پرسه. دفعه بعدی که سکوت شکسته میشه، بن میگه: «رسیدیم.»

به جای این که همون طوری که امیدوار بودم بره طرف پارکینگ، ماشینو جلوی ورودی نگه میداره. از این که بهم پیشنهاد نداده تا داخل فرودگاه باهام بیاد، ناامید و خجالت‌زده شدم. فکر می‌کردم چون منو تا فرودگاه رسونده، حتماً تا آخر راه باهام میاد. نباید زیادی توقع داشته باشم.

بن دو تا چمدونمو از صندوق عقب بیرون میاره و من کیف دستی و ساک داخل هواپیمامو از ماشین برمی‌دارم. در صندوق عقبو می‌بنده و میاد طرفم. میگه: «پرواز خوبی داشته باشی.» بعد گونه‌مو می‌بوسه و خیلی سریع بغلم می‌کنه. من سری تکون میدم و بن میره طرف ماشینش. داد می‌زنه: «۹ نوامبر! یادت نره!»

لبخند می‌زنم و براش دست تکون میدم، اما درونم به خاطر این خداحافظی سرد پُر از احساس گیجی و ناامیدیه. هر چند، شاید این طوری بهتر باشه. یه جورهایی از این که رفتنشو ببینم می‌ترسیدم، اما این خداحافظی بی‌ارزش - از لحاظ داستانی - کارمو راحت‌تر کرد. شاید چون باعث شد یه جورایی از دستش عصبانی بشم.

نفس عمیقی می‌کشم و دور شدن ماشینشو تماشا می‌کنم. چمدون‌ها رو برمی‌دارم و می‌رم توی سالن. وقت زیادی ندارم. فرودگاه تو این ساعت شب هم شلوغ و پُر رفت و آمده. به سختی از بین جمعیت رد میشم و خودمو می‌رسونم به کیوسک. پاسپورتم بررسی میشه، چمدونامو تحویل میدم و میرم طرف گیت امنیتی.

سعی می‌کنم در مورد کاری که دارم انجام میدم تأمل نکنم؛ حتی فکر این که دارم از جایی که تموم زندگیمو توش گذروندم به شهری میرم که هیچ کسی رو اونجا نمیشناسم. باعث میشه بخوام همین حالا یه تاکسی خبر کنم و برگردم آپارتمانم، اما نمی‌تونم. باید این کارو بکنم. باید خودمو مجبور کنم به ساخت یه زندگی تازه؛ قبل از این که این زیستن بدون زندگی منو توی خودش ببلعه. گواهینامه رانندگیمو از کیفم بیرون میارم و آماده میشم که به مسئول

گیت تحویلش بدم. پنج نفر جلوی من توی صف ایستادن.

پنج نفر یعنی زمان کافی برای پشیمون شدن و برگشتن به خونه. چشمامو می بندم و به مزایای هیجان انگیز نیویورک فکر می کنم. هات داگای خوشمزه دست فروش ها، برادوی، میدان تایمز<sup>۲۲</sup>، محله هلز کیچن<sup>۲۳</sup>، مجسمه آزادی، موزه هنرهای مدرن، پارک مرکزی.

«فالاووون!»

چشمامو باز می کنم.

برمی گردم و بنو می بینم که جلوی در گردان فرودگاه ایستاده. یه دفعه میدوه طرف من. با حرکت آهسته. دستمو جلوی دهنم می گیرم و سعی می کنم نخندم. بن دستشو آروم آروم به سمت من می گیره، انگار می خواد بهم برسه. داد میزنه، «هنوزز نررووو!» و با حرکت آهسته از بین جمعیت رد میشه.

آدمای دور و برمون بر می گردن و می ایستن که ببینن این سر و صداها چیه. می خوام از خجالت آب بشم برم توی زمین، ولی اون قدر بلند و شدید می خندم که دیگه برام مهم نیست کارش چقدر خجالت آورده. واقعاً داره چه غلطی می کنه؟

وقتی بالأخره بعد از یه عمر می رسه به جایی که ایستادم، یه لبخند پهن صورتشو می پوشونه.

«تو که واقعاً فکر نکردی همون طوری ولت می کنم و میرم، ها؟»

شونه ای بالا میندازم. دقیقاً همین فکرو کرده بودم.

میگه: «باید دوست پسترتو بهتر از اینا بشناسی.» صورتمو توی دستاش میگیره. «مجبور بودم یه دلهره و اضطراب درست و حسابی درست کنم، بلکه امتیازم به ده برسه.» با آن چنان احساسی بهم خیره میشه که همه چیزو فراموش می کنم. همه چیزو. فراموش می کنم کی ام و کجام. قلبم تند تند میزنه و بدنم به لرزه میفته. چشمامو می بندم. نوازش دستی رو روی موهام حس می کنم. پلکای لرزونم از هم باز میشن. نمی دونستم پلک ها هم می تونن بلرزن.

می پرسه: «از یک تا ده؟»

احساس می کنم اتاق دور سرم می چرخه. یه نفس عمیق می کشم و سعی می کنم روی پاهام تاب نخورم. «نه. قطعاً نه تمام.»

شونه ای بالا میندازه. «همینم خوبه. اما سال بعد میشه یازده. قول میدم.» پیشونیمو می بوسه و ازم جدا میشه. کم کم عقب میره و اون وقت می بینم که همه آدمای دور و برمون به ما نگاه می کنن، اما واقعاً هیچ اهمیتی نداره. درست قبل از این که به در گردان برسه، دستاشو دو طرف دهنش میذاره و داد میزنه: «امیدوارم کل ایالت نیویورک بهت



بخندن!»

فکر نمی‌کنم تا حالا لبخندی به این بزرگی روی لبم بوده باشه. دستمو بالا می‌برم و براش دست تکون میدم. کم‌کم از

نظرم محو میشه.

امتیازش واقعاً ده بود.

شهر کتاب

(nbookcity.com)

## دومین نهم نوامبر

اشکای تو و روح من، در جهان‌های موازی زندگی می‌کنند.  
فرار کن، درد را احساس کن، بسوز تکرار کن.  
اشکای تو و روح من، در جهان‌های موازی زندگی می‌کنند.

## بتون جیمز کسلر

بن

وقتی خاطره‌ای مدام در ذهنت می‌چرخد  
خاطره‌ای بس تاریک و دور  
به رمز و رازی گرفتار می‌شوی  
که هدایتگر تو در گذر روزها می‌شود.  
هر چند خسته و نالانی  
و راهت را گم کرده‌ای  
من همیشه آن‌جا خواهم بود  
برای تو، وقتی مایوس و غمگینی.

وقتی کلاس سوم بودم، این قطعه شعر احمقانه رو نوشتم. این اولین نوشته‌ای بود که به کسی نشون دادم. در واقع، فکر نمی‌کنم خودم به کسی نشونش داده باشم. مادرم اونو تو اتاقم پیدا کرد و از همون موقع بود که معنای احترام به حریم خصوصی رو یاد گرفتم. اون شعرمو به کل خونواده و فامیل نشون داد و با این کارش باعث شد دیگه هیچ وقت نخوام کارمو دوباره به اشتراک بذارم.

حالا می‌فهمم که مادرم نمی‌خواست منو خجالت زده کنه. اون فقط بهم افتخار می‌کرد. اما من هنوز هم نوشته‌هامو به کسی نشون نمیدم. به نظرم درست مثل اینه که فکراتو با صدای بلند به زبون بیاری. واقعیت اینه که بعضی چیزا برای مصرف عموم مناسب نیستن.

نمی‌دونم چطور باید اینو به فالون توضیح بدم. اون براساس توافق نامه‌ی سه سال قبلمون فکر می‌کنه من دارم رمانی می‌نویسم که قراره یه روز بخوندش. و هر چند اسم چیزی که نوشتم داستانه، اما هر جمله‌ای که توی این یک سال نوشتم، حقیقی‌تر از هر چیزیه که تا حالا با صدای بلند در مورد خودم اعتراف کردم. امیدوارم بعد از امروز بتونم بازنویسی داستانو شروع کنم تا فالون چیزی برای خوندن داشته باشه، چون می‌تونم بگم چیزایی که توی یک سال گذشته در مورد زندگی خودم نوشته‌ام، فقط نوعی خود درمانی بوده.

هر چند، این یک سال با کلاس‌های دانشگاه و چیزی که حالا اسمشو گذاشتم «نوشتار درمانی» مشغول بودم، اما بازم وقت پیدا کردم مشقایی رو که بهم داده بود تکمیل کنم. و خب، یکم بیشتر از اون. من توی این یک سال، ۲۶ جلد رمان عاشقانه خوندم که فقط پنج‌تاشون کتاب‌های توی فهرست فالون بودن. چیزی که فالون بهم نگفت این بود که دو تا از رمان‌هایی که بهم پیشنهاد کرده بود، اولین جلد از یه مجموعه رمان بودن؛ پس باید کل مجموعه‌ها رو تا آخر می‌خوندم.

تا این جای «پژوهشام» به این نتیجه رسیدم که حق کاملاً با فالونه. زندگی توی کتاب و زندگی واقعی خیلی شباهتی به هم ندارن. دقیقاً هر بار که یکی از این رمانای عاشقانه رو می‌خونم، بیشتر از قبل به احماقانه بودن کارهای سال قبل مطمئن میشم. هیچ کدوم از اون کارا، ارزش کتاب شدن نداشتن. گرچه امسال کلی کتاب عاشقانه خوندم، اما هنوز مطمئن نیستم چی می‌تونه یه قرار عادی رو ارزشمند کنه.

اما می‌دونم فالون سزاوارتر از چیزیه که تا حالا تجربه کرده.

دروغ نگفتم اگه بگم از اون روزی که فالونو دیدم، دیگه با هیچ دختری راحت نبودم. از اون روز تا حالا چند باری با دخترا قرار گذاشتم. اون روز فالون با خنده بهم گفته بود می‌خواد همه دخترا رو با اون مقایسه کنم؛ خب اون به آرزوش رسید. چون این دقیقاً همون چیزی بود که دو مرتبه موقع قرار گذاشتن با دخترها، برام اتفاق افتاد. یکیشون به بامزگی فالون نبود. اون یکی هم زیادی خودشیفته بود. هیچ کدوم سلیقه خوبی تو موسیقی نداشتن، اما این خیلی به حساب نمی‌اومد، چون من اصلاً نمی‌دونستم سلیقه موسیقی فالون چی می‌تونه باشه.

این دقیقاً همون چیزیه که قراره امروز بفهمم. توی این مدت، یه فهرست از چیزایی که باید درباره‌اش بدونم تا روی اون رمان واقعی که قولشو بهش داده بودم کار کنم، آماده کردم. اما به نظر می‌رسه این فهرست بی‌جواب می‌مونه و یک سال مطالعه رمان‌های عاشقانه و نوشتن درباره‌اش اولین نهم نوامبری که با هم بودیم، به هدر میره.

چون فالون هنوز نیومده.

دوباره نگاهی به ساعت مچم میندازم تا مطمئن شم با ساعت گوشیم مطابقت داره. بله، مطابقت داره. برگه تکالیفمو یه بار دیگه نگاه می‌کنم تا مطمئن شم ساعت قرار رو درست خوندم. بله، درست خوندم. یه بار دیگه دور و برم می‌بینم تا مطمئن شم این همون رستورانیه که توش سال گذشته همدیگه رو ملاقات کردیم. بله، درست همین جا است. می‌دونم همین جا است، چون اخیراً مالکیت رستوران تغییر کرده و اسمش عوض شده. اما هنوز همون ساختمونه و همون آدرس با همون غذاها.

پس... فالون، تو کجایی؟

تقریباً دو ساعت دیر کرده. گارسون لیوان نوشیدنیمو چهار بار پُر کرده. پنج لیوان آب توی دو ساعت یکم برای مئانهام زیادیه، اما حداقل نیم ساعتِ دیگه می‌مونم و بعد میرم دستشویی. می‌ترسم اگه این‌جا نشینم، فالون بیاد تو رستوران و فکر کنه من نیومدم و برگرده و بره.

«بخشید.»

ضربان قلبم با شنیدن یه صدای زنونه بالا میره و بلافاصله سرمو به طرف صدا بر می‌گردونم. اما... اون فالون نیست. ناامید میشم.

دختر می‌پرسه: «اسم شما بنه؟» یه برجسب اسم روی لباسشه. تالی<sup>۲۴</sup>.

تالی یه برجسب اسم مخصوص پینک بری داره. تالی چطور اسممو می‌دونه؟

«بله، من بنم.»

دختر نفسشو بیرون میده و به برجسب روی سینه‌اش اشاره می‌کنه. «محل کار من آخر همین خیابونه. یه خانومی پشت خطه و میگه کارش ضروریه.»

فالون!

خودم هم از سرعتم تو بیرون پریدن از غرغه و رستوران شگفت‌زده میشم. تا آخر خیابون میدوم و بالأخره می‌رسم به ورودی پینک بری و درو باز می‌کنم. پسر پشت صندوق نگاه عجیبی بهم میندازه و یه قدم عقب میره. از خستگی دارم نفس نفس می‌زنم، اما بی‌معطلی به تلفن پشت سرش اشاره می‌کنم. «یکی پشت خط با من کار داره؟» پسر گوشی تلفنو بر میداره، یه دکمه رو فشار میده و میده دست من.

«الو؟ فالون؟ حالت خوبه؟»

فالون بلافاصله حرف نمیزنه، اما می‌تونم صداشو از نفس عمیقی که می‌کشه تشخیص بدم.

«بن! وای، خدا رو شکر هنوز نرفتی. خیلی متأسفم. گفتن پروازم تأخیر داره و سعی کردم با رستوران تماس بگیرم، اما شمارشون قطع بود و بعد هواپیما پرواز کرد و مجبور شدم گوشیمو خاموش کنم. بالأخره فرود اومدیم و من یادم افتاد می‌تونم با این‌جا تماس بگیرم. چند بار شماره رو گرفتم، اما هر بار اشغال بود. دیگه نمی‌دونستم باید چی کار کنم. حالا هم توی تاکسیم و خیلی خیلی متأسفم که این‌قدر دیر شد، ولی واقعاً هیچ راهی برای تماس باهات نداشتم.»

نمی‌دونستم ریه‌هام می‌تونن تا این حد پُر از هوا باشن. نفسمو بیرون میدم و خیالم راحت میشه. خوشحالم که بالأخره تونسته پیدام کنه. اون قرار ما رو فراموش نکرده. اون داره میاد. ما واقعاً داریم طبق برنامه عمل می‌کنیم. حتی برام مهم نیست الآن فهمیده من هنوزم دو ساعت بعد از قرارمون تو رستوران منتظرش نشستم.

«بن؟»

بالآخره جواب میدم: «اینجام. اشکالی نداره. فقط خوشحالم بالآخره تونستی پیدام کنی. ولی احتمالا اگه بیای خونم، زودتر همدیگه رو ببینیم. ترافیک این جا افتضاحه.»

آدرسمو می پرسه و من مسیرو براش توضیح میدم.

می گه: «باشه.» صداش عصبی به نظر می رسه. «یکم دیگه می بینمت.»

«باشه، همونجا می بینمت.»

«راستی! بن، اوم... من به اون دختری که تلفنو جواب داد گفتم اگه پیغامو بهت برسونه بیست دلار بهش می دی.

ببخشید دیگه. دختره یه جوری برخورد کرد انگار نمی خواد این کارو بکنه. منم مجبور شدم بهش رشوه بدم.»

می خندم. «مشکلی نیست. به همین زودیا می بینمت.»

ازم خداحافظی می کنه و من گوشی تلفنو میدم به تالی که حالا پشت کانتر ایستاده. دستشو جلو میاره تا بیست

دلارشو بگیره. کیف پولمو بیرون میارم و یه بیست دلاری بهش می دم.

«حاضر بودم حتی ده برابر این پولو بدم که یه بار دیگه صداشو بشنوم.»

\*\*\*

دارم مسیر اتومبیل روی جلوی خونه رو بالا و پایین میرم.

دارم چی کار می کنم؟

کارم اصلا درست نیست. من حتی این دختری درست و حسابی نمیشناسم. ما فقط چند ساعتو با هم گذروندیم و حالا

من قول دادم یه کتاب درباره اش بنویسم؟ درباره ما؟ اگه این بار مثل دفعه قبل با هم بهمون خوش نگذره چی؟ شاید

پارسال قبل از این که همدیگه رو ببینیم، حالم بی دلیل خوب بوده. شاید فالون حتی بامزه هم نباشه. شاید یکی از

همون آدمای بداخلاق و خودخواه باشه. شاید به خاطر تأخیر پروازش عصبانی شده و حتی واقعاً نمی خواد اینجا باشه.

منظورم اینه که کی همچین کاری می کنه؟ چه آدم عاقل و بالغی از اون سر کشور پرواز می کنه تا یه روز رو با کسی

بگذرونه که حتی درست و حسابی نمی شناسدش؟ احتمالا آدمای زیادی این کارو نمی کنن. اما حتی اگه امروز

قرارمون تو نیویورک بود، منم بدون فکر سوار هواپیما می شدم و می رفتم اونجا.

دستامو روی صورتم می کشم و یه دفعه یه تاکسی می بینم که می پیچه توی خیابون. سعی می کنم به خودم تلقین کنم

که این یه دیدار کاملاً طبیعی و اصلاً دیوونگی نیست. این یه قرارداد دوطرفه نیست. ما با هم دوستیم. دوستها از

اون سر کشور پرواز می کنن تا با هم وقت بگذرونن.

صبر کن بینم. من گفتم ما با هم دوستیم؟  
ما حتی با هم ارتباطی نداریم، پس احتمالا حتی به عنوان دو تا دوست هم واجد شرایط این ملاقات نیستیم.  
تا کسی حالا داره جلوی خونه پارک می کنه.  
کسلر، به خاطر خدا خودتو کنترل کن.  
ماشین جلوی خونه می ایسته و در عقب باز میشه.  
باید برم جلوی در خونه منتظرش باشم. ضایعه که این گوشه حیاط - این قدر دور - بایستم.

www.inbookcity.com

وقتی میرم سمت تاکسی، فالونو می بینم که داره سعی می کنه از صندلی عقب پیاده بشه.

لطفاً همون فالونی باش که یه سال پیش ملاقات کردم.

دستگیرهٔ درو می گیرم و درو براش باز می کنم. سعی می کنم خونسردی خودمو حفظ کنم و عصبی به نظر نرسم. یا بدتر، عصبی و هیجان زده. اون قدری رمان های عاشقانه خوندم که بدونم دخترا از مردهای سرد و درونگرا خوششون میاد. یه جایی خوندم که به چنین مردهایی میگن مردهای آلفا.

فقط کافیه یکم سرد و بی شعور باشی کسلر. فقط یکم. تو می تونی.

فالون از ماشین پیاده میشه و احساس می کنم این منظره درست مثل فیلما داره با حرکت آهسته اتفاق میفته. البته نه مثل حرکت آهسته من توی فرودگاه. این صحنه خیلی برازنده تره. باد آرومی می وزه و موهاش، بخشی از صورتشو می پوشونن. دستشو بلند می کنه تا موها رو کنار بزنه. و من درست در همین لحظه متوجه میشم که یک سال چقدر می تونه آدم رو تغییر بده.

فالون تغییر کرده. موهاش کوتاه تر شده. حالا موهای چتری داره. یه پیرهن آستین کوتاه پوشیده. پارسال بهم گفته بود دو ساله که همچین لباسی تنش نکرده.

اون سر تا پا اعتماد به نفسه، از سر تا پا.

این جذاب ترین منظره ایه که تا حالا دیدم.

می گه: «سلام»، دستمو می برم پشت سرش و در ماشینو می بندم. به نظر می رسه از دیدنم خوشحاله. همین نشونه برام کافیه تا با خیال راحت بهش نگاه کنم و لبخند بزنم.

این ملاقات خیلی عجیب و سرد و بی احساس به نظر نمی رسه. در واقع، به معنای واقعی کلمه فقط صفر ثانیه طول کشید تا از قالب «مرد آلفا» به قالب هیجان زدهٔ خودم برگردم. نفس عمیقی رو که انگار توی این یک سال حبس شده بود بیرون میدم، میرم طرفش و اونو به حقیقی ترین شکل ممکن بغل می کنم. دستمو میذارم پشت سرش، می کشمش طرف خودم و عطر تند زمستونیشو با تمام وجود استشمام می کنم. فالون بلافاصله دستاشو دور گردنم حلقه می کنه و صورتشو می چسبونه به شونه ام. احساس می کنم اونم نفسشو بیرون میده. تا وقتی تاکسی حرکت می کنه و توی پیچ انتهایی خیابون از نظرمون محو میشه، از جامون تکون نمی خوریم.

حتی بعد از اونم، از هم جدا نمی شیم.

فالون پشت پیرهنمو محکم توی مشتاش گرفته و من سعی می کنم هیجان زدگیم از مدل موهاش رو پنهان کنم. موهاش نرم تر، لخت تر و روشن تر شدن.

احساس می‌کنم بازم زنده شدم. وای، بازم این درد.

دوباره.

چرا اون تنها کسیه که باعث میشه این احساس درونم زنده بشه؟ نفسشو روی گردنم بیرون میده و من جلوی خودمو می‌گیرم تا ناخودآگاه هُلش ندم. این دیگه واقعاً از کنترلم خارجه. مطمئن نیستم چی بیشتر اذیتم می‌کنه؛ این که به نظر می‌رسه ما درست همون جایی هستیم که پارسال بودیم یا این واقعیت که اتفاق سال قبل فقط یه اتفاق و هیجان گذرا نبود. اگه بخوام صادق باشم، فکر می‌کنم جواب، گزینه دومه. سالی که اغلب لحظاتهش با فکر فالون و این ترس که می‌تونم دوباره ببینمش یا نه گذشت، برام مثل جهنم بود. حالا که می‌دونم اون به این قرارداد احمقانه من که سالی یک بار همدیگه رو ببینیم متعهد، پیش‌بینی می‌کنم به همین زودیا یک سالِ پُر از ناراحتی دیگه انتظارمو می‌کشه.

از همین حالا دارم به لحظه‌ای که دوباره داره از پیشم میره فکر می‌کنم.

محض رضای خدا. اون تازه اومده. الآن برای این فکرها خیلی زوده.

فالون سرشو از روی شونه‌ام بر میداره و بهم خیره میشه. موهای چتریشو از صورتش کنار میزنم تا بیشتر ببینمش. با این که پشتِ تلفن خیلی عصبی به نظر می‌رسید، ولی حالا کاملاً آرومه.

«سلام، فالونِ گذرا.»

لبخندش حتی بزرگ‌تر از قبل میشه. «سلام، بن نویسنده. چرا صورتت یه جوریه که انگار درد داری؟»

سعی می‌کنم لبخند بزنم، اما مطمئنم نگاهِ روی صورتم خیلی هم جذاب و فریبنده نیست. «چون کنارت بودن و دور بودن ازت واقعاً دردناکه.»

می‌خنده. «هر چند خیلی دوست دارم همین الآن این دوری رو از بین ببریم، ولی باید بهت هشدار بدم اون وقت

امتیازت احتمالاً نمی‌تونه بیشتر از شیش باشه.»

بهش قولِ یازده رو داده بودم. پس باید منتظر بمونم.

«بیا. بریم تو بینم قضیه این چترای خوشگل چیه.» صدای خنده‌ی جذاب همیشگیش گوشمو پُر می‌کنه. دستشو

می‌گیرم و می‌برمش سمت خونه. همین الانم می‌تونم بگم چیزی برای نگرانی وجود نداره. او همون فالونِ یک سال

پیشه. شاید حتی بهتر.

پس... شاید این یعنی یه دلیل بزرگ برای نگرانی وجود داره.

**فالون**



وقتی گفت تو خونه‌اش همدبگه رو ببینیم، انتظار همچین خونه‌ای رو نداشتیم. به جورایی فکر می‌کردم تو آپارتمان زندگی می‌کنه، اما این به خونه دو طبقه کاملاً مدرنه. به خونه واقعی. بن در ورودیو پشت سرم می‌بنده و میره سمت پله‌ها. منم پشت سرش راه می‌افتم.

می‌پرسه: «چمدون نیاوردی؟»

نمی‌خوام به فرصت کوتاهی که دارم فکر کنم. «همین امشب برمی‌گردم.»

به دفعه وسط پله‌ها بر می‌گرده و بهم نگاه می‌کنه. «امشب؟ حتی نمی‌خوای به شبم تو کالیفرنیا بخوابی؟»

سرمو تکیون میدم: «نمی‌تونم. باید هشت صبح نیویورک باشم. پروازم امشب ساعت ده و نیمه.»

با نگرانی میگه: «پروازت بیشتر از پنج ساعته. تازه با اختلاف ساعت، حتی قبل از شیش صبحم نمیرسی خونه.»

«تو هواپیما می‌خوابم.»

ابروه‌اش میره تو هم، لباسو محکم به هم فشار میده و میگه: «دوست ندارم این قدر سختی بکشی. باید بهم زنگ

می‌زدی. می‌تونستیم تاریخ قرارو عوض کنیم یا به فکر دیگه می‌کردیم.»

«من که شماره تلفنتو نمی‌دونم. تازه این پایه و اساس موضوع کتابتو نبود می‌کرد. یا ۹ نوامبر یا هیچی، یادته؟»

احساس می‌کنم می‌خواد اخم کنه، اما یادمه خودش این قانونو وضع کرد. ادامه میدم، «ببخشید دیر کردم. هنوز تا

وقتی بخوام برم فرودگاه، شیش ساعت مونده.»

بن حرفمو اصلاح می‌کنه: «پنج ساعت و نیم.» بر می‌گرده و دوباره از پله‌ها بالا میره. من تا اتاقش دنبالش می‌کنم، اما

حالا به جورایی حس می‌کنم ازم ناراحته. می‌دونم احتمالاً می‌تونستم طوری برنامه ریزی کنم که پرواز رفت و برگشتم

همین امروز نباشه، اما واقعیتش اینه که حتی مطمئن نبودم بنو سر قرار ببینم. فکر کردم شاید عادت داره با دوست

دخترهای جعلیش قرارهای عجیب و غریب بذاره و الآن حتی منو یادش نیاد. به خودم گفتم این طوری، اگه من رفتم

سر قرار و اون نه، خیلی خجالت نمی‌کشم. می‌تونم چند ساعت بعد سوار هواپیما بشم و تصور کنم هیچ اتفاقی

نیفتاده.

اما بن اومد سر قرار. اون حتی دو ساعت بعد از ساعت قرار هم اونجا منتظرم بود. دو ساعت.

این واقعاً خیلی هیجان‌انگیزه. اگه من جای اون بودم، احتمالاً به ساعت بیشتر اون جا نمی‌موندم و فکر می‌کردم حتماً

قالم گذاشته.

بن در اتاقشو باز می‌کنه و با اشاره بهم می‌فهمونه قبل از اون برم تو. وقتی میرم توی اتاقش، بهم لبخند می‌زنه، اما

لبخندش خیلی واقعی به نظر نمی‌رسه.

اون حق نداره ازم ناراحت باشه. ما توافق کردیم امروز همدیگه رو ببینیم. و بله، من دیر کردم، اما بالأخره اومدم. برمی‌گردم طرفش و دستامو به کمرم میزنم؛ آماده‌ام اگه یه کلمه دیگه درباره وقت کممون حرف زد، از خودم دفاع کنم.

بن درو می‌بنده و بهش تکیه می‌ده، اما به جای این که دوباره موضوع قبلی رو پیش بکشه، شروع می‌کنه به در آوردن کفشاش. ردِ ناامیدی از صورتش محو شده و الآن یه جورایی... نمی‌دونم... خوشحال به نظر میرسه.

وقتی کفشاشو از پا در میاره، به سرعت میاد طرف من و هلم می‌ده. یه جیغ بلند می‌کشم و عقب می‌افتم، اما قبل از این که ترس زمین خوردن منو سکنه بده، پشتم یه سطح آب مانندی رو لمس می‌کنه، شایدم یه تخت. هر چی که هست، راحت‌ترین سطحیه که تا حالا روش خوابیدم.

بن با یه لبخند پهن روی لبش و یه نگاه خیره بهم نزدیک میشه. می‌گه: «بذار یکم راحت بشیم. کلی حرف واسه زدن داریم.» روبه‌روم می‌ایسته و یکی از پاهامو بلند می‌کنه تا کفشمو در بیاره. کفشم ساده و بدون پاشنه و بنده و راحت از پام در میاد. به جای این که پامو یه دفعه ول کنه، آرام میذاره روی تخت.

یادم رفته بود هوای کالیفرنیا چقدر گرمه. بن واقعاً باید یه کولری چیزی روشن کنه.

این بار اون یکی پامو بلند می‌کنه و با یه لبخند موزیانه، کفشمو از پام در میاره.

خدایا، کم کم تنفس برام سخت و سخت‌تر میشه.

وقتی بالأخره پابره‌نه میشم، بن از کنارم رد میشه و بالای تخت میشینه.

می‌گه: «بیا اینجا.»

روی تخت دراز می‌کشه و سرشو روی بالش به دستش تکیه می‌ده. «نترس. گاز نمی‌گیرم.»

می‌گم: «چه بد.» چهار دست و پا میرم طرفش. سرمو میذارم روی بالش و برمی‌گردم و بهش نگاه می‌کنم. ادامه میدم، «از وقتی همدیگه رو دیدیم، نود درصد از وقتمونو رو تخت گذروندیم.»

«این که اشکالی نداره. موهاتو خیلی دوست دارم.»

از حرفش خجالت می‌کشم، اما یه جور لبخند میزنم انگار هر روز این حرفا رو میشنوم. «وای، ممنون.»

برای یه لحظه در سکوت به هم خیره می‌شیم. داشتم طرح صورتشو فراموش می‌کردم، اما حالا که روبه‌روش دراز کشیدم، احساس می‌کنم هیچ وقت حتی ازش دور نبودم. ظاهرش در مقایسه با پارسال بالغ‌تر به نظر میرسه. از خودم می‌پرسم تا سال بعد چقدر ممکنه تغییر کنه. البته که بین یه مرد بالغ و یه مرد نوزده‌ساله تفاوت زیادی نیست. در واقع، هر دوشون یکی هستن.

بن میگه: «وقت زیادی نداریم. من یه عالمه سؤال دارم. باید یه کتاب بنویسم و تقریباً هیچی درباره‌ات نمی‌دونم.»  
دهنمو باز می‌کنم تا اعتراض کنم، چون به نظر میرسه اون همه چیزو درباره‌ام می‌دونه. اما بعد تصمیم می‌گیرم دهنمو ببندم، چون حدس می‌زنم واقعاً چیز زیادی ازم نمی‌دونه. ما فقط یه روزو با هم گذروندیم.

«تو این یه سال چیزی نوشتی؟»

سرسو به علامت تأیید تکون میدم: «آره. تو چی؟ تو این یه سال کسی رو بوسیدی؟»

منم سرمو به علامت تأیید تکون میدم. «آره. تو چی؟»

شونه‌ای بالا میندازه.

«بن، بوسیدی؟»

سری تکون میدم. «یه چندتایی.»

سعی می‌کنم نذارم این حرف تأثیری روم داشته باشه، اما... منظورش از یه چندتایی دقیقاً چندتاست؟

«و همه شونو با من مقایسه کردی؟»

سرشو تکون میده: «پارسالم بهت گفتم، این یه ظلم بزرگ در حقِ بقیه جمعیت زنانه. تو رو همیشه با کسی مقایسه کرد.»

از این که امروز اومدم سر قرار، واقعاً خوشحالم. حتی برام مهم نیست به خاطر این سفر نتونم یه هفته بخوابم، شنیدن این تعریف ارزششو داشت.

میگه: «تو چی؟ رفتی سر پنج تا قرار؟»

«یه نفر. فقط یکی بود. من تلاشمو کردم.»

بن ابروشو بالا می‌بره و بلافاصله میرم تو حالت دفاعی. «بن، تو که انتظار نداشتی من تو شهر جدیدی که هیچ کسو نمیشناسم، به این زودی با این همه آدم آشنا بشم. زمان لازمه. وقتی اون پسره رو بوسیدم، کلی به خودم افتخار کردم. پسره فکر می‌کرد به خاطر اونه، اما من فقط خوشحال شدم که یکی از مشقامو انجام دادم.»

می‌خنده. «خب، یکی هم بد نیست. اما این یعنی مشق امسالت خیلی سخت‌تر میشه.»

«آره، خب. واسه تو هم همین طور. تازه من یه نسخه از این کتابی که داری می‌نویسی می‌خوام. می‌خوام چیزیه که راجع به ما نوشتی بخونم.»

بلافاصله میگه: «نه.»

از جام بلند میشم و همونجا روی تخت میشینم. «چی؟ نه؟ نمی‌تونم بهم بگی یه سال مشغول نوشتن بودی و هیچی واسه اثباتش رو نکنی. یه چیزی بهم بده.»

«دوست ندارم مردم چیزایی رو که می‌نویسم بخونن.»

می‌خندم. «جدی؟ درست مثل این که یه خواننده آپرا وقت اجرا بی صدا آواز بخونه.»

«نه، اصلاً این جوریه که می‌گی نیست. وقتی تموم شد، میذارم بخونیش.»

«می‌خواهی من چهار سال منتظر بمونم؟»

وقتی سرشو به علامت تأیید تکون میده، یه لبخند پهن روی لباس میشینه.

تسلیم میشم و خودمو دوباره روی بالش میندازم. «آهبلند.»

«تو همین الان گفتی آه بلند؟ با صدای بلند؟ به جای این که واقعاً آه بکشی؟»

«چرخاندن چشم در کاسه.»

می‌خنده و بهم نزدیک‌تر میشه. حالا من دارم به چشماش نگاه می‌کنم و اون به لبام. یه جوریه نگاه می‌کنه که انگار

هر آن ممکنه منو ببوسه.

دستشو میذاره روی فکم. یه نفس عمیق می کشم. زمزمه می کنه، «فالون، دلم برات تنگ شده بود. خیلی زیاد. لعنتی، نمی خواستم اعتراف کنم، ولی وقتی دیدمت تمام تلاشمو کردم یه آلفای واقعی باشم. اما، خب، دو ثانیه هم دوام نیاوردم. فقط خواستم بگم امروز از بن آلفا خبری نیست. شرمنده.»

وای خدایا. الان داره... آره، داره همین کارو می کنه.

بهش میگم: «بن،» و چشمامو تنگ می کنم و زل میزنم بهش. تو الان داری با من... کتابک میزنی؟»

ابروشو بالا می بره و میگه: «کتابک؟»

«آره، وقتی یه پسر خوش تیپ از موضوع کتابا استفاده می کنه تا با یه دختر حرف بزنه. یه جورایی مثل لاس زدن، ولی به جای موضوعات جنسی از کتابا استفاده می کنه. باشه. خب، خیلی به لاس زدن یا پیامک زدن ربطی نداره، ولی تو ذهنم که کلمه خیلی مناسبی به نظر می رسید.»

می خنده و به پشت دراز می کشه. بهش نزدیک میشم و دستمو میذارم روی سینه اش. با یه لحن مودبانه میگم، «ادامه بده. بازم برام حرف بزن. کتابای ایبوک<sup>25</sup> خوندی یا کتابای کاغذی محکم؟»

بن دستاشو می بره پشت سرش و یه حالت از خود راضی به خودش می گیره. «اوم، کاغذی محکم بودن، خیلی هم محکم. نمی دونم آمادگی شنیدنشو داری یا نه، ولی... منم حالا فهرست کتابای خودمو دارم. باید بینیش فالون. فهرست کتابایی که باید بخونم خیلی طولانیه.»

تظاهر می کنم خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم، اما مطمئن نیستم احساسم فقط از سر تظاهر باشه.

بن ادامه میده: «تازه حالا می دونم چی می تونه یه قرارو کتابی کنه. پس خودتو آماده کن.» بازم بلند میشه، به آرنجش تکیه میده و لبخندش کم رنگ میشه. «ولی جدی، خیلی از این علاقه دخترا به مرد آلفا خوشم نمیاد. من اصلاً شبیه اون مردایی که درباره شون می خونی نیستم.»

آره، تو بهتر از اونایی.

دوباره ادامه میده: «من نمی تونم موتورسیکلت برونم یا فقط واسه سرگرمی با یه مرد دیگه دعوا کنم. هر چقدرم توی این یه سال بهت فکر کرده باشم، بازم نمی تونم خیلی جدی بهت بگم «تو مال منی.» تازه من همیشه می خواستم یه خالکوبی داشته باشم، ولی فقط یه خالکوبی کوچیک، چون عمراً بتونم دردشو تحمل کنم. کلا می تونم بگم از کتابا خوشم اومد، ولی یکم اعتماد به نفسمو پایین آوردن.»

باورم همیشه جدی داره اینا رو میگه «بن، همه مردای توی کتابایی که می خونم این جور نیستن.»

سری تکون میده و میگه: «ولی اگه دوست داری درباره‌شون کتاب بخونی، پس حتماً ازشون خوشت میاد.» بهش میگم: «خب در واقع، این خیلی هم درست نیست. من از خوردن این کتابا لذت می‌برم، چون اصلاً شبیه زندگیم نیست. اونا خیلی با شرایطی که ممکنه برام پیش بیاد فرق می‌کنن. البته خدا رو به خاطرش شکر می‌کنم. چون هر چند از خوردن درباره‌ همچین آدما و داستانیی لذت می‌برم، اما حتی فکر کنار اومدن با یه مرد آلفا تو زندگی واقعی سخته احتمالاً اون قدر ارزش بترسم که خودمو خیس کنم.»

بن می‌خنده.

ادامه میدم، «و اگه من و تو با هم رابطه داشته باشیم و تو بهم بگی من مال توام، احتمالاً همون لحظه ازت جدا میشم، از خونه میرم بیرون و تو حیاط بالا میارم. پس فقط چون دوست دارم تو کتابا درباره‌ این مردا بخونم، معنیش این نیست که می‌خوام مردی که توی زندگی واقعی باهاش رابطه دارم، همون طوری رفتار کنه.»

لبخند موزیانه‌ای میزنه و میگه: «می‌تونم نگهت دارم برا خودم؟»

کاش حرفش فقط شوخی نبود. «تو پنج ساعت آینده آره.»

آروم هلم میده و من به پشت دراز می‌کشم. «از اون پسری که بوسیدیش بهم بگو.» به نظرم میاد عمدآ به جای کلمه مرد گفت پسر. خوشم اومد. بن حسود خیلی بامزه است. «باید تمام جزئیات بوسه‌تونو بدونم تا بتونم یه طرح فرعی درست و حسابی به کتاب اضافه کنم.»

می‌پرسم: «طرح فرعی؟ این یعنی همین حالا هم یه طرح اصلی واسه کتاب داری؟»

اصلاً به روی خودش نمیاره. «خب، چطور با هم آشنا شدین؟»

«سر تمرین.»

«باهاش رفتی بیرون؟»

«دو بار.»

«چرا فقط دو بار؟ چی شد؟»

می‌خوام دوباره بگم «آه بلند». واقعاً نمی‌خوام درباره‌ش حرف بزنم. «چیزی ازش در نیومد. واقعاً باید درباره‌اش صحبت کنیم؟»

«آره. این یه بخش از توافقمون بود.»

اعتراضمو با یه صدای غر مانند نشون میدم. «خب باشه. اسمش کدیه<sup>۲۴</sup>.»

۲۱ سالشه. هر دومون رفته بودیم تست بازیگری و یه مکالمه خوب با هم داشتیم. اون شمارمو ازم خواست و من بهش دادم.»

بن با ناراحتی می پرسه: «شمارتو بهش دادی؟ پس چرا به من نمی دی؟»

«چون واقعاً از تو خوشم میاد. بگذریم. همون آخر هفته رفتیم بیرون و چند بار همو بوسیدیم. مرد خوبی بود، بامزه بود...»

صورت بن در هم میره: «بامزه تر از من؟»

«بن، حس شوخ طبعی تو رو همیشه با بقیه مقایسه کرد. این قدر هم تو حرفم نپر. خب، من حاضر شدم برای بار دوم باهاش برم بیرون. ما رفتیم خورش تا با هم فیلم ببینیم. اون جا همدیگه رو بوسیدیم و... من... من واقعاً نمی تونستم انجامش بدم.»

«چی رو؟ این که ببوسیش؟ یا این که ازش لذت ببری؟»

نمی دونم کدومش عجیب تره؛ این که با بن در مورد بوسیدن یه مرد دیگه حرف بزمن یا این واقعیت که این کارو خیلی راحت و بدون ناراحتی انجام میدم.

«هر دو. یه جورایی...» چشمام رو می بندم، نمی خوام دلیل واقعیشو بهش بگم. اما اینی که جلومه بنه. راحت میشه باهاش صحبت کرد.

«یه جورایی همه چی فرق می کرد. باعث می شد احساس کنم... نمی دونم... ناقص.»

بن آروم آب دهنشو قورت میده و میگه: «بیشتر توضیح بده.» صداش بم تر شده. از اندک ناراحتیش خوشم میاد. انگار واقعاً نمی خواد از رابطه ام با یه مرد دیگه چیزی بشنوه. بیشتر از همه از این حسی که بهم میده، همه اش می خواد از محافظت کنه، خوشم میاد. فکر می کنم بن بیشتر از چیزی که خودش فکر می کنه یه مرد آلفاست.

نفسمو بیرون میدم و برای ابراز صداقتی که خیلی هم ازش مطمئن نیستم آماده میشم. نمی دونم، شاید واقعاً می خوام راستشو بهش بگم.

«پارسال وقتی با من بودی، این احساسو بهم می دادی که... خوشگلم. انگار هیچ زخمی نداشتم یا... نه، منظورمو درست نرسوندم. تو بهم این احساسو دادی که انگار زخمام یه بخش از زیبایی منن. و من تا اون موقع هیچ وقت چنین حسی نداشتم. و فکر نمی کنم دیگه هرگز دوباره این احساسو تجربه کنم. وقتی با کدی بودم، همه چی رو فهمیدم. این که چطور فقط سمت راست صورتمو لمس می کرد. چطور وقتی همدیگه رو می بوسیدیم، اصرار داشت چراغا خاموش باشن.»

صورت بن در هم میره. انگار بازم درد داره، اما این بار یه درد واقعی. به دشواری میگه: «ادامه بده.»

ادامه میدم: «اون سعی کرد بهم نزدیک تر شه. اما من نمی تونستم این کارو بکنم. نمی خواستم ببیندشون. اونم مرد

خوبی بود و اصلاً اصرار نکرد. آگه بخوام صادق باشم، اینم یکم ناراحتم کرد. به طریقی می خواستم بهم دلداری بده، بهم نشون بده هنوزم منو می خواد. ولی بیشتر مثل این بود که خیالش یه جورایی از این که بهش اجازه ندادم راحت شده بود.»

بن به پشت می خوابه و دستاشو روی صورتش می کشه. بعد از یه لحظه، دوباره بر می گرده طرفم و بهم خیره میشه. «لطفاً دیگه هیچ وقت دوباره با اون عوضی حرف نزن.»

شهر کتاب (nbookcity.com)



می‌تونم گرم شدن گونه هامو حس کنم؛ حتی بدون این‌که بهشون دست بزنم. با نگاه گرمش بهم خیره میشه و انگشت شستشو روی خط چونه‌ام می‌کشه. «چی رو نمی‌خواستی ببینه؟»

ابهامو از تو چشمام می‌خونه و سؤالشو دقیق‌تر می‌پرسه. «تو گفتی «نمی‌خواستم ببیندشون.» اما اگه اون از قبل زخمتو دیده بود، پس منظورت چی بود؟»

آب دهنمو قورت میدم. می‌خوام یه بالش بذارم روی صورتم و خودمو قایم کنم. باورم نمیشه اینو از حرفای خودم بیرون کشید. در واقع، فکر می‌کنم باید حتماً همین الان یه بالش بذارم رو صورتم و قایم بشم.

وقتی سعی می‌کنم بالشو بردارم، میگه: «وایسا،» بالشو دوباره میذاره زیر سرم و بهم نزدیک‌تر میشه. «فالون، این منم. خجالت نکش. بهم بگو منظورت چی بود.»

یه نفس عمیق می‌کشم. امیدوارم هوای بیشتر توی ریه‌هام بتونه یه جورایی شجاعتمو بیشتر کنه تا به سؤالش پاسخ بدم. بعد نفسمو آرام بیرون میدم تا بالأخره جوابشو بدم.

چشمامو با دستام می‌پوشونم و با سریع‌ترین حالت ممکن میگم: «سینه چپم.»

منتظر میشم سؤالای بیشتری بپرسه یا مجبورم کنه دستامو از روی چشمام بردارم، اما هیچی نمیکه. باورم نمیشه همین حالا بهش گفتم. تا حالا هیچ وقت به کسی نگفته بودم، حتی به امیر. توی اون آتیش سوزی، غیر از این‌که قسمت بزرگی از سمت چپ بدنم سوخت، وقتی داشتن سعی می‌کردن منو از پنجره طبقه آخر بیرون بکشن، دوباره مجروح شدم. انگار همون مجازات برام کافی نبود. خوشبختانه، من هیچی از اول شب که توی اون اتاق به خواب رفتم تا فرداش که تو بیمارستان به هوش اومدم یادم نمیداد، اما زخما برام مثل یه یادآوری هر روزه هستن. و خب، سینه چپم تقریباً به کل سوخته.

من احمق نیستم. می‌دونم این برای مردا خیلی مهمه. چیزی که من ندارمش.

احساس می‌کنم دست بن مچ دستمو می‌گیره و از روی چشمام برش میداره. بعد آرام کف دستاشو می‌چسبونه به گونه‌هام.

می‌پرسه: «چرا این‌که کسی ببیندش اذیت می‌کنه؟ چون پر از زخمه؟»

اول آرام سرمو بالا و پایین می‌کنم، بعد محکم‌تر تکونش میدم. «بن، این خیلی خجالت آورده.»

می‌گه: «نه واسه من. واسه تو هم نباید باشه. من همین حالا هم تو رو بدون پیرهن دیدم، یادته؟ تا جایی که یادمه، خیلی هم زیبا بودی.»

«تو منو بدون پیرهن دیدی، اگه می‌دید، شاید درکم می‌کردی.»

بن بلافاصله روی آرنجش بلند میشه. «باشه.»

با ناپاوری بهش خیره میشم. «منظورم این نبود.»

«ولی من می‌خوام ببینمش.»

سرمو تگون میدم. حتی می‌خندم، چون امکان نداره همین طوری سینه‌ام رو بدم بیرون تا بن بتونه این منظره ترسناکو ببینه.

«من می‌خوام این کتابو با جزئیات واقعی بنویسم. زخمای تو هم چیزیه که باید کلی درباره‌اش نوشت. پس باید بذاری ببینمش. فرض می‌کنیم بخشی از تحقیقاته.»

احساس می‌کنم کلماتش مستقیم قلبمو نشونه گرفتن. «چی؟» صدام می‌لرزه، انگار دارم گریه می‌کنم. اما نه؛ هنوز نه. «منظورت چیه باید کلی درباره‌اش نوشت؟ تو که واقعاً نمی‌خوای از زخم‌های بنویسی؛ ها؟»

از حالت چهره‌اش معلومه که گیج شده. «این یه بخش از داستانه. معلومه که می‌خوام ازش بنویسم.»

بلند میشم و به آرنجم تکیه میدم، چشمام رو جمع می‌کنم و مستقیم به چشماش زل می‌زنم. «بن، من ازت خواستم منو بیاری تو داستانت و خوشگلم کنی. نمی‌تونم یه شخصیت اصلی رو تبدیل کنی به یه هیولا. هیچ کس نمی‌خواد داستان همچین آدمی رو دنبال کنه. شخصیتای اصلی باید زیبا باشن و...»

بن بلافاصله دهنمو با دستش می‌پوشونه. نفس عمیقی می‌کشه، انگار می‌خواد خودشو برای چیزی که به نظر می‌رسه قراره یه دعوا باشه آماده کنه. بعد نفسشو بیرون میده و فکش از ناراحتی منقبض میشه.

میگه: «خوب به من گوش بده.» دستشو هنوز از روی دهنم برنداشته تا نتونم حرفشو قطع کنم. «من نمی‌تونم تو رو تو این کتاب خوشگل کنم، چون این یه توهینه. تو خیلی بیشتر از اینا جذاب و زیبایی. تازه بامزه هم هستی. من فقط در یه حالت کاملاً تحت نفوذ طلسم زیباییت نیستم، اونم وقتی که تو دلت برای خودت می‌سوزه. چون نمی‌دونم اینو درک کردی یا نه، ولی تو زنده‌ای فالون. هر بار که به آینه نگاه می‌کنی، حق نداری از چیزی که می‌بینی متنفر باشی. چون تو زنده موندی، خیلی از آدمای این قدر خوش شانس نبودن. پس از این به بعد، وقتی درباره زخمات فکر می‌کنی، نباید ازشون متنفر باشی. دیگه باید بپذیریشون، چون خوش شانسی که زنده‌ای و می‌تونی ببینیشون. اینم یادت باشه هر مردی که بهش اجازه می‌دی زخماتو لمس کنه، باید به خاطر این افتخار ازت ممنون باشه.»

قفسه سینه‌ام درد می‌کنه. نمی‌تونم نفس بکشم.

دستشو از روی دهنم بر میداره و من یه نفس عمیق می‌کشم. چشمام پر از اشک شدن و وقتی می‌خوام جلوی ریزشونو بگیرم، تموم بدنم به لرزه میفته. بن بهم نزدیک میشه و سرمو توی دستاش می‌گیره. و بعد می‌بوسه و

زمزمه می‌کنه: «فالون، تو لایق بودی زنده بمونی.»

سرمو تکون میدم. حق با اونه.

حق با اونه.

معلومه که حق با اونه. من زنده و سالمم. آره، درسته که سر انگشتِ اون آتیش سوزی هنوز روی پوستمه، اما اون اتفاق مهم‌ترین بخش وجودمو ازم نگرفت. اون آتیش نتونست چیزی غیر از سطح بدنمو بسوزونه. پس چرا جوری با خودم رفتار می‌کنم که انگار سوزونده؟  
نباید با خودم این طوری رفتار کنم.

زمزمه می‌کنه: «ششش،» و اشکایی که گونه‌هامو تر کردن رو با سر انگشتش پاک می‌کنه. اتاق پر شده از احساسات بیرون زده من. از این‌که احساس کرده حق داره این طوری باهام صحبت کنه خیلی ناراحتم، اما این واقعیت که همین حالا این طوری باهام حرف زده احساسم رو بهش بیشتر می‌کنه. بیشتر از اون، از خودم ناراحتم، چون چند سال از زندگیمو با این افکار هدر دادم. درسته، اون آتیش بدترین اتفاق زندگیم بود، آره، هر روز آرزو می‌کنم کاش اون اتفاق هیچ وقت نمی‌افتاد. اما واقعیت اینه که اتفاق افتاد و من نمی‌تونم زمانو به عقب برگردونم و چیزی رو عوض کنم، پس باید یه بار برای همیشه ازش بگذرم.

می‌خوام بخندم، چون حرفایی که بهم زد باعث شد حس کنم یه بار سنگین از روی سینه‌ام برداشته شده و برای اولین بار بعد از سه سال دارم نفس می‌کشم. حالا همه چیز متفاوته. همه چیز تازه‌تر به نظر می‌رسه. انگار اولین باره که دور و برم می‌بینم. همه چیز بهم یادآوری می‌کنه آدم خوش شانسی‌ام که الان اینجام و می‌تونم این هوا رو تنفس کنم.

پس همین کارو می‌کنم. یه نفس عمیق می‌کشم و دستامو دور گردنش می‌پیچم.

یک بار در سال اصلا به چیزی که می‌خوام نزدیک هم نیست. چشمامو می‌بندم. نمی‌تونم این حجم از عاطفه را تحمل کنم.

«فالون.»

ازم می‌خواد بهش نگاه کنم. «به چشمام نگاه کن.» اما من همین طوری خیلی راحتترم. با چشمای بسته.

«فالون، چشماتو باز کن.»

باید این کارو بکنم. چشمامو باز می‌کنم و نگاهمو آروم به چشماش می‌دوزم. «فالون، تو خیلی زیبایی. همه بدنت، همه وجودت.»

بهش خیره میشم. خدایا، اون واقعاً جذابه. و این واقعیت که من دلیل این نگاه توی چشماشم، باعث میشه اعتماد به نفسم حتی بیشتر از قبل بالا بره.

بهم نزدیک‌تر میشه و میگه: «ببخشید. وقتی با توام، نمی‌دونم چطور باید خودمو کنترل کنم.»  
اما همون لحظه در اتاق خواب باز میشه و وقتی سرمو بر می‌گردونم، دختری رو می‌بینم که با چشمای از حدقه بیرون زده تو چهارچوب در ایستاده و زل زده به ما.

وای، خدایا. یه دختر تو چهارچوب در ایستاده و زل زده به ما.  
دختره میگه: «بن؟»

بن بدون این که به دختر نگاهی بندازه میگه: «جُردین<sup>۲۷</sup>، میشه یه لحظه بری بیرون؟»

در به سرعت بسته میشه و صدای میهم یه عذرخواهی از اون طرف در شنیده میشه. «ببخشید! وای، خیلی شرمنده.»  
واکنش دختره مثل واکنش یه دوست دختر عصبانی به نظر نمی‌رسه، این باعث میشه خیالم راحت شه. البته این نمی‌تونه از خجالت‌زدگی کم کنه.

بن میگه: «خیلی خیلی شرمنده. اصلاً نمی‌دونستم قراره خونه باشه.» از جاش بلند میشه. «نگران نباش. مطمئن باش اون بیشتر از ما خجالت کشیده.»

سعی می‌کنم خودمو جمع و جور کنم و راست روی تخت میشینم. «از طرف خودت حرف بزن.»  
بن مودبانه لبخند میزنه.

زمزمه می‌کنم: «این اصلاً خنده دار نیست.»

آروم می‌خنده: «اگه جُردینو می‌شناختی، می‌دونستی این چقدر خنده داره.»

احساس می‌کنم هیچی از حرفاش نمی‌فهمم. با خودم فکر می‌کنم تقریباً هیچی از بن نمی‌دونم. «خواهرته؟»

کفشاشو پاش می‌کنه و میگه: «تا چند روز دیگه میشه. آخر این هفته داره با برادرم کایل<sup>۲۸</sup> ازدواج می‌کنه. تو حیاط پشتی همین خونه مراسم می‌گیرن.»

بن یه برادر داره؟

بازم به خودم یادآوری می‌کنم که واقعاً چیز زیادی درباره خونواده‌اش نمی‌دونم.

«عروسی این جا است؟ خودشونم همین جا زندگی می‌کنن؟»

سرسو به علامت تأیید تکون میده. «من و برادرام خونه رو بعد از مرگ مادرم به ارث بردیم. چون این جا خیلی بزرگه، همه‌مون توش زندگی می‌کنیم. برادر بزرگم خیلی سفر میره، یعنی بیشتر از این که این جا باشه تو سفره. کایل و

جُردینم تو اتاق اصلی طبقه پایین زندگی می کنن.»

نمی دونم چرا فکر می کردم بن تک فرزنده. و خب، به هیچ وجه نمی دونستم مادرش فوت شده. احساس می کنم این مردی که فکر می کردم تا این حد به هم نزدیکیم، یه غریبه است. احتمالاً باید سردرگمی و خجالت تو ی نگاهم دیده باشه، چون بهم نزدیک میشه و لبخند پهنی روی صورتش میشینه. «بعداً با هم بیست سؤالی بازی می کنیم. اون وقت می تونی همه چیزو درباره زندگی خسته کننم بفهمی. اما فعلاً می خوام با زن داداش آیندم آشنا بشی.» دستامو می کشه و کمک می کنه از روی تخت بلند شم. کفشامو می پوشم و پشت سرش از اتاق خواب بیرون میرم.

شاید اشتباه از منه، اما واقعیت اینه که ذهن من به شدت تحت تأثیر رمان های عاشقانه بود. با خودم فکر می کردم هر چه ژست عاشق بزرگتر باشه، عشق بیشتری هم داره. فکر می کردم فقط یکی از اون صحنه های خیره کننده و محبوب تو ی کتاب ها می تونه علاقه مرد داستان رو به دختر مورد علاقه اش نشون بده. اما همین اتفاق کوچیک بین ما، همین نگاه، حتی از بهترین صحنه رمان های عاشقانه ای هم که خوندم بهتر بود. شاید یه ژست بزرگ و خیره کننده در مقایسه با تمام جزئیات ظاهراً بی اهمیت و نامفهوم رابطه بین دو شخصیت اصلی، اون قدرها اهمیت نداشته باشه. احساس می کنم باید به عقب برگردم و هر چیزی رو که تا به حال خوندم، از نو مطالعه کنم. حالا دیگه همه چیز فرق می کنه. حالا دارم این احساسات رو تو ی زندگی واقعی خودم تجربه می کنم.

وقتی بن منو می بره تو آشپزخونه، یه صدایی میگه: «من خیلی متأسفم. اصلاً نمی دونستم تو خونه ای. داشتم دنبال قیچی می گشتم. ولی خب تو خونه ای. این خانوم هم قطعاً قیچی نیست.»  
دختر جذاب و بامزه ایه. از من کوتاه تره، با موهای بور و چهره ای که نمی تونه هیچ احساسی رو پنهان کنه. اینا رو با نگاه کردن بهش می تونم بفهمم، مطمئنم امکان داره همین حالا غش کنه.

بن به من اشاره می‌کنه و میگه: «جُردین، این فالونه.»

من دستی برآش تکون میدم و جردین فوراً میاد سمتم و بغلم می‌کنه. «فالون، از آشنایی باهات خیلی خوشوقتم. خجالت نکش. این که بن تو اتاقش با یه دختر باشه، اصلاً عجیب نیست.»

برمی‌گردم و یه نگاه خیره به بن میندازم. بن دستاشو به نشونه تسلیم بالا می‌بره، انگار کاملاً بی‌گناهِه و اصلاً نمی‌دونه چرا همچین حرفی درباره‌اش زده شده. دستامو آروم بالا می‌برم و یه جوری بهش نگاه می‌کنم که از نگاهم جمله «کمکم کن» رو بشنوه، چون جردین هنوزم به سختی بهم چسبیده و نمی‌دونه الان باید چی کار کنم. بن گلوشو صاف می‌کنه و جردین بالأخره میذاره ازش جدا شم.

بعد، دستاشو تو هوا تکون میده و میگه: «وای، خدایا. منظورم چیزی که فکر می‌کنی نبود. یعنی منظورم این نبود که بن همیشه با دختراست. فقط می‌خواستم بگم هیچ اتفاقی نیفتاده که بابتش شرمنده باشی، ما همه‌مون آدمای بزرگسالی هستیم. نمی‌خواستم بگم تو فقط یکی از یه عالمه دختری. در واقع، خیلی کم پیش میاد بن یه دختریو بهمون معرفی کنه. واسه همین بود که من سرمو انداختم پایین اومدم تو اتاقش، اصلاً فکر نمی‌کردم ممکنه واقعاً اونجا باشه، اونم با تو، با یه دختر.»

حالا داره تو آشپزخونه قدم میزنه و هر بار که نگاهم به صورتش میفته، احساس می‌کنم الانه که اشکش در بیاد. فکر نمی‌کنم تا حالا کسی رو دیده باشم که مثل جردین توی این لحظه به یه بغل درست و حسابی احتیاج داشته باشه.

میرم طرفش و اون سر جاش خشکش میزنه. هر دو دستمو میذارم روی شونه‌هاش. یه نفس عمیق اغراق‌آمیز می‌کشم و نفسمو نگه میدارم. جردینم حرکاتمو تقلید می‌کنه و هوا رو می‌فرسته توی ریه‌هاش. نفسمو خیلی آروم بیرون میدم و اونم همین کارو می‌کنه. لبخند میزنم. «جردین، هیچ اشکالی نداره. من و بن اصلاً ناراحت نیستیم. ولی تو زیادی بزرگش کردی. یه لیوان آب بخوری بهتر می‌شی.»

جردین سرشو تند تند به بالا و پایین تکون میده. ولی بعد، اشکاش بالأخره پایین میریزن. دستشو محکم میذاره روی دهنش.

وای، خدایا. حالا دیگه چی شده؟

برمی‌گردم طرف بن و با نگاهم ازش کمک می‌خوام، اما بن طوری بهم نگاه می‌کنه که انگار این برای جردین یه رفتار کاملاً طبیعیه. با این حال، میاد سمت جردین و برش می‌گردونه طرف خودش. بعد بغلش می‌کنه و با مهربونی بهش میگه: «هی، مشکل چیه؟»

جردین سری تکون میده و به یه اتاق دیگه اشاره می‌کنه. «کارتای رومیزی اسم مهمونای عروسی رسیدن و اسم

نصف مهمونا اشتباه چاپ شده و سندلیا قرار بود تا امروز صبح این جا باشن، ولی تاریخ تحویل و انداختن فردا که خیلی دیره، چون فردا قراره برم لباس عروسمو واسه آخرین بار پرو کنم، ولی الآن باید اینجا بمونم و سندلیا رو تحویل بگیرم. بعدم پرواز مامانم لغو شده و نمی‌تونه امشب تو انتخاب و چیدن گلا بهم کمک کنه و...»

بن حرفشو قطع می‌کنه. «آروم باش.» به یخچال اشاره می‌کنه. میرم در یخچالو باز می‌کنم و یه بطری نوشیدنی ازش بیرون میارم. وقتی بن داره جردینو آروم می‌کنه، یه لیوان براش می‌ریزم. وقتی لیوانو میدم دست جردین، اون در حالی که روی یکی از چهارپایه‌های کنار کانتینر نشسته، داره اشکاشو پاک می‌کند.

لیوانو ازم می‌گیره و میگه: «ممنون. من معمولا این قدر دیوونه و عصبی نیستم، ولی این بدترین هفته زندگیمه. می‌دونم آخرش ارزش این همه اعصاب خوردی رو داره، ولی...» یه دفعه بهم خیره میشه. «هیچ وقت ازدواج نکن. هیچ وقت. مگه این که بخوای بری و گاس عروسی کنی.»

یه جووری برخوردار می‌کنم انگار دارم کاملا به نصیحتش گوش میدم. هر چند سطح استرسش اون قدری قانع‌کننده‌ست که هر کسی روز از عروسی و مراسمش پشیمون کنه.

جردین بهم اشاره می‌کنه و میگه: «وایسا ببینم، سمت فالون بود؟ همون فالون آنیل؟»

وای نه. خیلی کم پیش میاد کسی منو از اون سریال بشناسه، اما وقتی هم می‌شناسن، معمولا دخترایی تو سن و سال جردینن، که احتمالا سریالو با کلی هیجان تماشا می‌کردن.

«تو که همون بازیگری نیستی که ستاره اون سریال کارآگاهی بود، ها؟»

بن طوری دستشو دور بازوم می‌پیچه که انگار به این واقعیت افتخار می‌کنه. «خود خودشه.»

جردین میگه: «وای، امکان نداره. من همیشه اون سریالو می‌دیدم! خب، البته تا وقتی جاتو دادن به اون یکی دختره که اصلا بلد نبود بازی کنه.»

این حرفش حالمو خوب می‌کنه. بعد از اون اتفاق، تحمل دیدن ادامه سریالو نداشتم. اما نمی‌خوام به خودم دروغ بگم. وقتی ساخت سریال بعد از دو فصل به خاطر آفت رتبه‌بندی متوقف شد، می‌تونم بگم یه جوورایی خوشحال شدم.

جردین میگه: «چرا از سریال جدا شدی؟» بعد خودش ادامه میده. «اوه، وایسا ببینم. یادم اومد. توی یه حادثه صدمه دیدی، درسته؟ این زخما مال همون اتفاقه؟»

احساس می‌کنم دست بن روی بازوم منقبض میشه و میگه: «جردین.»

از این که می‌خواد به خاطر من این مکالمه رو قطع کنه خوشحالم، اما فکر نمی‌کنم امکان داشته باشه از دست جردین

ناراحت بشم. کاملاً واضح که سؤالش از روی کنجکاویه و اصلاً نمی‌خواد قضاوت‌م کنه.

درست وقتی به نظر می‌رسه جردین می‌خواد ازم عذرخواهی کنه میگم: «مهم نیست. یه تصادف بد بود. خیلی ناراحت‌کننده بود که مجبور شدم از سریال پیام بیرون. ولی خوشحالم که نجات پیدا کردم. می‌تونست خیلی بدتر از اینا بشه.»

احساس می‌کنم بن‌آروم گوشه‌سرمو می‌بوسه. فکر می‌کنم این‌کارش به‌خاطر اینه که داره تأثیر حرفای دلگرم‌کننده‌شو می‌بینه.

یه‌دفعه صدای بسته‌شدن در ورودی باعث میشه همه، صحبت درباره‌شغل منو قطع کنن و به‌یه‌صدای مردونه‌گوش بدن.

صدای مردونه‌میگه: «دختر کوچولوی من کجاست؟»

وای، خدایا. امیدوارم این‌صدای داماد نباشه.

بن‌میگه: «ایان<sup>۲۹</sup> خونه‌ست.» بعد دستمو می‌گیره و می‌بره سمت اتاق نشیمن. «بیا با برادر بزرگم آشنا شو.»

تا اتاق نشیمن بنو دنبالش می‌کنم و اونجا مردی رو می‌بینم که کنار در ورودی زانو زده و داره یه‌سگ کوچولوی سفیدو ناز می‌کنه.

با محبت به‌سگ کوچولو میگه: «دختر کوچولوی من این‌جا است.»

بن‌میگه: «بین کی برگشته.» و توجه مرد رو به‌خودش جلب می‌کنه.

تا وقتی ایان کاملاً از جاش بلند میشه، متوجه یونیفرم خلبانیش نمیشم. بن بلافاصله به‌من اشاره می‌کنه. نمی‌خوام به‌خودم دروغ بگم، ملاقات با آدمای جدید به‌اندازه‌کافی برام سخته. اما سختی ملاقات با خانواده‌بن خیلی بیشتر از این حرفا است.

«ایان، این فالونه. فالون، ایان.»

ایان بلافاصله جلو میاد و باهام دست‌میده. اون و بن خیلی شبیه‌همن، نمی‌تونم نگاهمو ازش بگیرم. فک استخونی و دهنشون درست مثل همه، اما قد ایان کمی بلندتره و موهاش بلونده.

«و فالون...» جمله‌شو تموم نمی‌کنه و منتظر می‌مونه بن کاملش کنه. اما بن به‌من خیره میشه و منتظر می‌مونه تا من تمومش کنم.

چی؟ چرا من باید جواب بدم؟

با تردید و لحن پرسشی میگم: «من... طرح داستانی بنم؟»



بن با صدای بلند می‌خنده، اما ایان ابروشو با کنجکاوی بالا میدهد. وقتی این کارو می‌کنه، بیشتر شبیه بن میشه. ایان می‌پرسه: «بالآخره داری یه کتاب واقعی می‌نویسی؟»

بن چشماشو تو کاسه می‌چرخونه و دستمو می‌گیره و منو می‌کشونه سمت پله‌ها. «فالون طرح داستانی نیست، دوست دخترمه. امروزم اولین سالگردمونه.»

حالا جردین تو اتاق نشیمن کنار ایان ایستاده. هر دوشون طوری به بن نگاه می‌کنن که انگار اون بزرگ‌ترین راز دنیا رو ازشون پنهان می‌کرده.

جردین با نگاهی به من می‌پرسه: «شما یک سال تموم با هم دوستین؟» قبل از این که بتونم بهش بگم بن فقط داره شوخی می‌کنه، دستاشو تو هوا تکون میدهد. «بن، تو که بهم گفتی قراره تنها بیای عروسی! صندلی به اندازه کافی سفارش ندادم. وای، خدایا، تازه الان احتمالاً دیگه خیلی دیره!» بدو از اتاق بیرون میره تا زنگ بزنه و یه صندلی اضافه و غیرضروری سفارش بده.

دستمو محکم به بازوی بن می‌زنم. «خیلی بدجنسی! همین حالا هم به اندازه کافی استرس داره.» می‌خنده و چشماشو خیلی نمایشی تو کاسه می‌چرخونه و میگه: «باشه بابا» و میره دنبال جردین. به محض این که من و ایان توی اتاق تنها می‌مونیم، در ورودی باز میشه.

دوباره. خدایا. چند تا آدم تو این خونه جا میشن؟

یه مرد از در میاد تو و چشمش اول از همه به ایان می‌خوره. بغلش می‌کنه و دستی به پشت ایان می‌زنه. «تو که گفتی تا فردا بر نمی‌گردی.»

ایان شونه‌ای بالا میندازه. «مایلز<sup>۲</sup> امروزه جای من موند که بتونم زودتر برسم اینجا. فردا هوا قراره بد بشه. نمی‌خواستم تأخیر داشته باشم.»

برادری که هنوز بهش معرفی نشدم میگه: «اگه به شام تمرینی قبل از مراسم نمی‌رسیدی، جردین...» جمله‌اش نیمه تموم می‌مونه، چون منو که درست وسط اتاق نشیمن ایستادم، می‌بینه.

منتظرم یه چیزی بگه، اما او فقط با دقت و سوءظن بهم نگاه می‌کنه، انگار هیچ مهمونی تا حالا پاشو توی این خونه نذاشته. بالآخره ایان جلو میاد و به من اشاره می‌کنه. «با دوست دختر بن آشنا شدی؟»

حالت چهره مرد اصلاً تغییر نمی‌کنه، فقط ابروشو به طرز نامحسوسی بالا میدهد. بعد یه دفعه میاد طرفم، دستشو جلو میاره و میگه: «کایل<sup>۳</sup> کسلر. و شما؟»

با صدای آروم و تقریباً ترسیده‌ای میگم: «فالون، فالون انیل.»

برخلاف ایان و بن، حس خوبی از کایل نمی‌گیرم. نه این‌که احساس بدی بهش داشته باشم، اما... اون فقط مثل برادرش نیست. به نظر میاد خیلی جدی‌تره. جدی‌تر و ترسناک‌تر. برای یک ثانیه متوجه نگاه خیره‌اش به سمت چپ صورتم میشم. با خودم فکر می‌کنم چی تو ذهنش می‌گذره؟ مثلاً این‌که چرا بن همچین کسی رو با خودش آورده خونه؟ اما بعد یاد حرفای بن می‌افتم، وقتی چند دقیقه پیش بهم گفت چقدر خوش شانسه که کسی مثل منو به این خونه آورده. به جای این‌که به غریزه‌ام گوش بدم و موهامو بریزم روی صورتم، محکم‌تر سر جام می‌ایستم؛ با اعتماد به نفسی که قبلاً نمی‌تونستم تو وجودم پیدا کنم. وقتی بن بر می‌گرده به اتاق نشیمن، کایل دستمو رها می‌کنه.

بن میگه: «همه چیو با جردین حل کردم.» ولی وقتی کایلو می‌بینه، حرفشو قطع می‌کنه. چشماش یکم گشاد شدن، انگار انتظار دیدن کایلو نداشته. می‌تونم یه تغییری تو رفتار بن حس کنم. ولی بلافاصله سعی می‌کنه این تغییرو با یه لبخند ساختگی بیوشونه.

«گفته بودی تا شب نمیای خونه.»

کایل کلیداشو میندازه روی نزدیک‌ترین میز و به بن اشاره می‌کنه. «باید با هم حرف بزیم.»

نمی‌تونم چیزی از لحن کایل بفهمم. صداش کاملاً عصبانی نیست، اما به نظر نمی‌رسه خیلی از بن راضی باشه.

بن یه لبخند مطمئن بهم میزنه و با کایل از اتاق بیرون میرن. قبل از این‌که بره میگه: «زود برمی‌گردم.»

دوباره با ایان تنها می‌مونم. دستامو تو جیبای شلوار جینم فرو می‌برم، نمی‌دونم باید تا وقتی بن بر می‌گرده چی کار کنم.

ایان خم میشه و سگ کوچولوی سفیدو که کنار پاش ایستاده با دستاش بلند می‌کنه. بعد به پله‌ها اشاره می‌کنه.

«سه روزه دوش نگرفتم. اگه کسی ازت پرسید، بگو رفتم حموم.»

میگم: «باشه. خوشحال شدم دیدمت ایان.»

لبخند میزنه. «منم همین‌طور فالون.»

و حالا تنها شدم. همه چیز توی این چند دقیقه برام عجیب و غریب بود. خونواده بن... جالبین.

نگاهی به گوشه و کنار اتاق نشیمن میندازم و سعی می‌کنم بفهمم بن کیه. روی شومینه، عکس بن و برادرش

می‌بینم. یکی رو بر میدارم تا نگاه دقیق‌تری بهش بندازم. شاید حالا تشخیص خیلی راحت نباشه، اما توی این

عکسها خیلی واضحه که بن کوچیک‌ترین برادره و ایان بزرگ‌ترینشون. ولی اصلاً نمی‌تونم حدس بزنم چند سال

اختلاف سنی دارن. شاید دو یا سه سال؟

هیچ جا تصویری از مادرشون نیست. از خودم می‌پرسم یعنی چند سال از مرگ مادرشون گذشته؟ پدرشون کجا است؟ بن هنوز هیچ حرفی از اون نزده.

یه دفعه صدای بلندی از راهرو میشنوم. می‌ترسم اتفاقی برای جردین افتاده باشه. میرم سمت منبع صدا. وقتی می‌بینم بن به دیوار چسبیده و دست کایل روی گلوشه، بلافاصله سر جام خشکم میزنه.

کایل از بین دندونای به هم چسبیده‌اش میگه: «چرا این قدر احمقی؟» بن طوری به کایل نگاه می‌کنه که انگار می‌خواد بکشدش، اما هیچ تلاشی برای دفاع از خودش نمی‌کنه. درست وقتی می‌خوام برم تو راهرو و کایلو بکشم کنار، بن منو می‌بینه. کایل هم بر می‌گرده تا بفهمه چی توجه بنو جلب کرده. وقتی منو می‌بینه، یه قدم عقب میره و دستشو از روی گلوی بن بر میداره.

نمی‌تونم بفهمم چی شده. کایل بین من و بن ایستاده و نگاهش بین ما دو تا می‌چرخه. درست وقتی به نظر می‌رسه می‌خواد برگرده و بره، یه دفعه می‌چرخه و مشت محکمی به چشم بن میزنه. قدرت ضربه، بنو به دیوار پشت سرش می‌کوبه.

سر کایل داد می‌زنم: «چی کار می‌کنی؟» میدوم طرف بن. بن دستشو بالا می‌بره و نمیداره بهش نزدیک بشم. بهم میگه: «چیزی نیست. برو طبقه بالا. یه دقیقه دیگه میام بالا.» دستشو گذاشته روی چشمش. کایل هنوز اونجا ایستاده و به نظر می‌رسه می‌خواد بازم بزندش. اما وقتی جردین از گوشه راهرو با عجله میاد سمت ما، کایل فوراً عقب می‌کشه. نگاه جردین با چشمای از حدقه در اومده بین کایل و بن می‌چرخه، درست مثل این که این اتفاق خیلی دور از شخصیت هر دوی اوناست.

این باعث میشه بیشتر از قبل گیج بشم. من برادر ندارم، ولی تا جایی که می‌دونم، برادرها همیشه با هم دعوا می‌کنن. اما واکنش جردین نشون میده این یه اتفاق عادی توی این خونه نیست. احتمالاً هر آن ممکنه دوباره به گریه بیفته.

جردین به کایل می‌گه: «تو زدیش؟»

برای یک ثانیه، احساس می‌کنم کایل شرمنده شده، انگار می‌خواد عذرخواهی کنه. اما بعد نفسشو سریع بیرون میده، بر می‌گرده طرف بن و در حالی که داره ازش دور میشه میگه: «حقت بود.»

**بن**

هر دو جلوی آینه دستشویی کنار هم ایستادیم. من به کانتر تکیه دادم و فالون حوله نم‌دار رو آروم روی چشمم می‌کشه و خون روی صورتمو پاک می‌کنه.

باورم همیشه کایل منو جلوی چشمای فالون زد. خیلی عصبانیم. دارم سعی می‌کنم آروم باشم، اما کار سختیه. به

خصوص وقتی فالون تا این حد بهم نزدیکه.

می‌گه: «می‌خوای درباره‌اش حرف بزنی؟» یه باند پانسما از روی کانتر بر میداره و روکششو پاره می‌کنه.

«نه.»

باندو روی صورتم میذاره و چروکای روشو صاف می‌کنه. «باید نگران باشم؟» جلد باندو میندازه توی سطل زباله و حوله رو میذاره کنار سینک دستشویی.

برمی‌گردم سمت آینه تا کبودی دور چشممو لمس کنم. «نه فالون. هیچ وقت نباید نگران من باشی. یا حتی کایل.» هنوزم باورم نمیشه کایل منو زده باشه. تا حالا این کارو نکرده بود. هیچ وقت. هر چند، یکی دو بار نزدیک بود منو بزنه. یا اعصابش به خاطر عروسیش این قدر ضعیف شده یا این بار واقعاً عصییش کردم.

می‌پرسم: «می‌شه بریم بیرون؟»

فالون خمیازه‌ای می‌کشه و میگه: «آره فکر کنم. کجا می‌خوای بری؟»

«هر جا تو باشی.»

دیدن لبخندش واسه از بین بردن نصف عصبانیتم کافیه. میگه: «یه ایده‌ای دارم.»

\*\*\*

«سردته؟»

این سومین باریه که این سؤالو ازش می‌پرسم و جواب منفی می‌گیرم، اما داره می‌لرزه. پتو رو محکم‌تر دورش می‌پیچم.

ازم خواست بریم ساحل؛ هر چند هوا تقریباً تاریک شده و ماه نوامبره. البته، از چیپوتل غذا گرفتیم و فالون با پتوهایی که از خونه ما برداشته بودیم یه پیک نیک ساده راه انداخت. نیم‌ساعت پیش غدامونو خوردیم و از اون موقع تا حالا داریم با هم حرف می‌زنیم، درباره همه چی. تا همدیگه رو بیشتر بشناسیم و بیشتر از هم بدونیم. اما با وجود اون اتفاقی که توی خونه افتاد، تا حالا تموم سؤالات ساده و بی‌اهمیت بوده. اما خب، حداقل دو دقیقه میشه که هیچ‌کدوم سؤالی از هم نپرسیدیم، پس احتمالاً دیگه سؤال ساده‌ای برای پرسیدن نداریم. یا شاید این سکوت خودش یه سؤال بزرگه.

دستشو گرفتم و هر دومون زل زدیم به برخورد امواج به صخره‌ها و سنگای بزرگ ساحل. سرشو میذاره روی شونم.

می‌گه: «آخرین بار شونزده سالگی اومدم به این ساحل.»

«از اقیانوس می‌ترسی؟»

سرسو از رو شونم بر میداره. زانوهایشو محکم بغل می کنه و دستاشو دورشون می پیچه. «همیشه می اومدم این جا. هر روزی که تعطیل بودم و کاری نداشتم، می تونستی این جا پیدا کنی. اما بعد، اون آتیش سوزی اتفاق افتاد و خیلی طول کشید تا حالم بهتر شه. یا بیمارستان بودم یا فیزیوتراپی. وقتی پوست سوخته ات داره کم کم ترمیم میشه، نور خورشید اصلاً برات خوب نیست. منم خوب... دیگه هیچ وقت برنگشتم این جا. حتی وقتی که دیگه نور مستقیم خورشید ضرری برام نداشت. نمی تونستم خودمو بپوشونم و بیام جایی که آدم با راحت ترین لباسشون میان و آفتاب می گیرن.»

یه بار دیگه توی موقعیتی قرار گرفتم که نمی دونم چی باید بهش بگم. می دونم اون آتیش سوزی چقدر به اعتماد به نفسش آسیب زده. از این که هنوز هم واقعاً درک نکردم زندگیش بعد از اون اتفاق تا چه حد تغییر کرده، متنفرم.

زمزمه می کنه: «حالم خوبه که برگشتم.»

دستشو فشار میدم. مطمئنم این تنها چیزیه که واقعاً بهش نیاز داره.

دوباره سکوت می کنیم و ذهنم دوباره بر می گرده به کایل و اتفاقی که توی راهرو افتاد.

نمی دونم فالون چقدر از حرفامون شنیده، اما اون هنوز این جا است، پس احتمالاً چیز زیادی نشنیده. ولی حقیقت اینه که فالون توی اولین دیدار چیزی از کایل دید که شخصیت واقعی اون نبود. این خیلی اذیت می کنه. حالا احتمالاً با خودش فکر می کنه کایل یه آدم عوضیه. البته منم اگه جای اون بودم و همون چند دقیقه اول آشنایی، همچین رفتاری از کایل می دیدم، همین فکر می کردم.

بهش میگم: «وقتی کلاس چهارم بودم، یه پسر سال بالایی بود که همه اش اذیت می کرد. هر روز تو اتوبوس یا منو می زد یا مسخره ام می کرد. چند ماه به همین وضع گذشت. حتی چند بار با بینی پُر از خون از اتوبوس پیاده شدم.»

میگه: «وای، خدایا.»

«کایل یه چند سالی از من بزرگ تره. اون موقع دبیرستانی بود، اما با یه سرویس بر می گشتیم خونه، چون میشه گفت مدرسه مون کوچیک بود. یه روز بعد از این که اون پسر درست جلوی چشمای کایل منو زد، منتظر بودم کایل ازم دفاع کنه و یه درس درست و حسابی به اون پسر بده، چون من برادر کوچیکش بودم. این کاریه که برادر بزرگا انجام میدن. اونا از برادر کوچیکشون مراقبت می کنن.» پاهامو دراز می کنم و یه آه عمیق می کشم. «ولی کایل فقط اون جا نشست بدون کمترین دفاعی از من فقط بهم نگاه کرد. وقتی رسیدیم خونه، خیلی از دستش عصبانی بودم. بهش گفتم «به عنوان برادر وظیفه ات بود یه درس درست و حسابی به قلدر مدرسه بدی.» کایل خندید و بهم گفت، «اون وقت این چی بهت یاد می داد؟» نمی دونستم چی باید بگم، نمی فهمیدم این که هر روز از یه قلدر کتک بخوری

چی بهت یاد میده؟ کایل گفت: «این که من یه قلدر و برات ادب کنم، چی بهت یاد میده؟ هیچی. اگه دخالت می‌کردم، فقط یاد می‌گرفتی به جای خودت به یه آدم دیگه تکیه کنی. بن، قلدر همیشه قلدر می‌مونن. تو باید یاد بگیری چطور خودت تنهایی باهاشون کنار بیایی. باید یاد بگیری بهشون اجازه ندی اذیت کنن. این که من یه قلدر و برات ادب کنم، هیچی بهت یاد نمیده. باور کن.»

فالون بر می‌گرده طرف من و میگه: «حرفشو گوش دادی؟»

سری تکون میدم. «نه، رفتم اتاقم و گریه کردم، چون فکر می‌کردم فقط یه برادر بی‌رحمه. اون بچه هم تا چند هفته بعد به اذیت و آزارش ادامه داد. اما بعد، یه روز، یه دفعه یه چیزی توی وجودم تغییر کرد. نمی‌دونم چی بود، ولی کم‌کم شروع کردم به دفاع از خودم. دیگه نداشتم هر روز و هر روز اذیتم کنه. دیگه نمی‌ذاشتم بفهمه ازش می‌ترسم. بعد از یه مدت، وقتی فهمید توهین‌هاش دیگه اذیتم نمی‌کنه، بالأخره دست از سرم برداشت.»

فالون آروم و بی‌صدا نشست، اما مطمئنم با خودش فکر می‌کنه چرا این داستانو براش تعریف کردم.

می‌گم: «اون برادر خوبیه. اصلاً آدم خوبیه. خیلی ناراحتم که امروز این رفتارو ازش دیدی و این‌طور شناختیش، چون چیزی که دیدی، کایل نبود. حق داشت ازم ناراحت باشه و نه، نمی‌خوام درباره‌اش حرف بزنم. اما برادرای من واقعاً آدمای خوبین. فقط می‌خواستم اینو بدونی.»

با نگاه تحسین‌آمیزی بهم خیره میشه. روی زیرانداز دراز می‌کشیم و پتو رو محکم دور خودمون می‌پیچیم. به ستاره‌های بالای سرمون نگاه می‌کنم. از خودم می‌پرسم آخرین باری که این‌طوری دیدمشون کی بوده؟ یادم نمیداد.

می‌گه: «من همیشه دوست داشتم خواهر و برادر داشته باشم. می‌دونم پارسال وقتی پدرم خبر بچه‌دار شدنشو بهم داد زیاد خوشحال به نظر نمی‌رسیدم، ولی واقعاً همیشه دلم یه خواهر یا برادر می‌خواست. متأسفانه، دختری که این خبرو به پدرم داده بود، واقعاً باردار نبود. اون فکر کرده بود پدرم به لطف شهرت نصفه و نیمه‌اش باید پولدار باشه. ولی وقتی فهمید یه جورایی ورشکسته‌اس، ترکش کرد.»

آخیش. حالا دیگه خیلی به خاطر نمایی که امروز با خونواده‌ام براش اجرا کردیم ناراحت نیستم.

بهش می‌گم: «این که خیلی بده. بابات ناراحت بود؟» نه این که ناراحتیش خیلی برام مهم باشه. این مرد به خاطر رفتاری که اون روز با دخترش داشت، شایستگی هیچ اتفاق خوبیو نداره.»

فالون شونه‌ای بالا میندازه: «نمی‌دونم. اینا رو از مادرم شنیدم. از پارسال حتی باهاش حرفم نزدم.»

این حرفش ناراحت‌کننده می‌کنه. اون مرد هر چقدر هم عوضی باشه، بالأخره پدرشه. می‌دونم این دوری، فالونو ناراحت می‌کنه. «چه آدمی وانمود می‌کنه حمله‌آمیزه تا یه مردو بندازه تو تله؟ این خیلی مسخره‌ست. هر چند ایده خوبی

برای یه طرح داستانیه.»

فالون می‌خنده. «اولا ایده بی‌ارزشیه، دوماً تا حالا صد هزار بار به عنوان داستان فرعی استفاده شده.» چونه شو میذاره روی بازوش و بهم لبخند میزنه. نور مهتاب صورتشو روشن کرده، انگار همین الان روی صحنه است. این یادم میندازه که...

«پس کی می‌خوای از تمرینایی که قبلاً برام گفتی حرف بزنی؟ چه کاریه؟»

لبخندش کمرنگ میشه. «تئاتر انجمن.» فردا افتتاحیه تئاتره. صبح پرو لباس داریم، برای همین باید خیلی زود برگردم. نقش اصلی نیستم، هیچ پولی هم نمی‌گیرم. ولی ازش لذت می‌برم، چون خیلی از بازیگرا از من کمک می‌گیرن. نمی‌دونم چرا، شاید چون تجربه زیادی دارم. ولی به هر حال احساس خوبی بهم میده. خوبه که صبح تا شب خودمو تو آپارتمانم حبس نکردم.»

از چیزی که میشنوم خوشحالم میشم. «کار چی؟»

«کارم خیلی ثابت نیست. هنوزم کتاب صوتی ضبط می‌کنم. اون قدری می‌گیرم که بتونم قیضامو پرداخت کنم، پس اوضاع بد نیست. هر چند مجبور شدم آپارتمانمو عوض کنم، چون اجاره‌ام یکم بالا بود، ولی... می‌تونم بگم همه چی خوبه. اون جا حالم خوبه.»

بهش میگم: «خوشحالم حالت خوبه.»

گرچه خوشحالم. اما به خودم نمی‌تونم دروغ بگم. شخصیت خودخواهم امیدوار بود امروز ببیندش و ازش بشنوه که دیگه نمی‌تونه تو نیویورک بمونه. بگه دوباره می‌خواد این‌جا تو لس‌آنجلس زندگی کنه. بگه فکر می‌کنه اون قرار پنج ساله خیلی احمقانه است و می‌خواد فردا هم منو ببینه.

می‌پرسه: «تو چی؟ اصلاً شغلی داری؟ باورم نمیشه تا حالا اینو ازت نپرسیدم. تو این همه از من می‌دونی و من حتی شغلتو نمی‌دونم.»

می‌خندم. «میرم دانشگاه یو سی ال ای<sup>۲۲</sup>. دانشجوی تمام وقت دو تا رشته‌ام. دیگه وقت زیادی واسه کار کردن نمی‌مونه. ولی خب، قبضای زیادی هم ندارم. اون مقداری که از مادرم بهم ارث رسیده، برای هزینه‌های کالج کافیه. می‌تونم بگم فعلاً مشکلی ندارم.»

«دو تا رشته تحصیلت چی هست؟»

«نوشتن خلاقانه و ارتباطات. اکثر نویسنده‌ها نمی‌تونن یه شغل همیشگی داشته باشن. واسه همین می‌خوام یه برنامه پشتیبان برای خودم داشته باشم.»

لبخند میزنه. «تو احتیاجی به برنامه پشتیبان نداری. تا چند سال دیگه رمانت پرفروش‌ترین کتاب بازار میشه. اون وقت دیگه می‌تونی قبضاتو راحت پرداخت کنی.»

امیدوارم واقعاً این طور فکر نکنه.

ازم می‌پرسه: «اسمش چیه؟»

شهر کتاب (nbookcity.com)



«اسم چی چیه؟»

«کتابمون. اسمش قراره چی باشه؟»

«نهم نوامبر.»

دقت می‌کنم بینم واکنشش چیه، اما نمی‌تونم چیزی از حالت چهره‌اش بفهمم. بعد سرشو بر می‌گردونه و دیگه نمی‌تونم صورتشو ببینم.

می‌گه: «پارسال بهت نگفتم.» صداش خیلی آروم‌تر از قبله. «اما نهم نوامبر سالگرد اون آتیش سوزیه. این که هر سال منتظر باشم تو رو توی این تاریخ بینم باعث میشه مثل قبل از رسیدن سالگرد اون شب نترسم. ممنون به خاطر این احساس.»

آروم به نفس عمیق می‌کشم، اما قبل از این که بتونم جوابی بهش بدم، چشماشو می‌بنده و بهم نزدیک‌تر میشه.

**فالون**

«مطمئنی؟»

سرشو به علامت تأیید تکون میده، اما حالت و رفتارش نشون میده که نیست.

تا همین چند دقیقه پیش توی ساحل نشسته بودیم و از منظره لذت می‌بردیم. تا این که به دفعه راست سر جاش نشست و گفت یه خالکوبی می‌خواد. گفت، «امشب. همین الآن.»

حالا اینجاییم. بن روی صندلی نشسته و منتظره تا آقای خالکوب بیاد. من تکیه دادم به دیوار و منتظرم بالأخره از ترس بزنه زیر همه چی.

بهم نمیگه معنی خالکوبیش چیه. می‌خواد کلمه poetic<sup>۲۲</sup> رو روی مچ دست چپش روی چند تا خط حامل موسیقی خالکوبی کنه. نمی‌دونم چرا معنیشو بهم نمیگه، اما حداقل خیالم راحت‌تره که اسم من نیست. منظورم اینه که، خب... من از این مرد خوشم میاد. خیلی زیاد. اما این که وقتی با یه دختر توی رابطه‌ای، اسمشو به این زودی روی بدنت حک کنی، کار مردای آلفاست. به خصوص روی مچ دست. چرا همین الآن به چیزی که بینمونه گفتم «رابطه»؟

وای، خدایا. اگه دلیل خالکوبی کردن بنم همین باشه چی؟ اگه بخواد یه مرد آلفا به نظر بیاد چی؟ شاید باید بهش هشدار بدم داره اشتباه می‌کنه.

گلمو صاف می‌کنم تا توجهشو به خودم جلب کنم. «اوم. بن، نمی‌خوام اینو بگم، ولی تتوی یه کلمه شاعرانه، کار یه مرد آلفا نیست. راستش، حتی یه جورایی برعکسشه. مطمئنی نمی‌خوای یه جمجمه تتو کنی؟ یا سیم خاردار؟ یا مثلا شاید یه چیز خونین و مالین؟»

یه لبخند موزیانه میزنه. «فالون، نمی‌خواد بترسی. این کارو نمی‌کنم که توجه دخترا رو جلب کنم.»

نمی‌دونم چرا این‌قدر از جوابش رضایت دارم.

آقای خالکوب بر می‌گرده تو اتاق و به مچ دست بن - همون جایی که چند دقیقه پیش، خطوط اصلی خالکوبی رو کشیده بود- اشاره می‌کنه. «اگه جاشو دوست داری، شروع کنم.»

طرح کلی خالکوبی از یک طرف مچ دست بن تا طرف دیگه با جوهر طراحی شده. بن سرشو به علامت تأیید تکون میده و میگه آماده‌ست. بعد به من اشاره می‌کنه. «میشه ایشون کنارم بشینه تا حواسم پرت بشه؟»

آقای خالکوب شونه‌ای بالا میندازه و بازوی بنو می‌کشه سمت خودش، اما حرفی نمی‌زنه. به محض این‌که این فکر به ذهنم می‌رسه که احتمالاً این مرد داره از خودش می‌پرسه مردی مثل بن چرا باید با دختری مثل من باشه، صدای بن منو از حباب ناانیم بیرون می‌کشه. میگه: «بیا اینجا، حواسمو پرت کن.»

کنارش میشینم. می‌تونم صدای وزوز سوزن خالکوبی رو وقتی با پوست دستش تماس پیدا می‌کنه بشنوم. چهره بن هیچ تغییری نمی‌کنه، فقط یه لبخند کوچیک تحویلم میده. سعی می‌کنم حواسشو پرت کنم، برای همینم ادامه مکالمه مون توی ساحلو از سر می‌گیرم.

«رنگ مورد علاقات چیه؟»

«سبز مرمی.»

صورتمو جمع می‌کنم. «رنگ خیلی خاصی، ولی خب، باشه.»

«رنگ چشماته. رنگ ماده معدنی مورد علاقه‌ام هم هست.»

«تو ماده معدنی مورد علاقه داری؟»

«حالا دارم.»

نگاهمو می‌گیرم تا لبخند پُر از شرممو نبینه. هنوزم نگاه خیره‌شو روی خودم احساس می‌کنم. حس می‌کنم سوزن خیلی بیشتر از من حواسشو پرت کرده، برای همین یه سؤال دیگه ازش می‌پرسم.

«غذای مورد علاقات چیه؟»

میگه: «پَد تَای<sup>۴۴</sup>. تو چی؟»

«سوشی. هر دوشون تقریباً یه غذان.»

«هیچ شباهتی با هم ندارن.»

«هر دوشون غذاهای آسیایی‌ان. فیلم مورد علاقات چی؟»

«سؤالات حواسمو پرت نمی کنن. باز سعی کن.»

سرمو عقب میدم و همین طور که به سقف خیره شدم، با خودم فکر می کنم. بالآخره دوباره بهش نگاه می کنم و می پرسم: «باشه، اولین دوست دخترت کی بود؟»

«برین فلور<sup>۴۵</sup>. سیزده سالم بود.»

«قبلا گفته بودی اسمش آیتاست.»

یه نیشخند بزرگ میزنه: «حافظه خوبی داری.»

ابرومو با جدیت بالا میدم. «بن، مسئله این نیست که حافظه خوبی دارم. فقط وقتی حرف از عشقای گذشتهات میشه، به حد مرگ حسود و دیوونه و بی ثبات میشم.»

می خنده. «آیتا اولین دختری بود که بوسیدمش، نه اولین دوست دخترم. وقتی پونزده سالم بود با آیتا دوست شدم. یه سال با هم رابطه داشتیم.»

«چرا از هم جدا شدین؟»

«ما شونزده ساله بودیم.» یه جوری این حرفو میزنه انگار شونزده سالگی به خودی خود دلیل خوبی برای جدا شدنه. فکر کنم می تونه سؤالمو از نگاهم بخونه، چون ادامه میده، «این کاریه که وقتی تو شونزده سالگی با کسی دوست میشی، انجام میدی؛ ازش جدا میشی. تو چی؟ اولین دوست پسرت کی بود؟»

«واقعی یا تقلبی؟»

می گه: «هر دو.»

«تو.» به چشماش خیره میشم. می خوام ببینم می تونم توی نگاهش ترحمی ببینم یا نه. اما چیزی که می بینم بیشتر به غرور شباهت داره. «تا حالا با چند نفر رابطه داشتی؟»

لباشو محکم به هم فشار میده. «جواب این یکی رو نمیدم.»

«بیشتر از ده تا؟»

«نخیر.»

«کمتر از یکی؟»

«نخیر.»

«بیشتر از پنج تا؟»

«من درباره این چیزا حرف نمیزنم.»

می خندم. «چرا، میزنی. تا پنج سال دیگه توی کتابت با کل دنیا درباره ما دو تا حرف میزنی.»

حرفمو تصحیح می کنه: «چهار سال.»

ازش می پرسم: «تولدت کیه؟»

میگه: «تولد تو کیه؟»

«من اول پرسیدم.»

«ولی اگه ازم بزرگتر باشی چی؟ میگن دخترا خیلی از این قضیه خوششون نمیداد، این که با مردای جوون تر از

خودشون قرار بذارن؟»

«مردا چی؟ خوششون میداد با دخترایی که نصف صورتشون سوخته قرار بذارن؟»

نگاهش بهم خیره می مونه و میگه: «فالون.» با لحنی اسمو به زبون میاره که انگار کلی حرف توی همین کلمه هست.

میگم: «فقط می خواستم شوخی کنم.»

بن لبخند نمیزنه: «فکر نمی کنم خودتخریبی خیلی خنده دار باشه.»

«شاید دلیلش اینه که خودت اون آدمی نیستی که داری خودتو تخریب می کنی.»

گوشه لبش آروم بالا میره. داره سعی می کنه جلوی لبخندشو بگیره. میگه: «چهارم جولای. هر سال کل کشور تولدمو

جشن می گیرن<sup>۴۴</sup>. یه سالگرد حماسیه.»

«۲۵ جولای. این یعنی تو رسماً ازم بزرگتری. دیگه خیالم راحت.»

بهم خیره میشه و میگه: «باید یه چیزی دربارهات بدونم. و وقتی این سؤالو ازت می پرسم، می خوام درست و حسابی

درباره اش فکر کنی، چون جوابت ممکنه این ارتباطی رو که الان با هم داریم قوی کنه یا از بین ببره.»

به سختی آب دهنمو قورت میدم. «باشه. چی می خوای بدونی؟»

صورتشو یکم جمع می کنه. نمی دونم به خاطر سوزن خالکوبیه یا به خاطر این که پرسیدن این سؤال براش سخته.

میگه: «باشه. اگه مجبور بودی تا آخر عمرت فقط به آهنگای یه گروه موسیقی گوش بدی، کدوم گروهو انتخاب

می کردی و چرا؟»

یه نفس راحت می کشم. فکر می کردم سؤال سختتری رو باید جواب بدم.

«سفیران ایکس<sup>۴۵</sup>.»

میگه: «تا حالا اسمشونو نشنیدم.»

آقای خالکوب میگه: «من دو بار اجراشونو دیدم.» من و بن بر می‌گردیم و بهش نگاه می‌کنیم، اما اون حواسش به کارشه.

نگاهمو برمی‌گردونم سمت بن و ابرومو بالا میندازم. «چرا گروه مورد علاقه من باید رابطه‌مونو خراب کنه؟»  
«خیلی چیزها همیشه از سلیقه موسیقی یه نفر فهمید. مطمئنم اینو توی یکی از اون کتابایی که بهم دادی خوندم. اگه اسم گروهیو می‌بردی که ازش متنفر بودم، اون وقت یه مشکل بزرگ داشتیم.»

«خب، هنوزم ممکنه کاراشونو بشنوی و ازشون بدت بیاد. پس هنوزم تکلیفمون مشخص نیست.»  
با اطمینان میگه: «خب پس هیچ وقت کاراشونو گوش نمیدم.»

«مگه این که منم دیگه کاری به کارشون نداشته باشم.»

«از بین کاراشون کدوم ترانه رو دوست داری؟»

«به حال و هوام بستگی داره.»

«خب، پس حالا ترانه مورد علاقه‌ات چیه؟»

چشمامو می‌بندم و یکی از آهنگاشونو با خودم زمزمه می‌کنم، تا بالأخره میرسم به جایی که به نظرم مناسب همین لحظه است. چشمامو باز می‌کنم و بهش لبخند می‌زنم. «تو خیلی جذابی، چون کنارت حس می‌کنم جذابم.»

یه لبخند محو میشینه روی لباس. میگه: «خوشم اومدم.» چند لحظه به هم خیره می‌شیم. می‌تونم بالا و پایین شدن قفسه سینه‌شو ببینم. می‌دونم حالا دیگه موفق شدم حواسشو از سوزن و خالکوبی پرت کنم. حس پیروزی دارم.

قبل از این که بتونیم حرف دیگه‌ای بزنینم، صدای آقای خالکوبو می‌شنویم: «تمومه!»

از کنارش بلند میشم و هر دومون قبل از پانسمان خالکوبی، طرح نهایی رو می‌بینیم. کار قشنگی از آب در اومده، اما هنوزم نمی‌دونم دلیل این خالکوبی چی بوده؟ یا این که چرا حتماً باید امشب انجام می‌شد؟ اما خوشحالم این جا باهاش بودم.

بن از جاش بلند میشه و کیف پولشو از جیبش بیرون می‌کشه تا انعام آقای خالکوبو بده. وقتی دستمو تو دستش می‌گیره تا بریم طرف ماشینش، حس می‌کنم پاهام هر لحظه سنگین و سنگین‌تر میشن. چون می‌دونم با هر قدم به یه خداحافظی دیگه نزدیک می‌شیم.

توی راه فرودگاه، حالم بده. از خودم می‌پرسم این احساسی که وجودمو پُر کرده و نمی‌خوام سوار اون هواپیما بشم، به خاطر علاقه‌ام به بنه یا به نیویورک. می‌دونم توی ساحل بهش گفتم حالم تو نیویورک خوبه، اما اون جا هم به اندازه همین جا ناراحت و افسرده‌ام. فقط نمی‌خوام اینو بدونم. امیدوارم کار تئاتر بتونه بهم کمک کنه چند تا دوست برای

خودم دست و پا کنم. به هر حال، فقط به سال از اقامتم توی اون شهر می‌گذره، اما به سال سخت.

و با این که خیلی سعی کردم تکالیف قراردادمونو انجام بدم، اما واقعیت اینه که این مصاحبه‌های پشت سر هم خیلی خسته‌ام کردن، به خصوص این که تنها جوایی که میشنوم، جواب منفیه. بعضی وقتا با خودم فکر می‌کنم شاید حق با پدرم باشه. که من زیادی بلند پروازم. با این که بن کلی از اعتماد به نفس از دست رفته مو بهم برگردوند، اما این باعث نمیشه صنعتی که سال‌ها بر پایه ظاهر پیش رفته، به خاطر احساسات من تغییر کنه.

برادوی به طرز خنده داری ازم دوره. تعداد آدمایی که سر هر مصاحبه و تست بازیگری می‌بینم، باعث میشه حس کنم به مورچه کوچیک توی یه کلنی عظیمم. تنها فرصتی که ممکنه باعث شه از بین این همه آدم دیده بشم اینه که نقشی که برات تست میدم، آدمی با زخمای واقعی روی صورتش باشه. و خب، تا حالا که این قدر خوش شانس نبودم.

وقتی بالأخره به ورودی فرودگاه نزدیک می‌شیم، بن می‌پرسه: «می‌خوای بازم یکی از اون صحنه‌های نمایشی فرودگاهو برات اجرا کنم؟»

می‌خندم و بهش میگم اصلاً زحمت نکش. این بار ماشینشو تو پارکینگ فرودگاه پارک می‌کنه. قبل از این که بریم توی سالن، یه لحظه بغلم می‌کنه. می‌تونم غم توی چشماش رو بخونم. اونم حتماً می‌دونه که چقدر خداحافظی باهاش ساخته. از هم جدا می‌شیم.

«سال بعد من میام نیویورک. کجا همدیگه رو ببینیم؟»

میگم: «بروکلین، جایی که زندگی می‌کنم. می‌خوام همه جا رو نشونت بدم. یه رستوران خیلی خوب تاپس<sup>۴۸</sup> هم داره که حتماً باید ببرمت غذاهاشونو امتحان کنی.» آدرس یکی از رستورانای مورد علاقه‌ام رو توی موبایلش می‌نویسم. تاریخ و زمان قرارو هم برات می‌نویسم. البته چیزی نیست که راحت فراموش بشه. بعد گوشیشو بهش پس میدم. موبایلو میذاره تو جیب عقب شلوارش و دوباره بغلم می‌کنه. سعی می‌کنم حس کنارش بودن رو به خاطر بسپرم. بالأخره از هم جدا می‌شیم.

میگه: «فکر می‌کردم قوی‌تر از این حرفا باشم. ولی همین الان فهمیدم خداحافظی با تو یکی از سخت‌ترین کاریه که تا حالا مجبور شدم انجام بدم.»

می‌خوام بگم، «پس ازم بخواه که بمونم»، اما نمیگم. یه قدم ازم دور میشه، انگار این فاصله می‌تونه جدایمون رو ساده‌تر کنه. اون قدر عقب میره که می‌رسه به لبه پیاده رو. کلمات توی گلویم گیر می‌کنن. لبامو به هم فشار میدم و نمیذارم حرفی از دهنم بیرون بیاد. چند ثانیه به هم خیره می‌شیم، درد این خداحافظی توی هوای بین ما شناوره.

بالآخره، بن بر می‌گردد و میره طرف پارکینگ.

منم جلوی اشکامو می‌گیرم. چون خیلی گریه احمقانه‌ای میشه.

\*\*\*

هیچ وقت صندلیای کنار پنجره رو دوست نداشتم. پس وقتی صدای زن کناریمو میشنوم که از تنفرش از صندلی کنار راهرو میگه، جای خودمو بهش پیشنهاد می‌کنم.

از پرواز نمی‌ترسم، مگه این که منظره بیرونو از پنجره نگاه کنم. و اگه کنار پنجره نشسته باشم، فکر می‌کنم اگه بیرونو نگاه نکنم، ارزش این منظره و این صندلیو دست کم گرفتم. اون وقت در تمام طول پرواز به دنیای زیر پامون نگاه می‌کنم و می‌ترسم.

کیفمو میذارم زیر صندلی جلویی. خیلی خوشحالم که سال بعد بن قراره بیاد نیویورک. اصلاً از این پرواز لس‌آنجلس به نیویورک خوشم نیامد. چشمامو می‌بندم و امیدوارم بتونم چند ساعت بخوابم. فردا قبل از جلسه تمرین، وقتی برای خوابیدن ندارم. اما کاری از دستم بر نیامد. فردا روز افتتاحیه است. باید حتماً برای آخرین تمرینا اونجا باشم.

«هی..»

صدای بنو میشنوم و لبخند میزنم. اگه از همین الان دارم رؤیا رو با واقعیت اشتباه می‌گیرم، پس حتماً می‌تونم راحت بخوابم.

«فالون.»

یه دفعه چشمامو باز می‌کنم. بن بالای سرم کنار صندلی ایستاده.

این جا چه خبره؟ نکنه دارم خواب می‌بینم؟

یه نگاه به دستش میندازم و بلیت هواپیمای توی دستشو می‌بینم.

یهو راست سر جام میشینم. «چی کار می‌کنی؟»

یکی سعی می‌کنه از پشت سرش رد بشه. بن بهم نزدیک میشه تا اون مرد بتونه از راهروی تنگ و باریک رد بشه. وقتی مرد میره، بن زانو میزنه تا راحت‌تر باهام حرف بزنه. «یادم رفت مشق امسالتو بهت بدم.» یه ورق تا شده بهم میده. «مجبور شدم یه بلیت هواپیما بخرم تا قبل از این که بری، اینو برسونم بهت. پس باید مشقاتو درست و حسابی انجام بدی، وگرنه این همه پول هدر میره برای هیچ. کی این جووری حرف میزنه؟ هدر میره برای هیچ؟ به هر حال. همه‌اش این بود. حرکتت اصلاً آلفایی نبود، ولی به هر حال انجامش دادم.»

یه نگاه به کاغذ میندازم و بعد دوباره به بن خیره می‌شم. الان واقعاً یه بلیت هواپیما گرفته که تکالیفمو بهم برسونه؟

«تو دیوونه‌ای.»

یه لبخند بزرگ میزنه. اما بعد دوباره از جاش بلند میشه تا یه نفر دیگه از راهرو رد بشه. مهماندار بهش میگه باید راهرو رو خالی کنه و روی صندلیش بشینه. بن بهم چشمک میزنه. «بهتره قبل از این که تو هواپیما گیر کنم، این جا رو ترک کنم.»

سعی می‌کنم غمی رو که توی چشمام نشسته پنهان کنم. بهش لبخند میزنم. بر می‌گرده و میره سمت در خروج. یکی از مهمان‌دارا جلوشو می‌گیره و ازش می‌پرسه چرا روی صندلیش نشستته. بن چند جمله درباره‌ی مشکل خانوادگی سر هم می‌کنه و مهماندار بهش اجازه میده بره. اما درست قبل از این که از دیدم خارج بشه، بر می‌گرده طرف من و بهم چشمک میزنه. و دیگه نمی‌بینمش.

نکنه تموم این‌ها رو خواب دیده باشم؟

به کاغذ توی دستم نگاه می‌کنم. حتی می‌ترسم بازش کنم. از خودم می‌پرسم یعنی چه تکلیفی ارزش خرید یه بلیت هواپیما رو داشته؟

فالون

بهت دروغ گفتم. البته یه جورایی. مشق خیلی مهمی برات ندارم، چون فکر می‌کنم کارت تا حالا خیلی هم خوب بوده. این که دوست داشتم نامه رو حتماً بهت بدم بیشتر به این خاطر بود که یادم رفته بود ازت تشکر کنم که امروز اومدی. یادم رفته بود تشکر کنم. خیلی بده که باید یه شب نخوابی، ولی این که از خوابت زدی که به قولت عمل کنی خیلی برام ارزش داره. سال بعد برات جبران می‌کنم. قول میدم. امسال فقط یه تکلیف داری که باید انجام بدی. برو دیدن پدرت.

می‌دونم، می‌دونم. آدم خوبی نیست. ولی تنها پدریه که داری. وقتی بهم گفتی از پارسال تا حالا باهات حرف نزدی، احساس گناه دست از سرم بر نمیداره. به خاطر این که تو رابطه‌تون دخالت کردم بینتون دعوا راه انداختم، احساس گناه می‌کنم. می‌دونم نباید دخالت می‌کردم، ولی اگه جلو نمی‌اومدم، هیچ وقت نمی‌شناختمت. خب این یعنی من واقعاً از دخالت خودم پشیمون نیستم. به هر حال، این باعث نمی‌شه این فکر از سرم بیرون بره که اگه جلو نمی‌اومدم، شاید رابطه‌ات با پدرت تا این حد بد نمی‌شد. پس برای همینم که شده، فکر می‌کنم شاید باید یه فرصت دیگه بهش بدی.

وقتی فهمیدم یادم رفته ازت بخوام همین کار کوچیکو برام انجام بدی، با خودم فکر کردم رسوندن این نامه به تو، ارزش ۴۰۰ دلاری رو که بابت بلیت خرج کردم داره. پس ناامیدم نکن، باشه؟ فردا بهش زنگ بزن. به خاطر من.



سال بعد، می‌خوام تموم ساعت‌های نهم نوامبر رو باهات باشم. بیا یه ساعت زودتر همدیگه رو ببینیم. منم تا نصفه شب باهات می‌مونم.

و این که... امیدوارم هنوزم بهت بخندن.

بن

قبل از این که کاغذو دوباره تا کنم، یه بار دیگه از اول تا آخر می‌خونمش. خوشحالم بن دیگه تو هواپیما نیست، چون لبخند روی لبم یه جورایی خجالت آورده. باورم نمیشه همچین کاری کرده. حتی باورم نمیشه فردا می‌خوام غرورمو زیر پا بذارم و فقط به خاطر خواسته بن، به پدرم زنگ بزنم. اما تعجبم بیشتر به خاطر پولیه که باهات یه بلیت هواپیما گرفت تا فقط این نامه رو به دستم برسونه. این بیشتر از این که یه حرکت بی‌معنی و غیرمنطقی باشه، یه لطف بزرگه.

شاید من چیزی از عاشق شدن نمی‌دونم. چون همه‌اش دارم به خودم میگم عاشقش نیستم. به خودم میگم هنوز خیلی زوده. اما نیست. اون چه که الان داره توی قلبم اتفاق میفته، چیزی نیست که بشه انکارش کرد. فکر کنم در مورد مفهوم عشق لحظه‌ای زود قضاوت کردم. فقط کاش می‌تونستم بفهمم چطور باید این چند سال باقی‌مونده رو شاد به پایان برسونیم.

## سومین نهم نوامبر

دختر با گیومه‌های نقل قول به من «عشق ورزید»

او مرا با کلمات بولد بوسید

کوشیدم او را با حروف بزرگ <sup>۴۹</sup>نگه دارم

او مرا با یک سه نقطه بی‌پایان ترک کرد...

## بتون جیمز کسلر

### فالون

با خودم به دفتر یادداشت آوردم رستوران.

شاید یکم خجالت آور باشه، اما توی این سه سال اون قدر اتفاقای جدید افتاده که از ماه ژانویه شروع کردم به یادداشت نوشتن. مهم‌تر این که من در ذات خودم به آدم به شدت جزئی نگرم. این یعنی بن به آدم خیلی خوش شانسه. چون دیگه مجبور نیست چیزی ازم بپرسه. همه چیز همین جا توی این دفتره. هر چهار مردی که باهاشون قرار گذاشتم، تموم مصاحبه‌های بازیگری که رفتم، این واقعیت که بازم دارم با پدرم حرف میزنم، چهار تماسی که بعد از مصاحبه‌ها دریافت کردم، نقش خیلی کوتاهی که توی به نمایش خارج از برادوی بازی کردم. و این که با وجود هیچانی که برای نقشم داشتم، دلم بیشتر از چیزی که انتظار داشتم، برای تئاتر انجمن تنگ شده.

شاید چون از این که همه از من مشاوره بازیگری می‌گرفتن لذت می‌بردم. حالا که به نقش کوچیک توی به کار تقریباً حرفه‌ای‌تر گرفتم، تو فضای متفاوتی کار می‌کنم. همه سعی می‌کنن خودشونو بالا بکشن و برای رسیدن به هدفشون دست به هر کاری لازم باشه می‌زنن. آدمای رقابتی زیادی توی این دنیا زندگی می‌کنن. تازه فهمیدم من واقعاً یکی از اون آدمای نیستم. اما امروز نمی‌خوام درباره اتفاقات خوب و بد زندگیم فکر کنم. امروز همه چیز درباره من و بنه.

کل روزو برنامه ریزی کردم. بعد از خوردن صبحانه، میریم و کارای معمول توریستی انجام میدیم. من دو ساله این جا توی نیویورک زندگی کردم و هنوز ساختمان امپایر استیت<sup>۵۰</sup> رو ندیدم. برنامه بعد از ناهار، بخشیه که بیشتر از همه هیجان‌زده‌ام می‌کنه. دو هفته پیش داشتم از کنار به استودیوی هنری می‌گذشتم که به آگهی روی در ورودیش دیدم: «درباره زندگی و مرگ دیلن توماس<sup>۵۱</sup>. اما بیشتر مرگش.» یادم اومد بن یکی دو بار اسم دیلن توماس آورده بود. پس می‌دونم کارشو دوست داره. و البته هیچی توی اون آگهی جالب‌تر از این نبود که تاریخ برگزاری این رویداد دقیقاً امروزه.

دیلن توماس در سال ۱۹۵۳ در شهر نیویورک به خواب ابدی فرو رفت.

در روز نهم نوامبر.

چه شانس‌ی. باید این اطلاعات رو به بار هم توی گوگل جستجو می‌کردم تا از صحتشون مطمئن بشم. همه‌اش درست بود. نمی‌دونم بن اینو دربارهٔ دیلن توماس می‌دونه یا نه. خب البته به جورایی امیدوارم ندونه. این طوری می‌تونم وقتی دارم بهش میگم، عکس‌العملشو با چشمای خودم ببینم.

«اسم شما فالونه؟»

سرمو بالا میارم و به گارسون نگاه می‌کنم. این همون گارسونیه که تا حالا دو بار لیوان نوشابه رژیمیمو پُر کرده. اما این بار به نگاهِ عذرخواهانه روی صورتشه... و به گوشی توی دستش.

قلبم از حرکت می‌ایسته.

محض رضای خدا فقط دیر کرده باشه. لطفاً نگو امروز اصلاً نیامد.

سرمو به علامت تأیید تکون میدم. «بله.»

گوشی تلفنو می‌گیره طرفم. «میگه موضوع مهمیه. وقتی کارت تموم شد، گوشی رو بیار کنار کانتر.»

گوشی رو از دستش می‌گیرم و با هر دو دست به سینهام می‌چسبونم. اما بعد بلافاصله برش میدارم. می‌ترسم صدای تپش قلبمو از اونور خط بشنوه. به گوشی خیره میشم و به نفس عمیق می‌کشم.

باور نمی‌کنم همچین واکنشی نشون دادم. نمی‌دونستم قرار امروز تا این حد برام حیاتیه، تا همین الان که فهمیدم امکان داره قرارمون به هم خورده باشه. آروم گوشی تلفنو به گوشم می‌چسبونم، چشمامو می‌بندم و میگم: «الو؟»

بلافاصله صدای آهی رو که از اونور خط میاد میشناسم. این دیوونگیه. حتی لازم نیست حرف بزنه تا صداشو تشخیص بدم. حتی صدای نفسش برام آشناست.

میگه: «سلام.»

این اون سلامی نیست که انتظار شنیدنشو داشتم. فکر می‌کردم صداش ترسیده و وحشت‌زده باشه. مثل کسی که تازه از هواپیما پیاده شده و می‌ترسه قبل از این که برسه از این جا برم.

در عوض، به صدای سرد و بی‌هیجان میشنوم. انگار به جایی روی تخت نشسته و استراحت می‌کنه. به نظر نیامد برای رسیدن به این جا، به من، هیجان داشته باشه.

«کجایی؟» این سؤال وحشتناکو به زبون میارم. جواب سؤالمو قراره از سه هزار مایل دورتر بشنوم.

می‌گه: «لس آنجلس.» چشمامو می‌بندم و صبر می‌کنم ادامه بده، اما چیزی نمی‌شنوم. هیچ بهانه و توضیحی در کار نیست. این یعنی فقط به خاطر احساس گناه زنگ زده.

با به آدم جدید آشنا شده.

میگم: «اوه، باشه.» سعی می‌کنم به روی خودم نیارم، اما نمی‌تونم غمو از لحن صدام بگیرم.

میگه: «واقعاً متأسفم.» باور می‌کنم. اما این نمی‌تونه چیزی از غم کم کنه.

میگم: «همه چی رو به راهه؟»

فوراً جواب سؤالو نمیده. سکوتِ بینمون طولانی میشه. بالأخره این سکوتو بایه نفس عمیق می‌شکنه.

می‌گه: «فالون،» اسممو که به زبون میاره، صداش می‌لرزه. «حتی نمی‌دونم چطور باید اینو بهت بگم، اما... برادرم،

کایل، اون... دو روز پیش تصادف کرد.»

دستم می‌ذارم روی دهنم تا صدای ناخواسته‌ای ازش بیرون نیاد. «وای نه. بن، حالش خوبه؟»

باز هم سکوت. و بالأخره یه صدای ضعیف میاد: «نه.»

صداش به قدری آروم و ضعیفه که انگار خودش هنوز به حرفی که میزنه باور نداره.

«اون... فالون، اون دوام نیاورد.»

نمی‌تونم به این حرف جوابی بدم. نمی‌دونم چی باید بگم. مطلقاً هیچ حرف مناسبی به دهنم نمی‌رسه. اون قدری بنو

نمیشناسم که بدونم چطور باید پشتِ تلفن بهش دلداری بدم. شناختم از کایل هم به قدری نیست که چیزی از غم و

اندوهم بگم. چند ثانیه طول می‌کشه و بن دوباره به حرف میاد.

«آگه می‌تونستم قبلش بهت زنگ می‌زدم، ولی... می‌دونی که. نمی‌دونستم چطور پیدات کنم.»

سرمو تکون میدم، انگار اون می‌تونه منو ببینه. «دیگه نگو. مشکلی نیست. بن، من خیلی متأسفم.»

میگه: «آره، منم همین طور.»

می‌خوام ازش بپرسم چه کمکی می‌تونم بکنم، اما می‌دونم احتمالاً از شنیدن این حرف خسته شده. باز هم سکوت،

بینمون سایه میندازه. از خودم عصبانی که نمی‌دونم چی باید بگم و چی کار باید بکنم. اما همه چیز خیلی غیر منتظره

است. تا حالا هیچ وقت همچین اتفاقی رو تجربه نکردم. حتی نمی‌خوام یه همدردی نمایشی بهش تحویل بدم.

با صدای آروم زمزمه می‌کنه: «گفتنش خیلی برام سخته، ولی سال بعد می‌بینمت. قول میدم.»

چشمامو محکم می‌بندم. می‌تونم درد و غمشو توی صداش بشنوم و حس کنم.

می‌پرسه: «سال بعد همین موقع، همون جا؟»

سعی می‌کنم قبل از این که اختیار اشکام از دست بره، جواب بدم: «آره، حتماً.» قبل از این که صدای گریه‌مو بشنوه؛

قبل از این که بهش بگم توان یه سال دیگه صبر کردن رو ندارم.

میگه: «باشه. من باید برم. واقعاً متأسفم.»

«بن، هیچ اشکالی نداره. لطفاً احساس بدی نداشته باش... من درک می‌کنم.»

باز هم سکوت. بالأخره بن آه عمیقی می کشه و میگه: «خداحافظ فالون.»

قبل از این که حرفی بزنم، تماس قطع میشه. به گوشی تلفن خیره میشم و اشک از چشمم سرازیر میشه. حالم خیلی بده. من آدم بدیم. چون هر چقدرم بخوام خودمو متقاعد کنم که دارم برای برادر بن گریه می کنم، اما در اعماق قلبم می دونم که دلایلم کاملا خودخواهانه است. درک این حقیقت که آدم به شدت خودخواه و بدبختی هستم، باعث میشه گریه ام تلخ تر و شدیدتر بشه.

بن

گوشی موبایلمو محکم تو دستم فشار میدم تا به در اتاق خوابم مشتم نزنم. امیدوار بودم گارسون بهم بگه اون جا نیست. امیدوار بودم نیومده باشه. اون وقت دیگه لازم نبود ناامیدش کنم. ترجیح می دادم با یکی دیگه آشنا شده بود، عاشقش بود و دیگه به من و قرارمون فکر نمی کرد. اون طوری دیگه به خاطر ناامیدی توی صداس احساس گناه نمی کردم.

سرمو به در اتاق تکیه میدم و نگاهمو می دوزم به سقف. سعی می کنم جلوی ریزش اشکامو بگیرم؛ اشکایی که از وقتی خیر تصادف کایلو شنیدم، آماده ریزش.

هنوز گریه نکردم. نه حتی یه بار.

اگه وقتی به جردین خبر مرگ همسرشو می دادم داغون بودم، چه نفعی به حالش داشت؟ درست یه هفته قبل از اولین سالگرد ازدواجشون. سه ماه قبل از تولد اولین بچه شون. اگه وقتی به ایان زنگ زدم و گفتم برادر کوچیکش مُرده، نمی تونستم از گریه درست حرف بزنم، چه نفعی به حالش داشت؟ می دونستم ایان مجبوره درست بعد از این که تلفنو قطع می کنه، برنامه کاریشو عوض کنه و برگرده خونه. باید می دونست من حالم خوبه و همه چیز تحت کنترلمه؛ لازم نیست زیادی عجله کنه و بلایی سر خودش بیاره.

وقتی با فالون حرف می زدم، بیشتر از همیشه نیاز به گریه داشتم. نمی دونم چرا دادن این خبر به فالون برام سخت تر بود. شاید چون می دونستم مرگ کایل، دلیل اصلی صحبتمون نبود. دلیل اصلی، این واقعیت بود که ما هر دو یک سال تموم منتظر رسیدن این روز بودیم.

هر چند می خواستم بهش اطمینان بدم که سال بعد بدون شک همدیگه رو می بینیم، اما تنها چیزی که واقعاً می خواستم این بود که زانو بزنم و بهش التماس کنم بیاد این جا. امروز. هیچ وقت به اندازه امروز و این لحظه به یه آغوش نیاز نداشتم. حاضر بودم همه چیزمو بدم تا فالون اینجا باهام باشه. هیچ چیز توی این دنیا نمی تونه به اندازه حضورش آروم کنه. اما من اینو بهش نگفتم. نمی تونستم. شاید باید می گفتم، اما این که تو آخرین ساعات روز برسه

این جا و منو ببینه، چیزی نبود که بتونم ازش بخوام.

صدای زنگ در باعث میشه سر جام بایستم و خودمو از حباب ناامیدی و حسرتی که بعد از این تماس تلفنی دورمو احاطه کرده بیرون بکشم. گوشیمو میندازم روی تخت و میرم طبقه پایین.

وقتی به پله‌های آخر می‌رسم، ایان داره در ورودی رو باز می‌کنه. تیت<sup>۵۲</sup> میاد توی خونه و ایانو بغل می‌کنه. از دیدن تیت و مایلز<sup>۵۳</sup> تعجب نمی‌کنم. مایلز و ایان حتی قبل از این که من به دنیا بیام، بهترین دوستای هم بودن. خوشحالم ایان اونا رو کنارش داره. اما این فکر باعث میشه بیشتر از قبل برای خودم دل بسوزونم؛ این که بهترین دوستای ایان اینجا باهاش و تنها کسی که من می‌خوام، سه هزار مایل ازم دوره.

تیت از ایان جدا میشه و منو بغل می‌کنه. مایلز هم میاد توی خونه و ایانو بغل می‌کنه، اما حرفی نمیزنه. تیت بر می‌گرده تا یکی از کیف‌هایی رو که روی شونه مایلزه، ازش بگیره. اما مایلز کیفو بهش نمیده و میگه: «نمی‌خواد»، و یه نگاه به شکم تیت میندازه. «خودم وسایلو میبرم توی اتاق. تو برو آشپزخونه یه چیزی بخور. هنوز صبحونه هم نخوردی.»

ایان درو پشت سرشون می‌بنده و به تیت نگاه می‌کنه. «هنوزم نمیذاره چیز سنگینی بلند کنی؟» تیت چشماشو تو کاسه می‌چرخونه. «هیچ وقت فکر نمی‌کردم از این که مثل شاهزاده خانوم باهام رفتار کنن خسته بشم، ولی دیگه واقعاً حوصلم سر رفته. به شدت منتظرم این بچه به دنیا بیاد تا به جای من، سرش گرم اون بشه.»

مایلز بهش لبخند میزنه. «امکان نداره! حواسم به اندازه کافی به دوتاتون هست.» وقتی مایلز داره میره طرف اتاق خواب مهمان، از کنارم رد میشه و سری برام تکون میده. تیت بهم نگاه می‌کنه. «کاری هست بتونم انجام بدم؟ لطفاً یه کاری بهم بسپار. می‌خوام واسه تنوعم که شده، به یه دردی بخورم.»

بهش اشاره می‌کنم باهام بیاد آشپزخونه. وقتی وسایلی روی کانترای آشپزخونه رو می‌بینه، خشکش میزنه. «یا خدا.» یه نگاه به همه غذاهای روی کانتار میندازم و میگم: «آره»، مردم دو روزه که برامون ظرف‌های بزرگ غذا میارن. محل کار کایل، یه شرکت نرم افزاری بود که حدود دویست نفر اون جا کار می‌کردن و ساختمون محل کارش، فقط هفت مایل از خونه‌مون فاصله داره. مطمئنم تقریباً نصف این جمعیت توی این دو روز برامون غذا آوردن. «یخچال هم پُره. یخچال توی گاراژو هم پُر کردیم. اما نمی‌خوام بریزمشون دور. احساس بدی بهم دست میده.»

تیت آستین بلوزشو بالا میزنه و میره سمت کانتار. «ولی من هیچ مشکلی با این کار ندارم.» در یکی از ظرفای غذا رو باز می‌کنه و بوش می‌کنه. صورتش از بوی غذای مونده در هم میره. بلافاصله در ظرفو می‌بنده و میگه: «قطعاً خراب

شده. همیشه نگهش داشت.» بعد ظرفو میندازه توی سطل زباله. کنار در آشپزخونه ایستاده و بهش نگاه می‌کنم. برای اولین بار متوجه میشم شکمش تقریباً اندازه جردینه. شاید هم کمی بزرگ‌تر.

می‌پرسم: «کی قراره به دنیا بیاد؟»

میگه: «نُه هفته دیگه. دو هفته قبل از جردین.» یه نگاه بهم میندازه و درِ یه ظرف دیگه رو بر میداره. «حالش چطوره؟»

روی یکی از صندلیای کنار کانتر میشینم و نفسمو بیرون میدم. «خوب نیست. هیچی نمی‌خوره. حتی از اتاقش بیرون نمیاد.»

«خواییده؟»

«امیدوارم. مادرش دیشب با یه پرواز اومد اینجا، ولی جردین حتی نمی‌خواد اونم ببینه. امیدوار بودم اون بتونه کمکش کنه.»

تیت سری تکون میده، اما وقتی بر می‌گرده سمت من، می‌بینمش که داره اشکشو پاک می‌کنه. با صدای آرومی میگه: «حتی نمی‌تونم تصور کنم چی بهش می‌گذره.»

منم نمی‌تونم. حتی نمی‌خوام بهش فکر کنم. کلی کار هست که باید پیش از مراسم خاکسپاری کایل انجام بشه. نمی‌تونم الآن به این که چه بلایی قراره سر جردین و بچه‌اش بیاد، فکر کنم.

میرم سمت اتاق ایان و در میزنم. وقتی میرم تو، می‌بینمش که داره پیرهنشو عوض می‌کنه. چشماش قرمز. دستشو سریع می‌کشه روی چشماش و خم میشه تا کفشاشو بپوشه. وانمود می‌کنم نفهمیدم داشته‌گریه می‌کرده.

ازش می‌پرسم: «آماده‌ای؟» سری تکون میده و دنبالم از اتاق بیرون میاد.

خیلی داره بهش سخت می‌گذره. این یه دلیل دیگه بهم می‌ده که قوی بمونم. نباید بشکنم. هنوز نه. الآن من تنها کسیم که نذاشته این خونه از هم بپاشه.

چند روز پیش، فکر می‌کردم قراره امروزو با فالون تو نیویورک بگذرونم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزم توی مؤسسه خدمات ترحیم، صرفاً انتخاب تابوت برای مردی بشه که منو توی این دنیا بهتر از هر کسی می‌شناخت.

\*\*\*

عموم می‌پرسه: «می‌خوای با خونه چی کار کنی؟» و یه نوشیدنی از یخچال بیرون میاره. به محض این‌که در یخچالو می‌بنده، دوباره بازش می‌کنه و یه ظرف غذا هم ازش بیرون می‌کشه. گوشه ظرفو بالا می‌بره و بو می‌کنه، بعد شونه‌ای بالا میندازه و یه چنگال از یکی از کشوهای اطراف پیدا می‌کنه.

همون طور که داره یه قاشق پُر از رشته فرنگیا رو تو دهنش جا می‌ده، ازش می‌پرسم: «یعنی چی؟» نوک چنگالو دور و بر اتاق می‌چرخونه. با دهن پُر میگه: «خونه.» غذا رو قورت می‌ده و دوباره قاشقشو پر می‌کنه. «مطمئنم جردین با مادرش بر می‌گرده نوادا. می‌خوای همین جا تنها بمونی؟»

درباره‌اش فکر نکرده بودم، اما حق با اونه. این جا خونه بزرگیه. و برای تنهایی زندگی کردن مناسب نیست. اما فکر فروختنش وحشت زده‌ام می‌کنه. از چهارده سالگی توی این خونه زندگی کردم. می‌دونم مادرم دیگه زنده نیست، اما مطمئنم هیچ وقت نمی‌خواست ما این خونه رو بفروشیم. حتی خودش این حرفو زده بود.

«نمی‌دونم. واقعاً درباره‌اش فکر نکردم.»

در بطری نوشیدنیو باز می‌کنه. «خب، اگه می‌خوای بفروشی، حتماً تقاضاشو بده که اسمشو وارد فهرست کنم. می‌تونم با یه قیمت عالی برات بفروشم.»

صدای عمه‌ام رو از پشت سرم میشنوم: «واقعاً آنتونی؟<sup>۵۲</sup> فکر نمی‌کنی یکم واسه این حرفا زوده؟»

بعد به من نگاه می‌کنه و میگه: «بن، واقعاً متأسفم. عموته یه آدم عوضیه.»

حالا که عمه‌ام حرفشو زد، منم احساس می‌کنم وقتی عموم فقط ده دقیقه بعد از رسیدنش این حرفا رو بزنه، حماقت محضشو نشون می‌ده.

دیگه نمی‌دونم الآن چند نفر توی این خونه هستن. ساعت تقریباً هفت شبه و تا حالا، حداقل پنج تا از فامیلای نزدیکمون سر زدن. دو بار عمه‌ها و عموها کلی غذا برامون آوردن و ایان و مایلز توی حیاط پشتی حرف می‌زنن. تیت هنوز هم با وجود خواهش ناامیدانه مایلز برای استراحتش، مشغول تمیزکاری خونه است. و جردین... خب. اون هنوز از اتاقش بیرون نیومده.



ایان از حیاط پشتی صدام میزنه: «بن، بیا اینجا!» با خوشحالی از زیر مسئولیت گفتگو با عمومم در میرم و در توری حیاطو باز می‌کنم. ایان و مایلز روی پله‌های ایوون خیره به فضای حیاط پشتی نشستن.

می‌گم: «چیَه؟»

ایان بر می‌گرده طرفم. «زنگ زدی به محل کارش خبر بدی؟ من اصلاً یادم نبود.»

سری تکون میدم. «آره، دیروز زنگ زدم.»

«اون دوستِ مو قرمزش چی؟»

«اونی که تو عروسی بود؟»

«آره.»

«می‌دونه. همه می‌دونن ایان. بهش میگن فیس بوک.»

ایان سری تکون میده و دوباره روشو بر می‌گردونه سمت حیاط. به خاطر برنامه کاری سنگینش، کم پیش می‌اومد اینجا باشه. فکر می‌کنم حالا که اینجا است و نمی‌دونه چطوری می‌تونه کمک کنه، حس می‌کنه به هیچ دردی نمی‌خوره. ولی این طور نیست. این واقعیت ساده که بهم اجازه داده سرم به کارای خاک‌سپاری گرم باشه، کمک بزرگیه. به خصوص بعد از این که نتونستم به قرارم با فالون برسم.

در حیاط پشتی رو می‌بندم و وقتی برمی‌گردم، به دفعه می‌خورم به تیت.

میگه: «متأسفم،» و از کنارم رد میشه. «فکر کنم بالأخره جردینو قانع کردم یه چیزی بخوره.»

با عجله میره سمت یخچال و به عموم چشم غره میره. عمو هنوز داره به ظرفای غذا ناخونک میزنه.

عمه بهش میگه: «بسه دیگه. بیا بریم. باید به قرار شام با کلودیا<sup>۵۵</sup> و بیل<sup>۵۶</sup> برسیم.»

هر دو باهام خداحافظی می‌کنن و میگن تو مراسم خاکسپاری همدیگه رو می‌بینم. عمه‌ام که ازم دور میشه، عمو آنتونی کارت مشاور املاکشو یواشکی میذاره توی دستم. وقتی در ورودیو پشت سرشون می‌بندم، به در تکیه میدم و یه نفس عمیق می‌کشم.

به نظرم میاد این مهمون داری و میزبانی فامیل و آشنا، بدترین قسمت مرگ یکی از اعضای خانواده است. یادم نمیداد چند سال پیش که مادرم مُرد، این همه مهمون تو خونه دیده باشم، اما خب، اون موقع کایل زنده بود و نقشی که من الان دارم بازی می‌کنم، به عهده اون بود. اون موقع، خودمو مثل جردین توی اتاقم حبس کردم و از همه خودمو قایم کردم. فکر این که کایل با اون سن کم مجبور بوده تموم این کارا رو تنهایی انجام بده، باعث میشه احساس گناه کنم. اونم به اندازه من از مرگ مادرمون داغون شده بود، اما مجبور بود تمام بار رو تنهایی به دوش بکشه، چون من

تحميلشو نداشتم.

دستامو روی صورتتم می کشم و دعا می کنم همه چیز زودتر تموم شه. می خوام امروز هر چه زودتر به آخر برسه، فردا هم بگذره و مراسم خاکسپاری بیاد و بره. فقط می خوام همه چیز به حالت قبل برگرده. اما از سکوتِ خونه خالی هم می ترسم. نمی دونم وقتی همه چیز تموم شد و همه رفتن، باید با این خونه غرق در سکوت و مرگ چی کار کنم.

در ورودی رو می بندم و میرم سمت آشپزخونه که صدای زنگ درو میشنوم. دوباره. تیت که داره با یه بشقاب غذا از کنارم رد میشه، صدای غرغرمو می شنوه. «اگه دستم پُر نبود، درو باز می کردم...» و به بشقاب غذا و لیوان نوشیدنی توی دستش اشاره می کنه.

«اگه فقط بتونی راضیش کنی یه چیزی بخوره، من حاضرم ده میلیون مهمونو تنهایی سرگرم کنم.»

تیت با دلسوزی سری تکوم میده و میره طرف اتاق جردین.

درو باز می کنم.

دو بار پلک میزنم تا مطمئن شم درست دیدم.

فالون روبه روم ایستاده و بهم نگاه می کنه. نمی تونم چیزی بگم. می ترسم اگه حرف بزنم، تصویری که می بینم ناپدید بشه.

می گه: «اگه می تونستم قبلش زنگ می زدم.» عصبی به نظر می رسه. «شمارت رو نمی دونستم، ولی خب...» نفسشو بیرون میده. «فقط می خواستم مطمئن شم حالت خوبه.»

دهنمو باز می کنم تا حرفی بزنم، اما دستشو بالا میاره و نمیذاره. «بهت دروغ گفتم، ببخشید. نیومدم این جا که بینم حالت خوبه یا نه. می دونم خوب نیستی. فقط بعد از تلفنت نمی تونستم به زندگیم برسم. فکر این که امروز نمی بینمت و باید یه سال دیگه منتظر بمونم و...»

جلو میرم و بغلش می کنم.

آه بلندی می کشه و دستاشو دورم حلقه می کنه. باورم نمیشه واقعاً این جا پیش منه. باورم نمیشه امروز بعد از مکالمه تلفنیمون مستقیم رفته فرودگاه و کلی پول بلیت داده که بیاد لس آنجلس. فقط برای این که منو ببینه.

ازش جدا میشم و با خودم می برمش توی خونه. نمی خوام خیلی ازش دور بشم. می ترسم اگه جلوی چشم نباشه، یه دفعه ناپدید بشه.

فالون میگه: «من باید...» دوباره در ورودی باز می کنه و میره بیرون. دنبالش میرم و منتظر میشم جمله شو تموم کنه.

«...باید راننده رو روانه کنم. مطمئن نبودم بخوای من این جا بمونم.»

ازش جلو میزنم و دستی برای راننده تکون میدم تا بفهمه می‌تونه بره. بعد از پله‌ها می‌برمش بالا. میریم طرف اتاقم. دور از همه آدمای دنیا که نمی‌خوام الآن ببینمشون یا باهاشون حرف بزنم. فالون تنها کسیه که امروز می‌خوام ببینمش. حالا اون اومده این‌جا. فقط به خاطر من. چون دلش برام تنگ شده. اگه مراقب نباشه، ممکنه عاشقش بشم.

امشب.

## فالون

بن در اتاقو پشت سرش می‌بنده و دوباره بغلم می‌کنه. درست از لحظه‌ای که بلیت هواپیما خریدم، به کارم شک داشتم. تقریباً صد بار تصمیم گرفتم راه اومده رو برگردم. فکر نمی‌کردم با وجود اتفاقی که افتاده و کارایی که باید انجام بده، علاقه‌ای به دیدنم داشته باشه. فکر می‌کردم شاید از این‌که بهم گفته قرامون سال بعده و من الآن بدون اطلاع قبلی اومدم جلوی در خونش، ازم عصبانی بشه.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم وقتی در خونشو به روم باز کرد، این نگاه راضی و خوشحالی روی صورتش ببینم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم برخورداری ازش ببینم که مطمئن شم اونم به اندازه من دلتنگ بوده. از وقتی منو دیده حتی یه کلمه هم حرف نزده، اما رفتارش برام واضح‌تر از صدها و هزارها تشکر بوده.

چشمامو می‌بندم و سرمو به شونه‌اش تکیه میدم. می‌تونم تمام شب همین‌جا بایستم. اگه تا آخرش حتی یه کلمه هم باهام حرف نزنه، می‌دونم که اومدنم ارزششو داشته. نمی‌دونم اونم همین‌فکرو می‌کنه یا نه؟ نمی‌دونم اونم تمام طول روزو به من فکر می‌کنه یا نه؟ یا وقتی هر کاری می‌کنه و هر جا که میره، آرزو می‌کنه منم اونجا بودم یا نه؟ میگه: «باورم همیشه اینجایی.» می‌تونم لبخند محو روی صورتشو زیر حجمی از اندوه، به سختی ببینم. حرفی نمی‌زنم، هنوز نمی‌دونم چی باید بگم. فقط بهش لبخند می‌زنم. نباید از این‌که حتی از سال قبل هم جذاب‌تر شده تعجب کنم. حالا دیگه واسه خودش مردی شده.

می‌گم: «چطوری؟» جوابی بهم نمیده. در عوض، دستمو می‌گیره و منو می‌بره طرف تخت. آروم منو روی سطح نرم و راحت تخت میذاره و کنارم میشینه. هر دو دراز می‌کشیم و من سرمو میذارم روی بالشش.

مدت زیادی بی‌هیچ حرف و حرکتی روی تخت می‌مونیم. به خودم میگم شاید خوابش برده باشه. اما بعد از چند دقیقه، روشو به سمتم بر می‌گردونه و سرشو می‌چسبونه به لباسم. کم‌کم شونه‌هاش شروع می‌کنن به لرزیدن. داره گریه می‌کنه.

احساس می‌کنم قلبم سوراخ سوراخ شده و میلیون‌ها اشک کوچیک از سوراخ‌هاش بیرون میریزن. می‌خوام بغلش

کنم و با تمام وجود باهاش گریه کنم. اما گریه‌اش آرام و بی‌صداست، انگار نمی‌خواد من بفهمم. فقط احتیاج داره بذارم گریه کنه. پس این دقیقاً همون کاریه که می‌کنم.

\*\*\*

بعد از پنج دقیقه، گریه‌اش بند میاد. اما حداقل نیم ساعت می‌گذره تا بتونه کم‌کم ازم جدا بشه. سرشو بلند می‌کنه و میذاره روی بالش. به پهلو برمی‌گردد و بهش خیره می‌شم. چشماش هنوز قرمزن، اما دیگه گریه نمی‌کنه. دستشو میاره جلو، موهامو از روی پیشونیم کنار میزنه و با نگاه قدردانش بهم خیره میشه.

می‌پرسم: «چی شد؟»

غم و اندوه بلافاصله به چشماش بر می‌گرده، اما اصلاً مکث نمی‌کنه.

میگه: «داشته از سر کار می‌اومده خونه که ماشینش از جاده خارج شده. چند لحظه حواسش پرت شده. سه ثانیه بعد خورده به یه درخت لعنتی. کایل و جردین قرار بود همون شب برن تعطیلات. بعد از چیزی که پلیس از صحنه بهم گفت، مطمئنم اون لحظه داشته به جردین پیام می‌داده که اون اتفاق افتاده. هر چند، امیدوارم جردین به این زودیا اینو نفهمه. امیدوارم هیچ وقت نفهمه.» با انگشتم به آرومی خطوطی روی دستش می‌کشم. ادامه می‌ده، «جردین بارداره.»

خشکم میزنه و نفسم توی سینه حبس میشه.

میگه: «می‌دونم. بدشانسی بزرگیه. آخر این هفته باید سالگرد ازدواجشونو جشن می‌گرفتن.»

به این فکر نکرده بودم، اما به محض این که بن حرفشو پیش می‌کشه، یادِ پارسال می‌افتم. به اضطرابی که جردین به خاطر ریزه کاریای مراسم عروسیش با کایل داشت. و حالا، فقط یه سال بعد، باید کارای مراسم تدفینشو انجام بده. «خیلی غم‌انگیزه. چند ماهشه؟»

«ماه فوریه زایمان می‌کنه.»

سعی می‌کنم خودمو جای جردین بذارم. تا جایی که می‌تونم، ۲۴ سالشه. نمی‌تونم تصور کنم این قدر جوونم و همسرمو چند ماه قبل از تولد بچه اولم از دست بدم. واقعاً برام غیر قابل تصوره.

بن می‌پرسه: «کی بر می‌گردی نیویورک؟»

«صبح اول وقت. البته اگه لازم باشه می‌تونم شبو پیش مادرم بمونم. باید صبح زود بیدار شم.»

بهم خیره میشه و میگه: «هیچ جا نمیری. باید همین جا بمونی.»

یکی درِ اتاقو میزنه. هر دو بر می‌گردیم سمت دری که باز میشه و ایان که میاد توی اتاق. وقتی منو می‌بینه، با نگاه

خیره دو بار پشت سر هم پلک میزنه.

بالآخره بهم اشاره می‌کنه و به بن میگه: «یه دختر روی تختته.»

من و بن هر دو روی تخت میشینیم. ایان چشماشو تنگ می‌کنه و بهم زل میزنه. «صبر کن ببینم. من قبلا تو رو دیدم. مگه نه؟ فالون، درسته؟»

نمی‌خوام به خودم دروغ بگم. این‌که برادرش منو به یاد میاره، احساس خوبی بهم میده. البته، صورتم از اون چهره‌هایی نیست که بشه به راحتی فراموشش کرد. اما دیگه لازم نبود اسممو به خاطر داشته باشه. پس این یعنی تا حالا دختری زیادی توی این خونه نبودن.

ایان میگه: «لطف کردی اومدی. گرسنه‌ای؟ اومده بودم اینجا به بن بگم شام روی میزه.»

بن غرولندی می‌کنه و از روی تخت بلند میشه. «بذار حدس بزنم. از اون غذاهای سردی که برامون آوردن؟»

ایان سرشو تکون میده: «تیت هوس پیتزا کرده بود، سفارش دادیم بیارن.»

«خدا رو شکر.» بن منو از روی تخت بلند می‌کنه. «بریم پیتزا بخوریم.»

## بن

مایلز میگه: «بذار ببینم درست فهمیدم یا نه،» و از اون ور میز به من و فالون نگاه می‌کنه. «شما همدیگه رو تو همه رسانه‌های اجتماعی بلاک کردین و شماره تلفن همدیگه رو نمی‌دونین. پس هیچ ارتباطی با هم ندارین. ولی از هجده سالگی هر سال یه بار با هم قرار گذاشتین؟»

فالون لیوانشو میذاره روی میز و میگه: «دیوونگیه، مگه نه؟»

تیت میگه: «یه جورایی مثل فیلم بی‌خواب در سیاتل<sup>۵۷</sup>»

من بلافاصله سرمو به علامت مخالفت تکون میدم. «هیچ شباهتی نداره. اونا فقط یه بار با هم قرار گذاشتن.»

دوباره میگه: «آره. بیشتر مثل یک روز<sup>۵۸</sup>. اون فیلمه که آنه هاتاوی<sup>۵۹</sup> توش بازی می‌کرد؟»

بازم با مقایسه‌اش مخالفت می‌کنم. «اونم فقط درباره‌ی یه روز خاص توی هر سال بود، ولی دوتاشون در طول سال با هم ارتباط داشتن. من و فالون هیچ ارتباطی با هم نداریم.» نمی‌دونم چرا این‌قدر گارد گرفتم. فکر می‌کنم همه نویسنده‌ها وقتی ایده‌شون با کار بقیه مقایسه میشه میرن تو حالت دفاعی، حتی اگه پشت این مقایسه هیچ نیت بدی نباشه. اما داستان من و فالون با هیچ ایده‌دیگه‌ای قابل قیاس نیست. شاید برای همین یه کم حالت دفاعی به خودم گرفتم. خب، البته کمی بیشتر از یه کم.

تیت می‌پرسه: «تا کی قراره این کارو بکنین؟ یا شاید قرارتون تا آخر عمره؟»

فالون به من نگاهی می‌کنه و لبخند میزنه. «فقط تا وقتی ۲۳ سالمون بشه.»

ایان می‌پرسه: «چرا ۲۳؟»

فالون جواب چند سؤال دیگه‌ای که به سمتون شلیک میشه رو میده، منم از این فرصت استفاده می‌کنم تا لیوان نوشیدنیمو پر کنم. به کانتر آشپزخونه تکیه میدم و از همون جا همه رو زیر نظر می‌گیرم.

خوشحالم که اینجا است. احساس می‌کنم حضورش غم و غصه رو تا حدودی کم کرده. فالون با کایل هیچ آشنا نبود، پس هیچ کس مجبور نیست حواسش بهش باشه و با ملاحظه باهاش حرف بزنه. فالون مثل هوای تازه‌ایه که همه‌مون این هفته بهش نیاز داشتیم. می‌دونم همین حالا هم به خاطر اومدنش ازش تشکر کردم، اما یه روز بهش میگم این کارش چقدر برام اهمیت داشته.

فالون از جایی که نشسته بهم نگاه می‌کنه و وقتی لبخند محو روی صورتمو می‌بینه، از پشت میز بلند میشه و میاد آشپزخونه. کنارم می‌ایسته و بعد، جلوی خمیازه‌شو می‌گیره.

«خسته‌ای؟»

بهم نگاه می‌کنه و سرشو به علامت تأیید تکون میده. «آره. بدنم هنوز با ساعت نیویورک کار می‌کنه. اون‌جا الان نصفه شبه. اشکالی نداره قبل از این که بخوابیم، از حمومت استفاده کنم؟»

انگشتمو میبرم سمت دهنش و میگم: «یه چیزی لای دندوناته.» یه لبخند پهن میزنه و دندوناشو ردیف می‌کنه. چیزی رو که مثل یه تیکه فلفل می‌مونه، از روی دندونش پاک می‌کنم. میگم: «پاک شد. و آره، می‌تونم از حموم استفاده کنی. کمک خواستی بهم بگو.» همون لحظه، ایان کنارمون به کانتر تکیه میده و با نگاه مشکوکش بهمون خیره میشه.

بهم میگه: «تو همین الان یه چیزی از لای دندوناش کشیدی بیرون؟»

چیزی نمیگم، چون نمی‌دونم می‌خواد از جوابم چه استفاده‌ای بکنه.

ایان میگه: «جدی پرسیدم.» و به فالون نگاه می‌کنه. «همین الان یه چیزی از لای دندونات کشیدی بیرون؟»

فالون با تردید سری تکون میده.

ایان لبخند میزنه. «وای. برادرم عاشقته.»

می‌تونم حس کنم فالون خشکش زده.

با طعنه به ایان میگم: «اینی که گفتی، اصلا هم عجیب و غریب نبود.»

ایان با یه نیشخند بزرگ سری تکون میده. «بن، اصلا عجیب نیست. بیشتر بامزه است. تو عاشق شدی.»

میگم: «بسه.»

ایان خنده‌ای می‌کنه و من برای اولین بار از این که عمداً سر به سرم بذاره، ناراحت نمیشم. بعد از دو روز، برای اولین بار دارم صدای خنده میشنوم.

تیت از پشت میز میگه: «آدما فقط وقتی از این کارای چندش آور می‌کنن که عاشق هم باشن. این یه واقعیت اثبات شده است. تو اینترنتم می‌تونی پیداش کنی.»

دست فالونو می‌گیرم و از آشپزخونه می‌برمش بیرون. «شب بخیر بچه‌ها. فالون یه سری مشکل بهداشتی دیگه داره که باید کمکش کنم.»

وقتی از آشپزخانه بیرون می‌زنیم، صدای خنده‌هاشونو می‌شنویم. با هم میریم طبقه بالا.

می‌دونم قرار نیست تا سال بعد ببینمش. نمی‌دونم توی این یک سال با کسی بوده یا نه. اما حتی نمی‌خوام درباره‌اش فکر کنم. واقعیت اینه که این قرارداد خودمون بوده. می‌خوام اونم مثل دخترای همسنش زندگی رو اونجوری که دلش می‌خواد تجربه کنه. این یعنی آشنا شدن با آدمای مختلف. اما هر شی که چشمامو روی هم میذارم، خودخواهانه دعا می‌کنم تنها رو تختش خوابیده باشه.

می‌خوام همه چیزو از فالون بپرسم، اما مطمئن نیستم چطور باید حرفشو پیش بکشم. در اتاق خوابمو باز می‌کنم و دنبالشم میرم توی اتاق. این بار همه چیز با آخرین دفعه‌ای که بردمش توی اتاقم فرق می‌کنه. این بار می‌دونم باید قبل از این که از این جا بیرون بیایم، حرفای مهمی زده بشه. اما مشکل کمبود وقته. فالون فردا صبح زود باید از این جا بره و قرار نیست تا سال بعد همدیگه رو ببینیم.

با شنیدن صدایش از جا می‌پرسم و برمی‌گردم طرفش. اتاق تاریکه و نمی‌دونم فقط تو خواب حرف زده یا بیدار شده. آروم میگم: «چی شده؟»

نگاهم می‌کنه و میگه: «چراغو روشن گذاشتم که وقتی با لباس من از حموم می‌ای بیرون ببینمت، اما حمومت خیلی طول کشید. فکر کنم خوابم برد.»

لبخند می‌زنم. «هنوزم همون لباس تنمه. می‌خوای چراغو روشن کنم؟»

«آره لطفاً.»

می‌خندم و روی تخت پهلو به پهلو میشم تا برسم به چراغ خواب. چراغو روشن می‌کنم و دوباره برمی‌گردم طرف بن. بی حرکت بهم خیره شده.

بالآخره به آرومی شروع می‌کنه به حرف زدن، درست مثل این که داره برام شعر می‌خونه: «تنها دریایی که دیدم،

دریای الاکلنگی بود که تو رویش نشسته بودی. آرام بخواب و بگذار کشتی شکسته‌ام در آغوشت غرق شود.» به چشم‌ام خیره می‌شده. «دیلن توماس.»

نفسمو بیرون میدم و میگم: «وای. کی فکر می‌کرد دیلن توماس از این شعرا بگه؟»

یادم نمیاد هرگز، حتی قبل از آتش سوزی، حسی به این زیبایی رو تجربه کرده باشم. بن طوری بهم نگاه می‌کنه که انگار زخم‌ام یه امتیازه، نه یه عیب ظاهری.

جلو میاد و صورتمو توی دستانش می‌گیره.

صدام می‌زنه: «فالون.» چشم‌امو باز می‌کنم و نگاهش رو خودم می‌بینم. «کتابایی که هر دومون خوندم یکی بودن. می‌دونی که الان چه اتفاقی باید بیفته. اگه نمی‌خوای یا هنوز زوده، فقط کافیه...»

سرمو به علامت نفی تکون میدم. «نه بن. همه چی خوبه. اگه چیزو نخوام یا اگه عصی بشم، بهت میگم. قول میدم.»

بن سری تکون میده. اما هنوز چیزی هست که می‌خواه بپرسه، اما نمی‌تونه. یادم میاد که ما هیچ وقت در این باره با هم حرف نزدیم.

وقتی امروز صبح سوار هواپیما شدم، فکر نمی‌کردم همچین حرفی بشنوم. اما می‌دونم حق با اونه. مطمئنم دیگه هیچ وقت با آدمی مثل اون آشنا نمیشم. امکان نداره آدم‌ها در طول عمرشون بیشتر از یه بار تا این حد خوش شانس باشن. «قول میدم.»

بن میگه: «دارم جدی میگم. فردا صبح قبل از این که بری، باید شماره تلفنتو برام بذاری.»

دوباره سرمو به علامت تأیید تکون میدم. «می‌ذارم. خودم می‌خوام بذارم. آدرس ایمیل‌م بهت میدم. حتی میرم یه چاپگر و دستگاه فکس می‌خرم و شماره اونم بهت میدم.»

لبخند می‌زنه و میگه: «عزیزم، از همین حالا هم می‌تونم بگم امروز بهترین قرارمونه.»

لبمو به دندون می‌گیرم و میگم: «منتظر چی هستی؟»

بن یه نفس عمیق می‌کشه. «این که بیدار شم. نکنه دارم خواب می‌بینم؟»

سرمو تکون میدم و نفس عمیقی می‌کشم.

دوباره میگه: «قطعاً دارم خواب می‌بینم» و با نگاه خیره و ناباورش بهم زل می‌زنه.

ثانیه‌ها به دقیقه تبدیل میشن و دقیقه‌ها به لذتی غیر قابل تصور.

توی گوشم زمزمه می‌کنه: «فالون، ممنون به خاطر این هدیه قشنگ.»



نگاهش باعث میشه خودمو زیباتر از همیشه ببینم.

لباشو به گوشم نزدیک می‌کنه و میگه: «هیچ کلمه‌ای، هیچ متنی نمی‌تونه این لحظه رو اون طوری که هست توصیف کنه.»

لبخند می‌زنم. «پس چطور می‌خوای درباره‌اش بنویسی؟»

میگه: «فکر کنم فقط باید همه چیو توی تاریکی محو کنم.»

\*\*\*

احساس می‌کنم توی رابطه، بخشی از وجودشونو با فرد مقابل به اشتراک می‌ذارن، حداقل این چیزیه که من احساس می‌کنم. انگار قسمت کوچیکی از روحمون سردرگم شد. و بعد در همون لحظه، قطعه‌ای از روح اون با قطعه‌ای از روح من جا به جا شد. این نزدیک‌ترین و متفاوت‌ترین پیوندیه که تا حالا با کسی داشتم.

احساس می‌کنم صورتم هر لحظه گرم‌تر و گرم‌تر میشه؛ انگار می‌خوام گریه کنم. اما جلوی اشکامو می‌گیرم. فقط می‌دونم حالا دیگه به هیچ وجه نمی‌تونم ازش خداحافظی کنم. احساس می‌کنم این خداحافظی منو می‌کشه. همه چیز حتی از سال قبل هم بدتره. نمی‌تونم حتی یه روز دیگه رو بدون وجودش به عنوان قسمتی از زندگی روزمرهام بگذرونم.

بازوش روی شونمه و هنوزم می‌تونم صدای نفسای تندشو بشنوم. این حسو دوست دارم. این آرامشی که ما رو به هم وصل کرده.

بهم خیره میشه و دستشو آروم می‌ذاره روی شونه‌ام؛ روی شونه زخمیم. حاضرم هر کاری بکنم تا بفهمم چی تو سرش می‌گذره.

زمزمه می‌کنه: «فالون، یادته مجبورم کردی کلی رمان عاشقانه بخونم؟»

«فقط پنج تا کتاب بود. بقیه رو خودت خواستی بخونی.»

«خب، داشتم به بعضی از حرفایی فکر می‌کردم که مردای اون داستان‌ها به دخترا می‌زدن، همونایی که گفته بودیم هیچ وقت به هم نمی‌گیم. مثلاً وقتی یه مرد به یه دختر میگه تو مال منی؟ می‌دونم قبلاً بهش خندیده بودیم، ولی حالا...»

بن عقب میره و نگاه خیره‌شو به من می‌دوزه. «هیچ وقت فکر نمی‌کردم بخوام از این جمله‌ها استفاده کنم. خیلی سخت بود که بخوام جلوی این حرف خودمو بگیرم.»

هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه جمله بتونه این طوری به قلبم نفوذ کنه. «اگه می‌گفتی... جلوتو نمی‌گرفتم.»

«تا وقتی واقعاً مال من نشدی، همچین حرفی بهت نمیزنم.» احساس می‌کنم با نگاهش داره بهم التماس می‌کنه و چیزی ازم می‌خواد که حاضر نیست به زبون بیاره. می‌تونم اینو حس کنم.

صدام می‌کنه: «فالون»، انگار صداش توی گلویش گیر کرده. «نمی‌خوام وقتی از خواب بیدار شدیم ازت خداحافظی کنم.»

کلماتش مثل خنجر توی قلبم فرو میرن. «این بار شماره منو داری. می‌تونی بهم زنگ بزنی.»

با امیدواری می‌پرسه: «هر روز؟»

«هر روز زنگ نزدنی، از دستت عصبانی میشم.»

«روزی دو بار؟»

می‌خندم.

«می‌تونم هر روز بینمت؟»

سرمو محکم به چپ و راست تکون میدم، این یکی دیگه واقعاً ممکن نیست. بهش میگم: «این یکم برامون گرون در میاد.»

«نه اگه هر دومون توی یه شهر زندگی کنیم.»

لبخندم بلافاصله روی صورتم محو میشه. نه به این خاطر که پیشنهادشو دوست ندارم، چون فکر نمی‌کنم این یه شوخی باشه. آدما اگه واقعاً نخوان به خاطر یه نفر تا اون سر کشور برن، امکان نداره درباره‌اش شوخی کنن.

آب دهنمو به سختی قورت میدم و میگم: «این، چی می‌گی؟»

بن روی پهلویش می‌چرخه و دوباره سرشو به دستش تکیه میده. «دارم به فروش این خونه فکر می‌کنم، البته اگه ایان مشکلی نداشته باشه. مادر جردین گفت جردین باهاش بر می‌گرده خونه. کایل رفته. ایان هیچ وقت این جا نیست و منم تنها کسی که می‌خوام نزدیکش باشم، نیویورک زندگی می‌کنه. نمی‌دونم اگه بخوام برم پیشش، نظرش چیه.»

باور نمی‌کنم داریم در این باره حرف می‌زنیم. می‌دونم نباید الآن که فقط با احساساتمون فکر می‌کنیم، درباره مسائل مهم تصمیم بگیریم، اما نمی‌تونم به چیزی غیر از دیدن هر روزش فکر کنم. به این که از این به بعد بخشی از زندگیم باشه.

فقط یه مشکل کوچیک وجود داره.

می‌پرسم: «پس کتاب چی میشه؟ باید سه بار دیگه با هم قرار بذاریم. نمی‌خوای کتابو تموم کنی؟»

چند لحظه کوتاه به سؤالم فکر می‌کنه و بالاخره سری تکون میده و میگه: «نه. نه اگه به خاطرش نتونیم با هم

باشیم.» هیچ تردیدی توی نگاهش نیست. داره جدی حرف میزنه. اون واقعاً می‌خواد بیاد نیویورک. منم همینو می‌خوام، بیشتر از هر چیزی که تا الان خواستم.

«پس باید یه ژاکت واسه خودت دست و پا کنی.»

لبخند کل چهره‌شو می‌پوشونه. دستشو بالا میاره و انگشتشو آروم می‌کشه روی خط فکم. «و اونا سال‌های سال به خوبی و خوشی با هم زندگی کردن.»

\*\*\*

دیروز عصر که بن در خونه رو باز کرد و من برای اولین بار بعد از یک سال دیدمش، می‌تونستم درد رو توی تک تک سلول‌های بدنش ببینم. درست مثل این که مرگ برادرش، پنج سال بزرگش کرده بود.

اما حالا یه جورایی مثل اولین باریه که دیدمش. شلخته و ژولیده. خوشتیپ و جذاب. حالا بیشتر از همیشه - از وقتی در خونه رو به روم باز کرد- آروم به نظر می‌رسه.

سعی می‌کنم بدون این‌که از خواب بیدارش کنم، از روی تخت بلند شوم. لباسام رو می‌پوشم و از اتاق خواب بیرون می‌زنم و میرم طبقه پایین. می‌خوام ببینم قبل از این‌که بیدار شه تا ازش خداحافظی کنم، کاری برای انجام دادن هست یا نه. ساعت تقریباً چهار صبحه. آخرین چیزی که انتظار دارم اینه که یکی رو توی آشپزخونه ببینم، اما جردین روی صندلی پشت کانتر نشسته.

به محض این‌که وارد آشپزخونه میشم، سرشو بالا میاره و بهم نگاه می‌کنه. چشماش قرمزنو پف کردن، اما گریه نمی‌کنه. یه جعبه پیتزا روبه‌روش روی کانتره و داره یه تیکه بزرگ پیرونی گاز میزنه.

از این‌که بی‌موقع مزاحمش شدم، خجالت می‌کشم. بن‌گفته بود جردین توی این دو روز می‌خواسته تنها باشه. با خودم فکر می‌کنم شاید بهتر باشه برگردم اتاق بن و راحتش بذارم. فکر کنم متوجه‌تر دیدم من شده، چون جعبه رو می‌گیره طرفم.

می‌پرسه: «گرسنه‌ای؟»

خب، یه جورایی آره.

روی صندلی کنار دستش میشینم و یه تیکه پیتزا بر میدارم. تا وقتی جردین تیکه دوم پیتزاشو تموم می‌کنه، هر دو بی‌صدا کنار هم میشینیم. جردین از جاش بلند میشه و جعبه پیتزا رو می‌بره سمت یخچال. وقتی بر می‌گرده، یه نوشابه برام میاره. «پس تو همون دختری هستی که بن داره درباره‌اش کتاب می‌نویسه؟»

یه لحظه مکث می‌کنم، این‌که جردین همه چی رو می‌دونه برام خیلی عجیبه. دیشب سر میز شام به نظر نمی‌رسید کسی چیزی از کتاب بدونه. سری تکون میدم و یه قُلپ نوشابه می‌خورم.

جردین به زحمت لبخند کوچیکی میزنه، به دستاش که روبه‌روش روی کانتر به هم قلاب شدن خیره میشه و می‌گه: «بن نویسنده خیلی خوبی. فکر کنم این کتاب کلی معروفش کنه. ایده خوبی داره.»

گلو مو صاف می‌کنم و امیدوارم تعجبمو از لحن صدام نخونه. «چیزی از کتاب خوندی؟»

می‌گه: «کم و بیش.» دوباره لبخند میزنه. «بن خیلی رو بخشایی که اجازه داشتیم بخونم حساس بود. ولی رشته من ادبیات انگلیسیه، برای همین بعضی وقتا از من نظر می‌خواست.»

بازم یه قُلپ از نوشابه‌ام رو می‌خورم، فقط برای این‌که جلوی حرف زدنمو بگیرم. می‌خوام درباره چیزایی که خونده ازش سؤال بپرسم، اما نمی‌خوام بدونه تا حالا حتی یه کلمه از کتابو به چشم ندیدم.

«وقتی بن قراردادشو با نماینده انتشارات امضا کرد، کابل خیلی براش خوشحال بود.» وقتی اسم کایلو به زبون میاره، چشماش دوباره تر میشن.

رومو ازش بر می‌گردونم تا راحت باشه.

نماینده؟ چرا بهم نگفت با یه انتشارات قرارداد امضا کرده؟

جردین می‌پرسه: «حالش چطوره؟»

«بن؟»

سری تکون میده و میگه: «هنوز خیلی با کسی حرف نزدم. می‌دونم این از خودخواهیمه و من تنها کسی نیستم که درد می‌کشم. ولی من فقط...»

دستمو میذارم روی دستاشو و آروم فشارشون میدم. «حالش خوبه. جردین، اون درکت می‌کنه. همه درکت می‌کنن.»

با دستمالی که همون نزدیکی هاست، اشکاشو پاک می‌کنه. دیدن این تلاش و زحمت برای تحمل و پنهان کردن درد، قلبمو فشرده می‌کنه. دلم خیلی براش می‌سوزه. به خصوص وقتی به روزا و اتفاقاتی فکر می‌کنم که باید تنهایی از سر بگذرونه.

«فقط احساس بدی دارم. این دو روز اون قدر مشغول فکر کردن به چیزایی که از دست دادم بودم که حتی به لحظه هم به دردی که بن و ایان می‌کشن فکر نکردم. منظورم اینه که اونا هر دوشون این‌جا زندگی می‌کنن و حالا با دختری که قراره به همین زودیا زایمان کنه گیر افتادن. نمی‌خوام احساس کنن مجبورن بهم کمک کنن، ولی... من واقعاً نمی‌خوام برگردم نوادا. نمی‌تونم وقتی این‌جا رو خونه خودم می‌دونم، برگردم اون‌جا پیش مادرم. من فقط...» صورتشو با دستاش می‌پوشونه. «نمی‌دونم باید چی کار کنم. نمی‌خوام مزاحم زندگی کسی بشم، ولی می‌ترسم. نمی‌تونم این راهو تنها برم.»

دستامو دورش حلقه می‌کنم. جردین صورتشو می‌چسبونه به پیرهنم و گریه می‌کنه. نمی‌دونستم دلش نمی‌خواد با مادرش برگرده. فکر نمی‌کنم بن هم چیزی از این موضوع بدونه.

«جردین.»

وقتی بن جردینو صدا میزنه، من و جردین سرمونو به طرف صدا بر می‌گردونیم. بن کنار ورودی آشپزخونه ایستاده و با پریشونی به جردین خیره شده. وقتی جردین سرشو بالا میاره و اونو می‌بینه، گریه‌اش شدیدتر میشه. بن میره طرف جردین و بغلش می‌کنه. از جام بلند میشم و میرم اون طرف کانتر تا راحت باشن.

بن بهش میگه: «تو هیچ‌جا نمیری، خب؟ تو خواهر منی. تو خواهر ایانی. برادرزاده ما توی خونه‌ای بزرگ میشه که تو و کایل می‌خواستین.» بن از جردین جدا میشه و با جدیت بهش زل میزنه. «بهم قول بده میذارم کمکت کنیم.»

جردین سری تکون میده و دوباره اشکاشو پاک می‌کنه. به سختی میشه کلمه «ممنون» رو از بین حق هقش تشخیص داد.

نمی‌تونم بیشتر از این گریه جردینو ببینم. حالا که می‌دونم چقدر از تنهایی و آینده نامعلومش می‌ترسه، به سختی باید جلوی گریه خودمو بگیرم. از پله‌ها بالا میدوم و میرم اتاق بن، جایی که می‌تونم فکرمو جمع و جور کنم. خیلی چیزها ذهنمو درگیر کردن، بیشترشون ترسه. می‌ترسم بن با عجله تصمیم بگیره. می‌ترسم بهش بگم چقدر برام مهمه که بیاد نیویورک و اون واقعا این کارو بکنه. اما واضحه که زن برادرش این جا بهش احتیاج داره. حتی نمی‌تونم به فرصت‌هایی که بن با کنار گذاشتن کتاب از دست میده، فکر کنم. حس می‌کنم هر چه داستان کتاب واقعی‌تر باشه، شانس موفقیتشم بیشتره. آره، من خیلی دوست دارم از همین حالا به رابطه واقعی با بن داشته باشم، اما این قرارمون نبود. اگه الان از قرارای نهم نوامبرمون دست برداریم، بن باید کتابی رو که نماینده انتشارات فکر می‌کنه به ایده‌عالیه کنار بذاره.

باورم همیشه بن به نماینده داره.

این پیشرفت خیلی بزرگیه. نمی‌دونم چرا همچین چیزبو بهم نگفته. هر چقدرم بخوام به خودم بگم بن مشکلی با کنار گذاشتن کتاب نداره، اما باز از این می‌ترسم که این تصمیم به خاطر احساس‌ها و رنج‌های شدیدی باشه که توی این چند روز تجربه کرده. نمی‌خوام مجبور بشه توی این وضعیت به تصمیم بزرگ بگیره و به خاطر من بیاد اون سر کشور و به روزی از این تصمیم پشیمون بشه. من با تمام وجودم می‌خوام هر روز و هر روز باهاش باشم، اما چیزی که حتی بیشتر از این می‌خوام اینه که بن با هر تصمیمی که می‌گیره خوشحال باشه. می‌دونم سه سال زمان خیلی زیادیه، اما این سه سال می‌تونه توی زندگیش به عنوان به نویسنده موفق حیاتی باشه. این واقعیت که داستان کتاب ما، به داستان واقعیه، احتمالا برای خواننده‌ها خیلی جذابه. حتی با این که چیزی از کتاب رو نخوندم، می‌دونم که بن باید تمومش کنه.

نمی‌خوام دلیل نیمه کاره موندن این کتاب باشم. از این می‌ترسم که سال‌ها بعد، بن به امشب فکر کنه و از خودش پپرسه اشتباه کرده یا نه. شاید سه سال بعد همه چیز دست به دست هم بده و ما بالأخره به هم برسیم؛ و شاید نه. اما با این انتظار سه ساله، بن می‌تونه به هدفش برسه و نوشتن کتابی رو که شروع کرده تموم کنه.

اون زندگی منو تغییر داد، بیشتر از چیزی که حتی بتونه فکرشو بکنه. اگه به خاطر اون نبود، فکر نمی‌کنم هیچ وقت اعتماد به نفسمو دوباره به دست می‌آوردم. می‌دونم که هیچ وقت این جسارتو پیدا نمی‌کردم که توی مصاحبه‌های بازیگری شرکت کنم. حضور به روزه بن توی زندگی من اون قدر مثبت بوده که حتی فکر این که تأثیر بدی توی زندگی و موفقیتش داشته باشم، منو از خودم متنفر می‌کنه.

تازه تموم این افکار بدون در نظر گرفتن اتفاقاتِ ده دقیقه گذشته بود. امکان نداره حالا که خانواده‌اش بیشتر از همیشه بهش نیاز دارن، بتونه با من بیاد نیویورک. جردین خیلی بیشتر از من به کمکش احتیاج داره. بن و ایان هر دوشون باید این‌جا باشن و به جردین کمک کنن. حاضر نیستم به خاطر خودم بنو راضی کنم توی این وضعیت تنهاش بذاره.

گوشیمو بر میدارم و قبل از این‌که نظرم عوض شه، یه تاکسی خبر می‌کنم.

**بن**

درِ اتاقِ جردینو که می‌بندم، صدای پای فالونو میشنوم که داره از پله‌ها پایین میاد. از گوشه راهرو جلوی روش ظاهر میشم. فالون یه لحظه با دیدنم می‌ترسه و دستشو میذاره روی قلبش.

می‌گه: «منو ترسوندی،» و از آخرین پله پایین میاد. «حالش چطوره؟»

سرمو برمی‌گردونم و به درِ اتاقِ جردین نگاه می‌اندازم و میگم: «بهتره، فکر کنم پیتزا خیلی کمکش کرد.»

فالون لبخند میزنه. «بن، پیتزا حالشو بهتر نکرد.» دو قدم دیگه جلو میاد، این بار به سمت درِ ورودی. تازه الان متوجه کیف روی شونه و کفشای به پا کرده‌اش میشم؛ انگار آماده رفتن باشه.

این پا و اون پا می‌کنه و بالأخره وزنشو روی یه پا میندازه. شونه‌ای بالا میندازه، انگار ازش سؤال پرسیده باشم. بعد دوباره بهم نگاه می‌کنه. «یکم پیش...»

«فالون،» حرفشو قطع می‌کنم. «به خاطر خدا نظرتو عوض نکن.»

نفسشو با پریشونی بیرون میده و سرشو بالا می‌بره و به سمت راستش خیره میشه، انگار می‌خواد جلوی ریختن اشکاشو بگیره. نباید نظرش عوض شه. نمی‌تونه این کارو باهام بکنه. با عجله میرم طرفش و هر دو دستشو می‌گیرم. «تو رو خدا. ما می‌تونیم با هم یه راهی پیدا کنیم. شاید نتونم همین الان باهات بیام، ولی بالأخره میام. اول باید اوضاع این‌جا یکم آرام بشه.»

دستمو فشار میده و آه عمیقی می‌کشه. «جردین گفت با یه نماینده قرارداد امضا کردی.» لحن صداش ناراحت و رنجیده است. حق داره ناراحت باشه. باید قبل از این‌که از کس دیگه‌ای می‌شنید، بهش می‌گفتم. اما امروز ذهنم خیلی درگیر بود.

سری تکون میدم. «آره، دو ماه پیش. من ایده کتابو برای چند تا انتشارات فرستادم. این یکی واقعاً از ایده خوشش اومده.» می‌دونم قراره با این حرفا به کجا برسیم، برای همین سرمو با جدیت تکون میدم. «فالون مهم نیست. می‌تونم یه کتاب دیگه بنویسم.»

جریان نور باریکی روی دیوارای خونه میفته و فالون به پشت سرش نگاه می‌کنه. تاکسیش رسیده.

«تو رو خدا، التماسش می‌کنم.» حداقل شماره تلفنتو بهم بده. فردا بهت زنگ می‌زنم. یه راهی پیدا می‌کنیم، باشه؟»

سعی می‌کنم لحن صدام آروم و امیدوارکننده باشه، اما پنهان کردن ترسی که تمام وجودمو پر کرده، خیلی سخته.

با نگاهی که می‌تونم ناراحتی و ترحمو توش ببینم، بهم خیره میشه. «بن، این چند روزه خیلی بهت سخت گذشته. نمی‌تونم بذارم توی این وضعیت همچین تصمیمی بگیری.» بعد گونه‌ام رو می‌بوسه و میره سمت در. دنبالش از خونه بیرون میرم. هنوزم امیدوارم نظرشو دوباره عوض کنم.

وقتی به تاکسی میرسه، نگاه مصممی بهم میندازه. «اگه نتونم کمکت کنم دنبال رؤیاهات بری، همون طوری که تو تشویقم کردی برم دنبال آرزوهای خودم، هیچ وقت خودمو نمی‌بخشم. لطفاً ازم نخواه دلیل ترک آرزوهای باشم. این عادلانه نیست.»

لحن صدایش پر از خواهشه. هر حرفی که می‌خواستم برای راضی کردنش بزنم توی گلو می‌گیره. دستاشو دورم می‌پیچه و بغلم می‌کنه. محکم نگهش میدارم. هنوزم امیدوارم اگه احساس کنه چقدر به وجودش احتیاج دارم، نظرش عوض شه. اما این اتفاق نمیفته. ازم جدا میشه و در تاکسی رو باز می‌کنه. تا حالا نخواستم از زور بازوم روی یه دختر استفاده کنم، اما الان می‌خوام بندازمش رو زمین و اون قدر همون جا نگهش دارم که تاکسیش بره.

می‌گه: «سال بعد من میام این‌جا. می‌خوام برادرزاده‌ات رو ببینم. قرارمون دوباره تو رستوران باشه، خب؟ همون ساعت، همون جا.»

چی؟ نکنه هشت ساعت گذشته همش خواب بوده باشه؟

نکنه وقتی داشته از پله‌ها پایین می‌اومده، افتاده و به سرش ضربه خورده؟

نه، من با این قرار موافقت نمی‌کنم. اگه فکر می‌کنه خیلی راحت باهاش دست میدم و بهش می‌گم سال بعد می‌بینمت، کاملاً در اشتباهه. سرمو محکم به چپ و راست تکون میدم و در تاکسی رو می‌بندم. نمیذارم سوار تاکسی بشه.

«نه. فالون، نمی‌تونم اعتراف کنی دوستم داری و بعد حرفتو پس بگیری، چون فکر می‌کنی این به نفعم نیست.»

از حرفام شوکه شده. احتمالاً با خودش فکر کرده بدون هیچ بحث و دعوایی اجازه میدم بره، اما اشتباه می‌کنه. فالون دختری نیست که فقط براش بجنگی، اون دختریه که باید به خاطرش بمیری.

به تاکسی تکیه می‌ده و دستاشو روی سینه قلاب می‌کنه. نگاهش به زمینه، اما نگاه من به اون خیره شده.

میگه: «بن، صدایش به زحمت شنیده میشه.» تو دلیل مهمی برای زندگی تو نیویورک نداری، ولی این‌جا بهت



احتیاج دارن. من فقط حواستو از هدفت پرت می‌کنم. اون جووری هیچ وقت کتابو تموم نمی‌کنی. فقط سه سال دیگه مونده. اگه قرار باشه به هم برسیم و تا آخر عمر با هم باشیم، این سه سال هیچی نیست.»

می‌خندم، اما خنده‌ام کوتاه و بی‌روحه. «به هم برسیم؟ می‌فهمی چی داری می‌گی؟ فالون، این یکی از افسانه‌های توی کتابات نیست. این زندگی واقعیه. تو دنیای واقعی باید جون بکنی تا به پایان خوش برسی!» دستمو میذارم روی گودی گردنم و یه قدم ازش دور می‌شوم. سعی می‌کنم خودمو کنترل کنم و با عصبانیتم بجنگم، اما هر بار به این فکر می‌کنم که می‌خواد به همین راحتی سوار تاکسی بشه و بره، با این که می‌دونه قراره یک سال تموم همدیگه رو بنینیم، همه خشم و عصبانیتم بر می‌گرده. «وقتی عشقو پیدا می‌کنی، نباید بذاری از دستت بره. باید محکم با هر دو دستت بگیریش و هر کاری می‌تونی بکنی تا از دستش ندی. نمی‌تونی خیلی راحت ولش کنی و انتظار داشته باشی تا وقتی آماده بشی همونجا منتظرت بمونه.»

نمی‌دونم این حرفا از کجا اومده. تا حالا هیچ وقت از دستش عصبانی نشده بودم، اما الان خیلی عصبانی و ناراحتم؛ نمی‌تونم قبول کنم ما توی رابطه‌مون به این مرحله رسیدیم و حالا فالون به این نتیجه رسیده که حفظ این رابطه هیچ ارزشی براش نداره.

چشمات از تعجب گشاد شدن و داره با تعجب به من که دارم با احساسات ضد و نقیض می‌جنگم نگاه می‌کنه. این هفته برام پر از همین احساسات بوده. از مرگ کایل، تا تماسی که دیروز صبح مجبور شدم با فالون بگیرم، تا دیدنش جلوی در خونه، و تا رابطه نزدیکی که توی اتاقم بینمون به وجود اومد. اگه احساسات این هفته رو روی یه نمودار بیارم، شرط می‌بندم مثل امواج جزر و مد میشن.

فالون یه نگاهی به تاکسی میندازه. انگار داره دوباره به تصمیمش فکر می‌کنه. جلو میرم. دستامو میذارم روی شونه‌هاش و مجبورش می‌کنم دوباره بهم نگاه کنه. «ولش نکن. نرو.»

شونه‌هاش با آه بلندی که می‌کشه پایین میفتن. یه تکون آرام به سرش میده. «بن، من هیچی رو ول نمی‌کنم. هیچ کاری نمی‌کنم که همون روز اول سرش توافق نکرده باشیم. فقط دارم به قراری که با هم داشتیم عمل می‌کنم. قرارمون پنج سال بود. آره، ما دیشب یکم بی‌احتیاطی کردیم و از قرارمون جلوتر رفتیم و...»

حرفشو قطع می‌کنم: «بی‌احتیاطی؟» به خونه اشاره می‌کنم. «یعنی تو به قراری که واسه شروع رابطه‌مون گذاشتیم می‌گی... بی‌احتیاطی؟»

حالت صورتش بلافاصله عذرخواهانه میشه، اما من عذرخواهیشو نمی‌خوام. حتماً اشتباه از منه، چون دیشب فکر می‌کردم عشقی بین ما هست که خیلی از آدم‌ها حتی نمی‌دونن همچین احساسی وجود داره. اگه فالونم همین حسو

داشت، ممکن نبود چنین حرفی بزنه.

احساس می‌کنم یه چیزی توی شکمم فشرده شده. می‌خوام از درد توی خودم فرو برم. در عوض اما سر جام می‌ایستم و برای آخرین بار یه فرصت دیگه بهش میدم تا بهم ثابت کنه احساسات دیشب یه طرفه نبوده.

صورتشو با هر دو دستم می‌گیرم و انگشتمو دور گودی گردنش حلقه می‌کنم. انگشتمو روی گونه‌اش می‌کشم و کاری می‌کنم که به چشمام نگاه کنه. آب دهنشو قورت میده و می‌تونم حس کنم که تغییر رفتارم عصیانش کرده.

میگم: «فالون»، سعی می‌کنم لحن صدام نرم و آرام باشه. «من هیچ اهمیتی به کتاب نمیدم. حتی نمی‌خوام تمومش کنم. فقط تو برام مهمی. این که هر روز باهات باشم. هر روز بینمت. هنوز می‌تونم بیشتر عاشقت بشم. ولی اگه تو نمی‌خوای عاشقم باشی، باید همین حالا بهم بگی. تو می‌خوای سهم من از زندگی بیشتر از نهم نوامبر باشه؟ اگه بگی نه، من میرم توی خونه و همه چیز برمی‌گرده به حالت قبل؛ به قبل از دیروز که جلوی در خونه دیدمت. روی کتاب کار می‌کنم و سال بعد همدیگه رو می‌بینیم. ولی اگه بگی آره... اگه بگی می‌خوای تموم روزهای توی تقویم امسالو واسه عاشق من شدن خرج کنی، اون وقت همه چیز فرق می‌کنه. بعد از امروز، هر روز بیشتر از روز قبلیش بهت ثابت می‌کنم که انتخابت درست بوده.»

دستام هنوز روی صورتش موندن. چشماش هنوزم به من خیره شدن.

یه قطره اشک آرام از چشمش پایین میاد و روی گونه‌اش می‌لغزه. سرشو تکون میده و میگه: «بن، تو نمی‌تونی...»  
«آره یا نه فالون. فقط همینو می‌خوام بشنوم.»

لطفاً بگو آره. لطفاً بهم بگو هنوزم می‌خوای عاشقم بشی.

«تو باید امسال این جا کنار خونوادت باشی. خودتم اینو بهتر از من می‌دونی. آخرین چیزی که توی رابطه‌مون می‌خوایم، ارتباط تلفنیه. ولی این دقیقاً همون چیزیه که قراره اتفاق بیفته. ما به جای این که به هدفمون فکر کنیم، هر ثانیه از وقت آزادمونو با هم حرف می‌زنیم. همه چیو کنار می‌ذاریم تا فقط با هم باشیم. ولی می‌دونیم که این درست نیست. حداقل هنوز نه. ما باید چیزو که شروع کردیم تموم کنیم.»

هر چیزی که میگه از یه گوش میره تو و از اون یکی بیرون میاد. این جواب من نیست. سرمو پایین میارم تا مستقیم به چشماش خیره بشم. «آره یا نه.»

یه نفس عمیق می‌کشه. بعد، با لحنی به خیال خودش صادقانه، میگه: «نه. نه بن. برو خونه و کتابتو تموم کن.»

یه قطره اشک دیگه پایین میفته، اما این بار از چشم من.

یه قدم میرم عقب و ازش جدا میشم. وقتی سوار تاکسی میشه، شیشه ماشینو پایین میده، اما من به صورتش نگاه

نمی‌کنم. در عوض به زمین زیر پام خیره میشم و منتظر میشم زمین دهن باز کنه و تمام وجودمو ببلعه.

«بن، چیزی که بیشتر از همه می‌خوام اینه که کل دنیا بهت بخنده،» می‌تونم گریه‌شو از لحن صداش بخونم. «ولی اگه من کاری که تو روز اول آشناییمون برام کردی رو برات جبران نکنم، این اتفاق نمیفته. تو گذاشتی من برم. تو تشویقم کردی برم. منم همینو برات می‌خوام. منم می‌خوام به جای احساسات بری دنبال رؤیاهات».

تا کسی دنده عقب می‌گیره و برای یه ثانیه با خودم فکر می‌کنم شاید الان بفهمه توی ذهنش چه اولویت‌بندی احمقانه‌ای داره. رؤیای من اونه. کتاب فقط یه بهانه بود.

می‌خوام دنبالش بدوم و یه نمایش کتابی درست و حسایی براش اجرا کنم. می‌تونم تا کسی رو دنبال کنم و وقتی مجبور شد بایسته، درو باز کنم و بغلش کنم و بهش بگم چقدر دوستش دارم. بگم واقعیت اینه که عاشق شدنم درست بعد از شروع، به نهایتش رسید، چون همه چیز مثل سقوط آزاد بود. توی یه لحظه، یه چشم به هم زدن. یه عشق لحظه‌ای.

اما اون از عشق لحظه‌ای متنفره. ظاهراً از عشق نیمه لحظه‌ای هم متنفره. و از عشق آهسته و عشق با سرعت حلزون و به طور کلی، عشق... «لعنتی!»

به خیابون خالی لعنت می‌فرستم. برای اولین بار دقیقاً همون چیزو گرفتم که حقم بود.

## چهارمین نهم نوامبر

در تاریکی اش، او ساکت و بی صداست.

در تاریکی من، او فریاد می زند.

### بتون جیمز کسلر

#### فالون

حتی اون شی که بهم گفتن باید به عنوان بازیگر ذخیره برم روی صحنه، این قدر اضطراب نداشتم. یه ساعت زود رسیدم، اما اون وقت صبح هم غرفه مون اشغال شده بود، منم مجبور شدم توی غرفه کناری بشینم.

با انگشتم روی میز ضرب می گیرم، هر وقت صدای در رستورانو میشنوم، نگاهم سریع به در قفل میشه.

نمی دونم وقتی اومد، چطور باید سر حرفو باز کنم. چطور بهش بگم پارسال به محض این که از خونس دور شدم، فهمیدم بزرگ ترین اشتباه زندگیمو کردم؟ چطور بگم اون تصمیم لحظه آخری رو فقط به خاطر خودش گرفتم؟ این که فکر می کردم اگه بهش بگم نمی خوام عاشقش بشم، شاید بتونم یه جورایی بهش کمک کنم. مهم تر از همه، چطور می تونم این واقعیتو بهش بگم که فقط به خاطر اون برای همیشه برگشتم لس آنجلس؟ خب، نه دقیقاً فقط به خاطر اون. چند ماه پیش یه تغییر بزرگ توی زندگیم اتفاق افتاد.

وقتی تو تئاتر انجمن کار می کردم، خیلی وقتاً ازم می خواستن تو اصلاح نمایشنامه و بازی بازیگرها بهشون کمک کنی؛ چون خیلی به استعدادم اعتماد داشتن. میشه گفت یه جورایی بهشون درس بازیگری می دادم. احساس خوبی که به این کار داشتم، بعد از اون دوره هم باهام موند. بعد از یه مدت، متوجه شدم شاید لذتی که از کمک به بازیگرا می برم، بیشتر از لذت خودم از بازی کردنه.

چند ماه طول کشید تا بالأخره قبول کردم شاید هدفم دیگه بازیگر شدن نباشه. آدمای تغییر می کنن. اونا رشد می کنن و شور و عشقشون تکامل پیدا می کنه. رؤیای منم اینه که به آدمای کمک کنم از استعدادشون اون طوری که باید، استفاده کنن.

به آموزشگاه های کل کشور فکر کردم، اما وقتی مادرم، امیر، و خب، آره، بن، توی لس آنجلس زندگی می کردن، انتخاب شهر آموزشگاه خیلی برام سخت نبود.

با شک و تردید زیادی به تصمیم سال قبلم برای نبودن با بن فکر می کنم، اما می دونم در طولانی مدت، بهترین تصمیم ممکن بود. هیچ وقت به اندازه همین الان از انتخاب شغلم راضی و خوشحال نبودم و مطمئن نیستم اگه با بن ارتباط داشتم، این اتفاق می افتاد. پس هر چند اشتباههایی انجام شده، اما اصلاً از تصمیمم پشیمون نیستم. فکر

می‌کنم همه چیز دقیقاً همون طوری که باید، پیش رفته.

اما واقعیتِ ترسناک اینه که خیلی چیزها ممکنه در طول یه سال تغییر کنه، برای همین از این‌که امکان داره نظر بن تغییر کرده باشه، تا حد مرگ می‌ترسم. شاید اون دیگه نخواد مثل پارسال با من باشه. حتی شاید اون قدر از دستم عصبانی باشه که سر قرار نیاد.

اما این دلیل اصلی اضطرابم نیست.

من تا حد مرگ اضطراب دارم، چون می‌دونم که حتماً از دستم عصبانیه. اون همیشه سر قرار اومده. اما امسال اصلاً نمی‌دونم چه رابطه‌ای با هم داریم. پارسال تو وضعیت خیلی بدی از هم جدا شدیم. همش تقصیر من بود، اما بن باید درک کنه اگه جامون عوض می‌شد، اونم همین کارو برام می‌کرد. اگه منم بعد از یه مصیبت بزرگ بهش می‌گفتم می‌خوام همچین تغییر بزرگی توی زندگیم ایجاد کنم، حتماً با خودش فکر می‌کرد شاید شرایط لازمو برای این تصمیم نداشته باشم. نباید به خاطر این‌که ازش خواستم پیش خونواده‌اش بمونه و بهشون کمک کنه، ازم ناراحت باشه. برادرش تازه از دنیا رفته بود و زن برادرش بهش نیاز داشت. برادرزاده‌اش بعد از تولد بهش احتیاج داشت. این درست‌ترین کار ممکن بود. بنم همین کارو برام می‌کرد. می‌دونم عصبانیتش برای روزای سختی بود که از سر گذرونده بود. حالا دیگه تقریباً با خودم فکر می‌کنم شاید اون دیدار سرزده‌ی سال قبل، چندان ایدی خوبی نبود. حس می‌کنم حضورم بیشتر از این‌که کمکش کنه، بهش صدمه زد.

وقتی دست یکپو روی شونم حس می‌کنم، جریان آشفته افکارم قطع میشه. سرمو بالا میبرم و انتظار دارم بنو ببینم. و می‌بینم... اما نه فقط بن. بن و... یه نوزاد.

برادرزاده‌اش.

بلافاصله میشناسمش. چون چشماش درست مثل بنه... و کایل.

تموم این اتفاقا اون قدر سریع میفتن که ذهنم سعی می‌کنه هر کدومو جدا از هم پردازش کنه. اول، این واقعیت که بن اومده سر قرار. و حالا که از جام بلند شدم که بغلش کنم، داره بهم لبخند میزنه. این برام کافیه تا بالآخره نفسمو با خیال راحت بیرون بدم.

دوم، بن بازوشو دور این پسریچه حلقه کرده و نوزاد، سرشو به سینه‌اش تکیه داده. دیدنش با برادرزاده‌اش توی این حالت، منو از تصمیمی که سال قبل گرفتم مطمئن می‌کنه. امیدوار بودم امروز برادرزاده‌شو ببینم، اما فکر می‌کردم قبلش یه فرصتی داشته باشم تا درباره‌ی اتفاقات پارسال با بن حرف بزنم. اما حالا هم می‌تونم باهاش کنار بیام. به خصوص با بچه‌ای به این بامزگی.

بچه کوچولو داره با خجالت بهم لبخند میزنه. می‌تونم شباهتشو با جردین ببینم. ظاهرش تقریباً یه ترکیب مساوی از جردین و کایله. از خودم می‌پرسم این چه حسی به جردین میده... این که وقتی به پسرش نگاه می‌کنه، کایل رو ببینه. وقتی از بغل بن بیرون میام، بن به پسر کوچولو لبخند میزنه. «فالون، با برادرزاده‌ام آشنا شو. الیور.» بعد مچ دست کوچولوی الیورو بلند می‌کنه و برام دست تکون میده. «الیور، این فالونه.»

دستم بلند می‌کنم و الیور بلافاصله دستاشو به طرف من می‌گیره. شوکه میشم. میذارم بیاد بغلم و همون طوری که بن گرفته بودش، بغلمش می‌کنم. مدت‌ها از آخرین باری که یه بچه بغل کردم می‌گذره، اما ترجیح میدم برادرزاده‌ی بن خودش بخواد بیاد بغلم، تا این که خودم امتحان کنم و گریه‌شو در بیارم.

بن چشمکی میزنه و میگه: «از خانمای خوشگل خوشش میاد. بذار یه صندلی بلند براش بیارم.»

بن میره و من با الیور میشینم روی صندلیم و میذارمش روی میز روبه‌روم. بهش میگم: «چقدر تو بامزه‌ای.» واقعاً بچه بامزه‌ایه. خیلی آروم و مهربونه. این باعث میشه واسه جردین خوشحال باشم.

اما بازم وقتی به این فکر می‌کنم که کایل هیچ وقت نمی‌تونه پسرشو ببینه، ناخودآگاه ناراحت میشم. وقتی بن با صندلی پایه‌بلند برمی‌گرده، سعی می‌کنم این افکارو از سرم بیرون کنم.

بن صندلی مخصوص بچه رو میاره کنار غرفه و الیورو می‌شونه توی صندلی حفاظدار. وقتی می‌خواد پشت میز بشینه، تازه کیف پوشک بچه رو می‌بینم که از شونش بر میداره و میذاره روی میز. زیپ کیفو باز می‌کنه و از توش یه ظرف خوراکی در میاره. بعد، یه مشت غلات از ظرف در میاره و بعد از پاک کردن میز، جلوی الیور میذاره. در طول این مدت با لحن خیلی محترمانه‌ای با الیور حرف میزنه.

اصلاً بچه‌گانه باهاش حرف نمیزنه. دیدن این که بن طوری با یه نوزاد رفتار می‌کنه که انگار باهم، هم‌سطح هستن، خیلی برام جذابه. اون واقعاً می‌دونه چطور با بچه‌ها رفتار کنه.

می‌پرسم: «الآن چند وقتشه؟»

جواب میده: «ده ماه. روز اول سال نو به دنیا اومد. چند ماه زودتر از تاریخ زایمان، اما حالش خوب بود.»

«پس تموم دنیا روز تولدشو با آتیش بازی جشن می‌گیرن. درست مثل تولد تو.»

بن لبخند میزنه. «می‌دونی، تا حالا حتی بهش فکر نکرده بودم.» الیور با غلات روی میز بازی می‌کنه و از این که مرکز توجه نیست، خیلی هم خوشحاله. این خیلی خوبه، چون شاید من و بن بتونیم با وجود برادرزاده‌اش یه صحبت جدی با هم داشته باشیم.

بن دستشو روی میز جلو میاره و دستمو می‌گیره. قلبم از همین حرکت کوچیک فشرده میشه. میگه: «فالون، خیلی

خوبه که دوباره می بینمت. خیلی.»

صداقتِ توی چشماش باعث میشه بخوام همین الان برم روی میز و بغلش کنم. اون ازم متنفر نیست. ازم عصبانی نیست. احساس می کنم برای اولین بار بعد از یه سال، یه نفس پُر از هوای خالص توی ریه هام جریان پیدا می کنه.

دستمو بر می گردونم تا منم دستشو بگیرم، اما بن درست همون لحظه دستشو عقب می کشه تا خوراکی الیورو نزدیک دستاش بذاره. «ببخشید مجبور شدم با خودم بیارمش. جردین باید امروز کار می کرد و پرستارش توی آخرین لحظه گفت نمی تونه بیاد.»

بهش میگم: «اشکالی نداره.» و واقعاً صادقانه اینو میگم. همین حالا هم عاشق تماشای رفتاراش با الیورو شدم. انگار دارم یه لایه دیگه از شخصیتشو می بینم، لایه ای که تا حالا ندیده بودم. «جردین چطوره؟»

بن میگه: «خوب»، یه جواری سر تکون میده که انگار می خواد خودشو هم متقاعد کنه. «خیلی خوب. مامان خیلی خوبیه. اگه کایل می دیدش، بهش افتخار می کرد.» آخرین جمله رو با صدای آروم تری میگه. «تو چی؟ نیویورک چطوره؟»

نمی دونم چطور به این سؤالش جواب بدم. احساس می کنم الان وقت خوبی برای حرف زدن در این باره نیست، پس فعلاً جوابی بهش نمیدم. میگم: «همیشه خیلی عجیب و غریبه. این که بعد از یه سال بینمت. هیچ وقت نمی دونم باید چی بگم یا چی کار کنم.» دروغ میگم. قبلاً هیچ وقت برام عجیب نبود. اما امروز همه چی به خاطر اتفاقات پارسال عجیب و غریبه.

بن دوباره دستشو روی دستم میذاره و آروم فشارش میده. با لحن مهربونی میگه: «منم اضطراب دارم.» نگاهش به دستامون میفته و بعد دستشو عقب می کشه و گلوشو صاف می کنه. برام خیلی جالبه که سعی می کنه جلوی الیورو مؤدب باشه. «هنوز سفارش ندادی؟» منو رو بر میداره و چند لحظه در سکوت بهش خیره میشه، اما حس می کنم نمی خوندش.

خیلی عصبی تر از چیزیه که باید باشه، اما سال قبل تو وضعیت بدی از هم جدا شدیم. می ترسم مشکل فقط عصبی بودنش نباشه. شاید کمی هم تلخی توی رفتاراش می بینم. می دونم پارسال ناراحتش کردم، اما مطمئناً الان بعد از یه سال دلیل کارمو درک کرده. امیدوارم بدونه این که مجبور شدم توی اون وضعیت ترکش کنم، بیشتر از این که اونو اذیت کنه خودمو ناراحت کرده. من تموم سالی رو که گذشت با یه قلب سنگین گذروندم، چون هر روز به اتفاقی که افتاد فکر می کردم.

هر دومون غذا سفارش میدیم و بن یه بشقاب سیب زمینی پخته هم برای الیورو می گیره که کارش به نظرم خیلی

جذاب میاد. سعی می‌کنم سنگینی فضا رو با حرفای ساده کم کنم. براش تعریف می‌کنم چطور به این نتیجه رسیدم که هدف جدید زندگی‌م، راه انداختنِ یه استودیوی استعدادیابی باشه. بهم لبخند میزنه و میگه، «اسمت دیگه فالون گذرا نیست.» می‌پرسم اسم جدیدم چیه و اون بهم خیره میشه و میگه: «فالون معلم.» و من عاشق این اسم میشم.

میگه ماه می گذشته از کالج فارغ‌التحصیل شده و من از این‌که نتونستم اونجا باشم غمگین میشم، اما می‌دونم آیندمون پُره از این اتفاقات مهم و موندگار. این بار وقتی از دانشگاه فارغ‌التحصیل میشه، من توی مراسم شرکت می‌کنم. چون بهم میگه بعد از کالج می‌خواد برای تحصیل در دانشگاه اقدام کنه. حالا داره برای یه مجله آنلاین، کار آزاد می‌کنه و می‌خواد کارشو با کارشناسی ارشد رشته نگارش تکنیکی توسعه بده.

وقتی بین حرفامون مکث می‌کنیم، بن یه قاشق سیب زمینی پخته میذاره توی دهن الیور کوچولو. الیور چشماشو با دستاش می‌ماله و به نظر می‌رسه هر لحظه ممکنه سرشو بذاره تو کاسه‌اش و بخوابه.

«هنوز یاد نگرفته کلمه‌ای بگه؟»

بن به الیور لبخند میزنه و دستشو روی سر کوچیکش می‌کشه. «یکی دو تا. البته تقریباً مطمئنم هر دوشونو تصادفی میگه. بیشتر حرفاش نامفهومه.» بن می‌خنده و ادامه میده، «البته اولین فحششو گفته. ما صبحا مانیتور بچه رو روشن می‌ذاریم. هفته پیش خیلی واضح گفت گُه. پسر کوچولو خیلی زود کارشو شروع کرده.» بعد گونه الیورو آروم می‌پیچونه. الیور بهش لبخند میزنه و یه دفعه همه چی برام روشن میشه.

بن داره مثل یه پدر با الیور رفتار می‌کنه.

الیور طوری به بن نگاه می‌کنه که انگار پدرشه.

بن به خودش و جردین گفته بود «ما».

اونا شب‌ها مانیتور الیورو روشن میذارن... این یعنی... اونا توی یه اتاق می‌خوابن؟

سعی می‌کنم نفس عمیقی بکشم. احساس می‌کنم تمام دنیام توی یه لحظه از هم پاشیده. وقتی همه چی جلوی چشمم واضح میشه، لبه می‌زوم می‌گیرم.

احساس می‌کنم خیلی احمقم.

بن بلافاصله متوجه تغییر رفتارم میشه. وقتی نگاهم به نگاهش گره می‌خوره، سرشو آروم تکون میده. انگار فهمیده همه چیو لو داده. آروم میگه: «فالون.» اما دیگه چیزی نمی‌گه. واضحه که همه چیو فهمیدم. اونم برای تغییر فکرم هیچ تلاشی نمی‌کنه. فقط با نگاهی عذرخواهانه بهم خیره میشه.

قلبم پُر از حسادت میشه. یه حسادت دیوانه‌کننده. مجبور میشم از صندلی بلند شم و با عجله برم طرف سرویس



بهداشتی. نمی‌خوام ببینم در این چند ثانیه چقدر نابود شدم. صدام می‌کنه، اما من بر نمی‌گردم. خوشحالم الیورو با خودش آورده، چون دیگه نمی‌تونه دنبالم بیاد.

با عجله میرم سمت سینک دستشویی و لب‌هاشو محکم می‌گیرم و به تصویرم توی آینه خیره میشم.

آروم باش فالون. گریه نکن. همه چی رو بذار واسه وقتی که برگشتی خونه.

اصلا برای این اتفاق آماده نبودم. نمی‌دونم چطور باید باهاش کنار بیام. احساس می‌کنم قلبم به معنای واقعی کلمه شکسته. درست از وسط قلبم ترک خورده و خونش، ریه‌هامو پر کرده و نمیذاره نفس بکشم.

وقتی در سرویس بهداشتی باز و بسته میشه، سخت‌تر از قبل جلوی اشکامو می‌گیرم. سرمو بلند می‌کنم و بنو توی آینه می‌بینم. الیورو بغل کرده و با نگاه عمیق و متأثرش بهم خیره شده. چشمامو می‌بندم تا بازتاب تصویرشو توی آینه نبینم. دوباره سرمو پایین میندازم و فقط گریه می‌کنم.

(nbookcity.com)

نمی‌خواستم این جوری بفهمه. می‌خواستم بهش بگم. خیلی زود. اما می‌خواستم کم کم بفهمه.

البته انتظار نداشتم این واقعیت که با جردین رابطه دارم دلشو تا این حد بشکند. در واقع، فکر می‌کردم احتمال این که برام خوشحال بشه، خیلی بیشتر از اینه که ناراحت بشه. هیچ وقت فکر نمی‌کردم این واکنشو ازش ببینم. چرا به جوری رفتار می‌کنه انگار براش مهمه؟ با این که پارسال کاملاً واضح بهم گفت نمی‌خواد چیزی بیشتر از قرارداد اصلی بینمون باشه؟

اما حالا با این واکنشی که نشون داد، واضحه که براش مهمه. که براش مهم بوده. اما به هر دلیلی، نخواست وقتی که بیشتر از همیشه بهش احتیاج داشتم، کنارم بمونه.

به خودم یادآوری می‌کنم الیور تو بغلمه و سعی می‌کنم خودمو جمع و جور کنم. اما با تمام وجودم می‌خوام روی زانوهایم بیفتم و از ته دلم فریاد بزنم. چند قدم مردد به سمتش بر میدارم و پشت سرش می‌ایستم. به آرومی آرنجشو با دستم لمس می‌کنم تا برگرده طرفم، اما دستشو عقب می‌کشه و میره اونور اتاق. یه دستمال کاغذی بر میداره و چشماشو پاک می‌کنه. هنوز هم بهم پشت کرده.

«نمی‌خواستم این اتفاق بیفته.» کلمات بی‌اختیار از دهنم بیرون میریزن، انگار می‌تونن یه جوری آرومش کنن. همون لحظه می‌خوام حرفمو پس بگیرم. برام مهم نیست این فالون بود که شکاف بزرگی توی قلبم درست کرد که نتونستم جلوی ورود یه آدم دیگه رو بگیرم. مهم نیست من و جردین هر دو مون بعد از مرگ کایل داغون شده بودیم. مهم نیست تا قبل از تولد الیور چیزی بینمون نبود و من هیچ وقت احساسی رو که به فالون داشتم با جردین تجربه نکردم. اما الیور هر چیزی رو که رابطه مون کم داره، جبران کرده.

تنها چیزی که برای فالون مهمه، تغییر غیرمنتظره داستانونه. تغییری که هیچ کدوم نمی‌دونستیم قراره اتفاق بیفته. که هیچ کدوم حتی نمی‌خواستیمش. تغییری که اونم تا حدی مسئولشه. باید اینو یادم بمونه. منم وقتی نیویورکو به من ترجیح داد، همین دردی رو که الان داره می‌کشه تجربه کردم. حتی بیشتر.

به الیور نگاه می‌کنم. سرشو گذاشته روی سینه‌ام. چشماش بسته است. خیلی از وقت چرت بعد از صبحانه‌اش گذشته. طوری جا به جاش می‌کنم که بتونه توی بغلم بخوابه. هر بار که بهش نگاه می‌کنم، قلبم فشرده میشه. حسش کاملاً با احساساتی که فالون یا جردین می‌تونن توی وجودم خلق کنن، تفاوت داره. باید همیشه اینو به خودم یادآوری کنم. مسئله هیچ کدوم از اونا نیستن. مسئله این پسر کوچولویه که توی بغلم خوابیده و تنها چیزی که اهمیت داره برای اون بهتره. چندین و چند ماهه که همینو به خودم میگم. فکر می‌کردم همین یادآوری کوچیک برای

وقتی که همه چی رو به فالون میگم کافی باشه، اما حالا خیلی هم مطمئن نیستم.

فالون یه نفس عمیق می کشه و قبل از این که برگرده طرفم، بازدم می کنه. وقتی نگاهش با نگاهم گره می خوره، برام عین روز روشنه که چقدر با این کار داغونش کردم. فکر کنم حرکت مداوم سریع و عجیب زانوم هم می خواد بهش بگه واقعاً چه احساسی دارم؛ چطور از لحظه‌ای که جردینو برای اولین بار بوسیدم، پُر از آشفتگی و احساسات ضد و نقیض بودم.

واقعیت اینه که این آشفتگی درست از لحظه‌ای شروع شد که فالون سوار اون تاکسی شد و رفت. بهم میگه: «عاشقشی؟» اما بلافاصله دستشو میذاره روی دهنش و سرشو تکون میده. انگار همون لحظه از پرسیدن این سؤال پشیمون شده. ادامه میده، «لطفاً جواب نده.» میاد طرفم و نگاهشو میده به زمین. میگه، «من باید برم»، و از کنارم رد میشه.

عقب عقب میرم و پشتمو به در می چسبونم تا در بسته بمونه. «این طوری نه. لطفاً الآن نرو. بذار برات توضیح بدم.» نمی‌تونم قبل از این که همه چی رو درک کنه، بذارم بره. اما بیشتر از اون امیدوارم برام توضیح بده پارسال چه اتفاقی افتاد و چرا طوری رفتار می‌کنه که انگار واقعاً شنیدن این خبر این چنین ناراحتش کرده.

میگه: «چی رو توضیح بدی؟ می‌خوای اینجا بایستم تا برام توضیح بدی نمی‌خواستی عاشق زنِ برادرِ مُرده‌ات بشی؟ انتظار داری وقتی بهم میگی مسئله دیگه فقط تو نیستی و مهم چیزیه که برای برادرزاده‌ات بهتره، باهات بحث کنم؟ انتظار داری ازت معذرت بخوام که پارسال دروغ گفتم که نمی‌خوام عاشقت باشم؟»

هر کلمه آخرین جمله‌اش مثل وزنه سنگینیه که روی کمرم میفته و منو با خودش تا ته یه دریاچه عمیق پایین می‌بره. بهم دروغ گفت؟

ادامه میده: «بن، می‌فهمم. تقصیر منه. من کسی بودم که پارسال وقتی می‌خواستی دوستم داشته باشی، تنهات گذاشتم.»

سعی می‌کنه دستگیره درو بگیره، اما من جووری تکون می‌خورم تا راهشو سد کنم. دست آزادمو پشت سرش میذارم و صورتشو میبرم سمت شونه‌م. موهاشو می‌بوسم و سعی می‌کنم آرومش کنم. فالون پیرهنمو تو مشتش می‌گیره و دوباره گریه می‌کنه. می‌خوام بیشتر به خودم نزدیکش کنم، اما الیور بغلمه و باید حواسم بهش باشه.

می‌خوام چیزی بهش بگم که آرومش کنه، اما خیلی از دستش عصبانیم. از این که پارسال وقتی قلبمو بهش دادم، به همین راحتی انداختش دور، از این که حالا داره دوباره همون کارو باهام می‌کنه. حالا که خیلی دیره؛ خیلی دیر.

الیور توی بغلم شروع می‌کنه به تکون خوردن. مجبور میشم فالونو ول کنم تا از خواب بیدار نشه. فالون از این فرصت

استفاده می‌کنه، در اتاقو باز می‌کنه و میره بیرون.

دنبالش میرم بیرون و می‌بینمش که کیفشو از روی میز بر میداره و مستقیم میره طرف در خروجی. منم با عجله میرم سمت غرفه و کیف پولمو بر میدارم. غذا مون هنوز همون جا روی میزه، اما فکر نمی‌کنم دیگه کسی بهشون دست بزنه. پول غذاها رو میدارم روی میز و از رستوران میزنم بیرون.

فالون کنار یه ماشین ایستاده و داره کیفشو زیر و رو می‌کنه. وقتی بالآخره کلیدشو از کیفش در میاره، بهش میرسم. کلیدارو از دستش می‌گیرم و میرم سمت ماشین خودم که درست کنار ماشینش پارک شده.

داد میزنه: «بن! کلیدامو بده.»

قفل ماشینو باز می‌کنم. شیشه رو میدم پایین و بعد میرم طرف صندلی عقب ماشین. الیورو روی صندلیش میذارم و کمر بندشو می‌بندم. وقتی مطمئن میشم هنوز خوابیده، برمی‌گردم سمت ماشین فالون.

میگم: «نمی‌تونم با این تنفر از من فرار کنی،» کلیداشو میدارم تو دستش. «نه بعد از این همه اتفاقی که...»

حرفمو قطع می‌کنه: «بن، من ازت متنفر نیستم.» لحن صداش جوریه که انگار بهش برخورد کرده. اشکاش هنوز دارن از گونه‌هاش پایین میریزن. «این یه بخش از قرارمون بود، مگه نه؟» اشکاشو تقریباً با عصبانیت پاک می‌کنه و ادامه میده، «ما زندگی خودمونو داریم. ما با آدمای دیگه آشنا می‌شیم. ما عاشق زنِ برادرِ مُرده‌مون میشیم و آخرش منتظر می‌شیم ببینیم چی میشه. خب بن، ما به آخرش رسیدیم. یکم زودتر از چیزی که فکر می‌کردیم، ولی قطعاً آخرشه.»

به جای چشماش به پشت سرش نگاه می‌کنم. شرمنده‌تر از اونی هستم که به چشماش نگاه کنم. «فالون، هنوز دو سال دیگه مونده. مجبور نیستیم امروز تمومش کنیم.»

سرشو تکون میده و میگه: «می‌دونم قول دادم، ولی... نمی‌تونم. امکان نداره بتونم یه بار دیگه این راهو بیام. تو نمی‌فهمی چه حسی داره.» دستشو میذاره روی سینه‌اش.

«راستش، فالون، خیلی هم خوب می‌دونم چه حسی داره.»

بهش خیره میشم و می‌خوام بهش بفهمونم فقط من مقصر نیستم. اگه یه سال پیش تنهام نمیداشت و داغونم نمی‌کرد، کلِ سالو با دردِ جدایی ازش نمی‌گذروندم. هیچ وقت توی موقعیتی قرار نمی‌گرفتم که رابطه‌ای که می‌تونستم با فالون داشته باشم، به خطر بیفته. نه با جردین و نه با هیچ کس دیگه. اما فکر می‌کردم حس فالون به من فقط یه درصد از حسی بوده که من بهش داشتم.

اون نمی‌دونه باعث شده چه دردی رو محتمل بشم. نمی‌دونه وقتی ولم کرد و رفت، جردین اون جا باهام بود. منم وقتی کایل نبود، کنار جردین بودم. بعد از دست دادن دو آدمی که عاشقشون بودیم و اومدن بچه‌ای که ما رو به هم

نزدیک کرد... این رابطه دیگه چیزی نبود که براش برنامه بریزیم. حتی مطمئن نبودم این رابطه رو میخوام یا نه. اما این اتفاق افتاد. و حالا، من تنها پدریم که الیور می‌شناسه. چرا حالا همه اینا این قدر اشتباه به نظر میاد؟ چرا احساس می‌کنم زندگیمو بیشتر از قبل به گند کشیدم؟

فالون منو کنار میزونه و سعی می‌کنه در ماشینشو باز کنه. و درست همین موقع، حس می‌کنم یکی با مشت توی شکمم زده. نمی‌تونم نفس بکشم. نمی‌دونم چرا این همه طول کشید تا بفهمم. دستشو می‌گیرم و قبل از این که بتونه درو باز کنه، محکم فشارش میدم. درخواست بی‌صدا باعث میشه مکتی کنه و بهم خیره نگاه کنه.

یه لحظه به ماشینش نگاه می‌کنم و بعد دوباره بهش زل میزنم. «چرا امروز تا این جا روندی؟»

از سؤالم گیج شده. سرشو تکون میده و میگه: «قرارمون بود. امروز نهم نوامبره.»

دستشو محکم‌تر از قبل فشار میدم. «دقیقاً. قبلاً همیشه مستقیم از فرودگاه می‌اومدی این جا. چرا با ماشین اومدی؟ چرا با تاکسی نیومدی؟»

بهم زل میزنه. ناامیدی از چشماش میباره. نفسشو بیرون میده و به زمین نگاه می‌کنه.

شونه‌ای بالا میندازه و میگه: «برگشتم لس آنجلس. سورپرایز.»

کلماتش قلبمو فشرده می‌کنن. «کی؟»

«ماه پیش.»

به ماشینش تکیه میدم. صورتمو با دستام می‌پوشونم و سعی می‌کنم خودمو کنترل کنم. امروز اومدم این جا و امیدوار بودم همه چی برام روشن شه. امیدوار بودم با دیدن فالون بتونم جنگی رو که از روز اول ارتباطم با جردین با خودم شروع کرده بودم، تموم کنم. حالا دقیقاً همون چیزی رو که می‌خواستم گرفتم. همه چی برام روشن شده. درست از لحظه‌ای که وارد رستوران شدم و چشمم بهش افتاد، همون حس همیشگی توی قلبم زنده شد. حسی که هیچ وقت با هیچ دختر دیگه‌ای تجربه نکردم. حسی که اون قدر منو می‌ترسونه که فکر می‌کنم قلبم هر لحظه ممکنه از سینه‌ام بیرون بزنه. اما هنوزم نمی‌دونم این برای تغییر همه چیز کافیه یا نه. چون وقتی فالون بهم گفت قرار نیست همه چیز طوری باشه که ما می‌خوایم، حق با اون بود. مهم اینه که چی برای الیور بهتره. اما حالا که درست روبه‌روی تنها دختری ایستادم که یه احساس واقعی رو باهاش تجربه کردم، این حرف خیلی هم منطقی به نظر نمیاد.

حالا که الیور توی ماشین خوابیده و دیگه بغلم نیست، فالونو می‌کشم طرف خودم. دستامو محکم دورش حلقه می‌کنم. نیازمند این حس نزدیکیم. چشمامو می‌بندم و سعی می‌کنم حرفی بزنم که همه چی رو حل کنه، اما تنها حرفی که از دهنم بیرون میاد، چیزیه که نباید بگم. «چطور گذاشتیم این اتفاق بیفته؟»

به محض این که کلمات از دهنم بیرون میان، می‌دونم دارم در حق جردین ظلم می‌کنم. اما جردینم همین کارو با من کرده، چون اونم هیچ وقت نمی‌تونه منو مثل کایل دوست داشته باشه. اونم باید بدونه من هیچ وقت نمی‌تونم اونو به اندازه فالون دوست داشته باشم.

فالون سعی می‌کنه ازم جدا شه، اما من نمی‌ذارم. «وایسا. لطفاً فقط به یه سؤال جواب بده.»  
بالآخره تسلیم میشه و منتظر سؤال می‌مونه.

می‌پرسم: «به خاطر من برگشتی لس‌آنجلس؟ به خاطر ما؟»

به محض این که این سؤالو می‌پرسم، حس می‌کنم شونه هاش پایین میفتن. می‌تونم ضربان قلبمو که داره از دیوار قفسه سینه‌ام بیرون میزنه حس کنم. وقتی انکار نمی‌کنه، باعث میشه محکم توی بغلم فشارش بدم. زمزمه می‌کنم: «فالون. خدایا، فالون.» چونه‌شو بالا میارم و مجبورش می‌کنم به چشمام نگاه کنه. «تو عاشقمی؟»

چشماش از ترس گشاد میشن، انگار اصلاً نمی‌دونه جواب این سؤال چیه. یا شاید این سؤال می‌ترسوندش، چون دقیقاً می‌دونه چه حسی بهم داره، اما آرزو می‌کنه این حسو نداشته باشه. دوباره ازش با حالتی از خواهش می‌پرسم. «لطفاً. نمی‌تونم قبل از این که مطمئن شم تو هم همون احساسو به من داری تصمیمی بگیرم.»

بهم زل میزنه و سرشو محکم به چپ و راست تکون میده. «بن، من نمی‌خوام با زنی بجنگم که داره تنهایی بچه‌شو بزرگ می‌کنه. نمی‌خوام آدمی باشم که بعد از این همه اتفاق بدی که سرش اومده، تو رو ازش بگیرم. پس نگران نباش، مجبور نیستی هیچ تصمیمی بگیری. من همین الان به جات این کارو کردم.»

دوباره سعی می‌کنه منو کنار بزنه، اما من صورتشو توی دستام می‌گیرم و بهش التماس می‌کنم. حتی قبل از این که حرف بزنم، می‌تونم تصمیمشو توی چشماش ببینم. آروم زمزمه می‌کنم: «به خاطر خدا، دوباره نه. اگر دوباره بری، دیگه نمی‌تونیم درستش کنیم.»

با رنجش زیادی بهم خیره میشه. «بن، تو این بار انتخابی برام نداشتی. تو وقتی عاشق کس دیگه‌ای بودی اومدی سر قرار. تو با یه زن دیگه رابطه داری. کسی که من نیستم. مهم نیست کی مقصره، منی که یه سال پیش تنهات گذاشتم یا تویی که نفهمیدی این کارو به خاطر خودت کردم. به هر حال این هیچی رو عوض نمی‌کنه. اتفاقی که نباید، افتاده.» ازم جدا میشه. در ماشینشو باز می‌کنه و با چشمای خیسش زل میزنه بهم. «اونا خوش شانسن که تو رو دارن. بن، تو پدر خیلی خوبی هستی.»

بعد، سوار ماشین میشه. نمی‌دونه داره قلبمو هم با خودش می‌بره. من همون جا ایستادم. انگار یخ زدم. نمی‌تونم جلوشو بگیرم. نمی‌تونم حرف بزنم. نمی‌تونم التماسش کنم. چون می‌دونم نمی‌تونم چیزی بگم که واقعیت رو تغییر

بده. حداقل نه امروز. نه تا وقتی بتونم زندگی مو سر و سامون بدم.

فالون شیشه رو میده پایین و یه قطره اشک دیگه رو از روی صورتش پاک می‌کنه. «من سال بعد بر نمی‌گردم.

بخشید که این اتفاقا کتابتو خراب کرد. این آخرین چیزی بود که می‌خواستم. ولی دیگه نمی‌تونم ادامه بدم.»

نمی‌تونه حالا تمومش کنه. در ماشینشو می‌گیرم و به شیشه باز تکیه میدم. «کتاب بره به درک فالون. قضیه هیچ وقت

کتاب نبود. قضیه تو بودی. همیشه تو بودی.»

بهم خیره میشه. ساکت و آرام. بعد، شیشه رو بالا میده و ماشینو روشن می‌کنه. حتی یه لحظه هم سرعت ماشینو کم

نمی‌کنه. روی صندوق عقب ماشین می‌کوبم و تا جایی که می‌شه دنبالش میدوم. تا وقتی که دیگه نمی‌تونم ادامه

بدم.

داد میزنم: «لعنتی!» به سنگ زیر پام لگد میزنم. دوباره و دوباره. تا وقتی گرد و خاک از روی زمین بلند میشه.

«لعنتی!»

حالا چطور باید برگردم پیش جردین؟ حالا که دیگه قلبی ندارم که بهش بدم؟

## پنجمین نهم نوامبر

نقص هایم با شفقت او پوشیده شده  
و با ادراک دروغینش محترم شمرده شده  
و بالب هایش روی پوستم  
از فریبم پرده خواهد درید.

### بنتون جیمز کسلر

#### فالون

قبلا وقتی به اتفاقات زندگی‌م فکر می‌کردم، همه چیز به دو بخش تقسیم می‌شد؛ قبل از آتیش سوزی و بعد از اون.  
حالا دیگه این کارو نمی‌کنم. نه به این خاطر که همه چی رو پشت سر گذاشتم. در واقع، کاملاً بر عکس. دلیلش اینه  
که حالا تموم زندگی‌م تبدیل شده به قبل از بنتون جیمز کسلر و بعد از بنتون جیمز کسلر.  
می‌دونم چقدر رقت‌انگیزم. حتی بیشتر از چیزی که فکرشو بکنم، چون حالا که دقیقاً یه سال از جدایی‌مون گذشته،  
هنوز هم نمی‌تونم از فکر کردن بهش دست بکشم. اما خلاصی از فکر کسی که همچین تأثیری توی زندگی‌م داشته،  
خیلی هم راحت نیست.

نمی‌خوام زندگی بدی داشته باشه. هیچ وقت نخواستم. به‌ویژه وقتی یه سال پیش دیدم چقدر به خاطر تصمیمش  
داغون شده بود. مطمئنم اگه گریه می‌کردم و بهش التماس می‌کردم منو انتخاب کنه، این کارو می‌کرد. اما هیچ وقت  
نمی‌خوام با خواهش و التماس با کسی باشم. نمی‌خوام تو رابطه‌ای باشم که حتی حرفِ یه آدم سوم بینمون باشه.  
عشق باید بین دو نفر باشه، و اگه نبود، ترجیح میدم به جای شرکت تو مسابقه، ازش انصراف بدم.

من از اون آدم نیستم که اعتقاد داشته باشم همه چیز به یه دلیلی اتفاق میفته، پس باور نمی‌کنم سرنوشتمون این  
بوده که با هم نباشیم. اگه اینو باور می‌کردم، پس باید متقاعد می‌شدم که سرنوشت کایل این بوده که تو جوونی  
بمیره. در عوض، ترجیح میدم باور کنم اتفاقای بد هم میفتن.

توی آتیش سوختی؟ اتفاقای بد هم میفتن.

شغلتو از دست دادی؟ اتفاقای بد هم میفتن.

عشق زندگی‌تو از دست دادی؟ اتفاقای بد هم میفتن.

آخرین چیزی که می‌خوام باور کنم اینه که سرنوشت من از قبل برام تعیین شده و نمی‌تونم درباره آینده‌ام تصمیم  
بگیرم. اما اگه واقعیت همینه و هر کاری که بکنم و هر تصمیمی که بگیرم، زندگی‌م در نهایت چیزی میشه که قرار بوده  
بشه، پس چرا باید امشب از آپارتمانم برم بیرون؟



فرقی نمی‌کنه. هیچ فرقی نمی‌کنه. اما امبر این طور فکر نمی‌کنه.

اون می‌گه: «نمی‌تونن این‌جا بمونن و غصه بخورن.» و خودش کنارم روی مبل میندازه.

«من غصه نمی‌خورم.»

«چرا، می‌خوری.»

«نه، نمی‌خورم.»

«پس چرا باهامون نمی‌ای بیرون؟»

«چون نمی‌خوام آویزون خلوت دو نفره‌تون باشم.»

«پس به تدی<sup>۶۱</sup> زنگ بزن.»

حرفشو اصلاح می‌کنم: «تئودور<sup>۶۲</sup>.»

«تو که می‌دونی نمی‌تونم تئودور صداس کنم و خندم نگیره. این اسم باید فقط برای اعضای خانواده سلطنتی مجاز باشه.»

کاش امبری خیالی اسمش می‌شد. چند باری همیشه که باهاش بیرون رفتم. اما امبر هنوزم درباره اسمش حرف می‌زنه. ناراحتیمو توی صورتم می‌بینه و سعی می‌کنه از خودش دفاع کنه: «فالون، اون شلوارایی می‌پوشه که طرح نهنگای کوچولو روش گلدوزی شده. تازه دو باری که با هم بیرون رفتیم، تنها حرفی که ازش شنیدم داستانش درباره بزرگ شدنش تو نانتاکت<sup>۶۳</sup> بوده. اما می‌تونم باهاش شرط ببندم هیچ کی تو نانتاکت مثل موج سوارهای حرفه‌ای حرف نمی‌زنه.»

حق با امبره. تئودور طوری درباره نانتاکت حرف می‌زنه که انگار همه باید بهش حسادت کنن. اما به جز این عیب کوچیک و سلیقه بدش تو انتخاب شلوار، یکی از معدود مرداییه که می‌تونه ذهنمو یکی دو ساعت از بن دور کنه.

«آگه این قدر ازش بدت میاد، چرا اصرار می‌کنی امشب دعوتش کنیم؟»

می‌گه: «ازش بدم نمیاد. فقط ازش خوشم نمیاد. بعدم ترجیح میدم امشب باهاش بیای بیرون تا این‌جا بشینی و غصه بخوری که نهم نوامبره و نمی‌تونن با بن باشی.»

«واسه این غصه نمی‌خورم.» دروغ می‌گم.

«شاید، ولی حداقل دو تا مون می‌تونیم روی این توافق کنیم که داری غصه می‌خوری.» گوشیمو بر میداره. «یه پیام به تدی میدم که بیاد کلوپ.»

«خب فکر کنم یکم به تو و گلن سخت بگذره، چون من که اونجا نیستم.»

«خودتو گریه شور کن. لباس بپوش. یه لباس جذاب.»

\*\*\*

اون همیشه برنده میشه. من اینجام... توی کلوپ. خونه نیستم و نمی‌تونم روی مبل بشینم و غصه بخورم؛ همون طوری که دلم می‌خواست.

چرا تنودور باید بازم همون شلوار نهنگیشو بپوشه؟ حالا امبر، هم برنده شده و هم حق با اونه.

امبر میگه: «تنودور.» انگشتشو روی لبه لیوان نیمه خالیش می‌کشه. «تو اسم مستعار می‌داری؟ یا همه فقط تنودور صدات می‌کنن؟»

تنودور میگه: «فقط تنودور، به پدرم می‌گفتن تدی، برای همین اگه هر دومون از این اسم مستعار استفاده کنیم، یکم گیج‌کننده میشه. به‌ویژه وقتی تو نانتاکت با خونواده‌ایم.»

امبر میگه: «بسیار قانع‌کننده!» بعد به من نگاه می‌کنه و میگه: «باهام می‌ای کنار بار؟»

سری تکون میدم و از غرفه‌مون میام بیرون. وقتی داریم میریم طرف بار، امبر انگشتاشو تو انگشتای دستم حلقه می‌کنه و محکم دستمو فشار میده. «تو رو خدا بهم بگو باهات رابطه نداشتی.»

می‌گم: «فقط چهار بار با هم رفتیم بیرون. اون قدرها هم آسون نیست.»

می‌گه: «پس بن چی؟ با اون آسون بود؟»

از این‌که حرف بنو پیش می‌کشه متنفرم. ولی وقتی تنها رابطه جدی زندگیم با اون بوده، حتماً باید همیشه یه بخشی از همچین گفت و گویی باشه.

«شاید، ولی اون فرق می‌کرد. ما همدیگه رو خیلی بیشتر از اینا می‌شناختیم.»

می‌گه: «شما کلاً فقط سه روز با هم بودین. وقتی سالی فقط یه روزو با هم باشین، نمی‌تونن کل سالو حساب کنن.»

بالآخره می‌رسیم کنار بار. بهش میگم: «موضوعو عوض کن. چی می‌خوای بخوری؟»

می‌گه: «بستگی داره. داریم می‌نوشیم که هیچ وقت این شبو فراموش نکنیم؟ یا گذشته رو فراموش کنیم؟»

«قطعاً می‌نوشیم که فراموش کنیم.»

امبر رو می‌کنه به متصدی بار و چهار لیوان نوشیدنی سفارش میده. وقتی لیوانا رو جلومون میذاره، اولین جرعه رو می‌نوشیم و لیوانامونو میزینیم به هم.

امبر میگه: «به سلامتی بیدار شدن صبح ده نوامبر و پاک شدن خاطره‌های نُهم.»

«به سلامتی.»

لیوانامونو خالی می‌کنیم و بلافاصله دو تا دیگه رو بر می‌داریم. من معمولاً زیاد نمی‌خورم، اما حاضرم هر کاری بکنم تا این شب زودتر تموم بشه و بره پی کارش.

\*\*\*

نیم ساعت می‌گذره و نوشیدنی‌ها اثر می‌کنن. احساس خوبی دارم. سرم سبک شده و حتی برام مهم نیست که تنودور امشب زیادی باهام صمیمی شده. امبر و گلن دو دقیقه پیش بلند شدن و رفتن طرف سکوی رقص. تنودور هم از اون موقع تا حالا داره حرف می‌زنه... در واقع، چرت و پرت می‌گه. حتی نمی‌دونم راجع به چی حرف می‌زنه. فکر نمی‌کنم از اولش به حرفاش گوش داده باشم.

گلن بر می‌گرده توی غرفه می‌شینه و من سعی می‌کنم به صورت تنودور نگاه کنم تا فکر کنه به پر حرفیاش درباره سفر ماهیگیری روزای انقلاب تابستونی با پسرعموش گوش میدم. انقلاب تابستونی دیگه چه کوفتیه؟ تنودور به گلن می‌گه: «می‌تونم کمکتون کنم؟» که به نظرم عجیب میاد. چون این حرفو با لحن بدی زد. برمی‌گردم و به گلن نگاه می‌کنم.

ولی... اون گلن نیست.

چشمای قهوه‌ایش بهم خیره شدن. یه دفعه می‌خوام دستای کوفتی تنودور رو از خودم جدا کنم و بپریم اون طرف میز. لعنت به تو سرنوشت. لعنت بهت.

لبخند پهنی صورت بنو می‌پوشونه. نگاهشو دوباره به تنودور میده و می‌گه: «ببخشید مزاحمتون شدم، ولی من دارم میز به میز جلو می‌رم و برای تکمیل مقاله دانشگاهم یه چند تا سؤال از زوجه می‌پرسم. می‌تونم از شما هم بپرسم؟» تنودور به محض این که می‌فهمه بنو نمی‌خواد به قلمروش تجاوز کنه، آروم میشه و می‌گه: «بله، حتماً.» و دستشو جلو می‌بره تا با بنو دست بده. می‌گه «من تنودورم، اینم فالونه.» و منو به تنها مرد واقعی زندگیم معرفی می‌کنه!

بنو می‌گه: «از دیدنت خوشحالم فالون.» و دستمو با هر دو دستش می‌گیره و باهام دست میده. احساس می‌کنم پوستم از این تماس نزدیک می‌سوزه. وقتی بالأخره دستمو رها می‌کنه، به من می‌گه: «مطمئنم می‌تونم جای زخم این تماسو ببینم.»

«من بنم.»

سعی می‌کنم جواری ابرومو بالا بدم که فکر کنه کارش اصلاً برام جالب نیست. واقعاً داره این جا چه غلطی می‌کنه؟ بنو دوباره به تنودور نگاه می‌کنه و می‌گه: «خب، تنودور، شما چند ساله که این جا توی لس‌آنجلس زندگی می‌کنین؟» همه چی با هم، ذهن مست و پریشونمو درگیر کرده.

بن اینجا است. اینجا.

و داره از از کسی که باهاش قرار دارم اطلاعات می گیره.

تئودور میگه: «بخش بزرگی از زندگی من زندگی می کنم بیست سالی میشه.»

بهش نگاهی میندازم. «فکر کردم گفتی تو نانتاکت بزرگ شدی.»

تئودور روی صندلیش جا به جا میشه و می خنده. بعد دستمو که روی میز گذاشتم فشار میده. «اونجا به دنیا اومدم.

اونجا بزرگ نشدم. وقتی چهار سالم بود، اومدم اینجا.» بعد دوباره نگاهشو به بن میده.

لعنتی. امیر بازم برنده شد.

بن میگه: «خب،» و چند بار با انگشت به من و تئودور اشاره می کنه. «شما دو تا با هم دوستین؟»

تئودور دستشو روی شونم میذاره و منو می کشونه طرف خودش. میگه: «داریم روش کار می کنیم.» و بهم لبخند

میزنه. اما بعد دوباره به بن نگاه می کنه. «سوالاتون بدجوری شخصی هستن. روی چه مقاله ای دارین کار می کنین؟»

بن دستشو روی گردنش می کشه و میگه: «دارم روی احتمال وجود نیمه گم شده مطالعه می کنم.»

تئودور خنده ای می کنه. «نیمه گم شده؟ همچین موضوعی تو سطح کارشناسی؟ خدا بهمون رحم کنه.»

بن ابروشو بالا میده و میگه: «شما به نیمه گم شده اعتقاد ندارین؟»

تئودور دستشو بیشتر دورم می پیچه و به صندلی تکیه میده. «یعنی شما اعتقاد دارین؟ خودتون نیمه گم شده تونو پیدا

کردین؟» تئودور با حالتی نیمه شوخ نگاهی به گوشه و کنار سالن میندازه. «امشب اینجا باهاتونه؟ اسمش چیه؟

سیندرلا؟»

نگاهم آروم بر می گرده طرف بن. مطمئن نیستم می خوام اسمشو بشنوم یا نه. بن بهم خیره شده و نگاهش بعضی

وقتا برای یک لحظه به انگشتایی که روی بازوم بالا و پایین میرن جلب میشه.

بن میگه: «با من نیومده این جا. در واقع، امروز قالم گذاشت. به چهار پنج ساعتی منتظرش بودم، ولی نیومد سر قرار.»

کلماتش درست مثل قندیل های یخچند. زیبا، و به تیزی چاقو. بغض توی گلو مو به زحمت پایین میدم.

واقعاً رفته سر قرار؟ حتی بعد از این که پارسال بهش گفتم سر قرار نیام؟ حرفاش داره دیوونم می کنه. اما این درست

نیست. من این جا با یه مرد دیگه نشستم. با مردی که آرزو می کنم اون قدر بی دلیل لمسم نکنه.

تئودور با خنده میگه: «چه دختری ارزششو داره که چهار ساعت منتظرش بمونی؟»

بن به پشتی صندلیش تکیه میده، اما کل حرکاتشو زیر نظر دارم. با صدای آرومی میگه، «فقط این یکی.» به کسی

اشاره نمی کنه. یا شاید کلماتش فقط به من اشاره دارن.

حرفِ امیر شد. یا شایدم حرفی از امیر نبود. حالا که بن اینجا است و مغزم درست کار نمی‌کنه، نمی‌دونم داشتم به چی فکر می‌کردم. اما دارم می‌بینم که امیر داره بر می‌گرده این جا پیش ما.

وقتی به امیر نگاه می‌کنم، چشمام از تعجب گشاد میشن. اون طوری داره به من و بن نگاه می‌کنه که انگار یکی از ما توی توهمش حضور داریم، نه واقعیت. کاملاً درکش می‌کنم. خودمم همین احساسو دارم. هر چند، ممکنه فقط از اثرات الکل باشه. سرمو آروم تکون میدم و چشمامو گشاد می‌کنم تا بهش بفهمونم نباید به روی خودش بیاره که بنو می‌شناسه. امیدوارم از اشاره‌های بی‌صدام سر درآورده باشه.

گلن هم داره درست پشت سر امیر میاد. سعی می‌کنم قضیه رو با اشاره‌هام به اونم بفهمونم، اما گلن به محض رسیدن به غرفه، لبخند میزنه و داد میزنه: «بن!» بعد کنارش روی صندلی میشینه و دستشو میذاره روی شونش؛ انگار بهترین دوستشو دیده باشه.

آره. خب، گلن مسته.

تئودور بهش میگه: «تو این آقا رو می‌شناسی؟» و به بن اشاره می‌کنه.

گلن دستشو بالا میاره که به من اشاره کنه، ولی درست همون لحظه نگاهش به صورتم میفته. خوبه که اون قدر مست نیست که نتونه معنی اشاره‌هام رو بفهمه. مین و مین می‌کنه: «آمم. ما... ما یکم پیش آشنا شدیم. توی دستشویی.»

نوشیدنی تئودور می‌پره تو گلویش. «توی دستشویی آشنا شدین؟»

از این فرصت استفاده می‌کنم تا از غرفه بیرون بزنم. به شدت نیاز دارم از این فضا دور بشم و نفس بکشم. دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.

امیر آرنجمو می‌گیره و می‌پرسه: «می‌خوای باهات بیام؟»

سرمو تکون میدم. فکر کنم هر دو می‌دونیم که امیدوارم بن دنبالم بیاد تا بتونه بهم توضیح بده اینجا چی کار می‌کنه. با عجله میرم طرف سرویس بهداشتی؛ یکم از این که با این سرعت از شون فرار کردم، خجالت می‌کشم. خنده داره که یه آدم بالغ چطور در حضور یک شخص خاص، در عرض چند لحظه فراموش می‌کنه چطور باید درست رفتار کنه. اما حالا احساس می‌کنم تموم وجودم داغ شده. استخونام دارن می‌سوزن. گونه‌هام گرم شدن. گردنم گرم شده. همه جا و همه چیز گرمه و باید همین الان یه مشت آب روی صورتم بپاشم.

میرم توی دستشویی و بدون این که واقعاً کاری داشته باشم، مدتی اونجا می‌مونم. به هر حال، این کار با وجود دامنی که امیر مجبورم کرده بپوشم خیلی هم سخت نیست. تازه مطمئنم قراره بعد از این که یه مشت به صورت بن زدم،

مستقیم با تاکسی برم خونه. پس بهتره تا این جام، از دستشویی استفاده کنم.

واقعاً نمی‌دونم چرا دارم این قدر قضیه رو موشکافی می‌کنم. شاید چون خودمم فقط دارم وقت تلف می‌کنم. شاید نمی‌خوام به این زودیا از دستشویی بیرون برم.

وقتی دارم دستامو می‌شورم، لرزشونو بیشتر از همیشه می‌بینم. به بازتاب تصویرم توی آینه نگاه می‌کنم و چند نفس عمیق می‌کشم. حالا وقتی خودمو توی آینه می‌بینم، دیگه هیچی مثل روزای قبل از آشنایی با بن نیست. دیگه مثل قبل فقط نقصای صورتمو نمی‌بینم. شاید گاهی احساس ناامنی کنم، اما به لطف بن، یاد گرفتم خودمو همین جوری که هستم قبول کنم و از زنده بودنم خوشحال باشم. بعضی وقتا متنفرم از این که اونم توی این اعتماد به نفسم سهم داره، چون می‌خوام ازش متنفر باشم. اگه می‌تونستم ازش متنفر باشم، زندگی خیلی آسون‌تر می‌شد، اما وقتی این مرد همچین تأثیر مثبتی روی زندگیم داشته، همیشه به این راحتی ازش نفرت داشت. اما فقط به خاطر تأثیر بدی که توی این یک سال روی زندگیم داشت، باید حتماً از امبر تشکر کنم که امشب مجبورم کرد لباس خوبی بپوشم. امشب پیرهن بنفش خوش فرمی پوشیدم که باعث شده رنگ سبز چشمام بیشتر از همیشه به چشم بیاد. موهام توی این یک سال چند سانت بلندتر شده. حداقل بن این جوری منو می‌بینه، نه اون آدم داغونی که تا دو ساعت پیش داشت روی مبل خونه غصه می‌خورد. نمی‌خوام ازش انتقام بگیرم، اما می‌خوام وقتی بهم نگاه می‌کنه، حس کنه یه چیزو از دست داده. اگه بدونم از جداییمون پشیمونه، از این که عاشق دختر دیگه‌ای شده، کمتر ناراحت میشم.

تا وقتی دستامو توی سینک می شورم، سؤالی زیادی از ذهنم می گذره. چرا با جردین این جا نیست؟ نکنه از هم جدا شدن؟ اصلاً چرا اینجا است؟ چطور می دونست من اینجام؟ یا شاید فقط اتفاقی ما رو دیده؟ وقتی امروز رفته رستوران، با خودش چی فکر کرده؟ واقعاً امیدوار بوده برم سر قرار؟

نمی تونم جواب هیچ کدوم از سؤالمو از بازتاب تصویرم توی آینه بگیرم. پس با جرئت به سمت خروجی میرم. می دونم بن یه جایی اون بیرون منتظرمه.

به محض این که درو باز می کنم، یکی بازومو می گیره و منو می کشونه طرف انتهای راهرو؛ دور از جمعیت سالن. حتی لازم نیست صورتشو ببینم تا بدونم خودش. وجودم پُر همیشه از احساس گرم خاصی که هر بار با دیدنش توی تک تک رگ های بدنم جریان پیدا می کنه.

پشتم به دیواره و کف دستاش دو طرف سرم به دیوار چسبیدن. با چشمای درشتش بهم خیره شده. «رابطت با این یارو «شلوار نهنگی» چقدر جدیه؟»

واقعاً چرا باید بتونه با اولین جمله ای که از دهنش بیرون میاد، منو بخندونه. نفسمو بیرون میدم و میگم: «از این شلوارش متنفرم.»

یه لبخند موذیانه و شیطانی، نصف صورتشو می پوشونه، اما لبخندش بعد از یه لحظه محو میشه و جاشو میده به یه نگاه ناامید و درمونده. ازم می پرسه: «چرا امروز نیومدی؟»

دیگه نمی تونم فرق بین ضربان قلب و ضرب موزیکو بفهمم. هر دوشون کاملاً با هم هماهنگن. به لطف نزدیکی بن، حالا دیگه هیچ کدوم از اون یکی بلندتر نیست.

«پارسال بهت گفتم امروز نمیام سر قرار.» به اون سر راهرو نگاه می کنم؛ به کلوپ روشن و پر سر و صدا. این جا دور از آدما، همه جا تاریکه. یه جورایی توی یه ساختمان شلوغ و پر سر و صدا، خلوت خودمونو پیدا کردیم. «از کجا می دونستی امشب اینجام؟»

توی گوشم زمزمه می کنه: «این طوری رفتار نکن. امروز واسه پیدا کردنت خیلی سختی کشیدم.» حرفاش قلبمو فشرده می کنه. دستاشو روی شونم میذاره و منو می کشه طرف خودش. قوی تر از قبل به نظر می رسه. و مردتر. توی این شرایط، به سختی سؤال بعدیمو ازش می پرسم: «هنوزم با همین؟»

می گه: «فالون، تو منو بهتر از اینا می شناسی. اگه دوست دختر داشتم، قطعاً اینجا نبودم که قانعت کنم باهام بیای بریم خونه.» بن برای دیدن واکنشم با چشمای خیره اش بهم نگاه می کنه. می خواد احساسمو از کوچک ترین حرکاتم بفهمه. سعی می کنم بهش توجه نکنم، اما با این فاصله کمی که از هم داریم نمیشه به چیز دیگه ای فکر کرد. بدون

این که صورتشو ببینم می‌تونم نگاه خیره‌شو روی خودم حس کنم.

اما من قوی‌تر از احساساتم هستم. باید باشم. نمی‌تونم به بار دیگه این راهو برم. زخم‌ام هنوز خیلی تازه هستن. نمی‌تونم بهش اجازه بدم به بار دیگه بازشون کنه. دیگه تحملشو ندارم.

زمزمه می‌کنه: «باهام بیا بریم خونه.»

نه، نه، نه، نه فالون.

سرمو چند بار پشت سر هم به چپ و راست تکون میدم تا مبادا تصادفاً بهش جواب مثبت بدم.

«نه بن، نه. این یه سال، سخت‌ترین سال زندگیم بود. نمی‌تونم فقط چون امشب اومدی اینجا، انتظار داشته باشی همه چیز برگرده به حالت اولش.»

بن پشت سرانگشتاشو آروم روی گونه‌هام می‌کشه. «انتظار ندارم فالون. ولی دعا می‌کنم بپذیری. هر شب، روی زانو هام، به هر خدایی که صدامو می‌شنوه دعا کردم.»

احساس می‌کنم کلماتش به دیواره‌های قفسه سینه‌ام نفوذ می‌کنه و هوا از ریه‌هام بیرون میره. وقتی نفسش به صورتم می‌خوره، چشمامو محکم می‌بندم. بن داره از ضعف من و خلوتمون استفاده می‌کنه. نمی‌دونم باید چی کار کنم. با مشتم بکوبم توی صورتش یا تسلیم بشم و بینم قراره چه بلایی سرم بیاد.

پشتمو به دیوار تکیه دادم و بن جلوم ایستاده، اما باز هم احساس می‌کنم ممکنه هر لحظه از شدت ضعف و هیجان روی زمین بیفتم. خیلی حرفا باید زده بشه، اما نمی‌خوام حرفی بزنم یا اعتراضی بکنم. می‌خوام همه چی همین جوری بمونه. دلم براش تنگ شده بود. خیلی زیاد. هر چقدر هم سعی کردم با آدمای دیگه آشنا بشم و فراموشش کنم، باز هم فکر می‌کنم هیچ وقت نمی‌تونم این ارتباط حسی و فیزیکی رو با مرد دیگه‌ای تجربه کنم. هیچ کس به اندازه بن باعث نمیشه احساس خوبی به خودم پیدا کنم.

دلم برای این احساس هم تنگ شده بود. نگاهش، لمس دستش، حسی که بهم می‌ده، حسی که باعث میشه فکر کنم زخم‌ام، نه یه نقص در زیبایی، که یه جور مزیتن. هر چقدر هم که این یه سال از نبودنش صدمه دیده باشم، نه گفتن به این احساس خیلی سخته.

زمزمه می‌کنم: «بن...» البته نه با اون لحن اعتراضی که ترجیح می‌دادم توی صدام داشته باشم. بن صورتشو به گردنم نزدیک می‌کنه و یه نفس عمیق می‌کشه. فراموش می‌کنم می‌خواستم به چی اعتراض کنم. سرمو به دیوار پشت سرم تکیه میدم و چشمامو می‌بندم. تموم تنم می‌لرزه. مجبورم برای این که بتونم روی پا هام بمونم، سرمو روی شونش بذارم و پشت تیشترشو توی مشتم بگیرم.



باید از خودم خجالت بکشم. نباید به این زودی تسلیم بشم.

یه دفعه یکم پاپس می‌کشه و یه نگاهی به پشت سرش میندازه. نمی‌دونم داره دنبال کی و چی می‌گرده، اما وقتی می‌بینه کسی دور و برمون نیست، دستشو می‌بره سمت راست من و در اتاق کناریمونو باز می‌کنه. حتی یه لحظه رو هم هدر نمیده و منو می‌کشونه سمت چهارچوب. در کناریمون به یه اتاق تاریک منتهی میشه. بن درو پشت سرمون می‌بنده. صدای موسیقی خیلی کم میشه.

حالا می‌تونم صدای نفس هامو بشنوم. البته بیشتر مثل اینه که دارم نفس نفس می‌زنم. اما صدای نفسای اونم فرقی با من نداره. می‌تونم صدای نفساشو از روبه‌رو بشنوم، اما نمی‌تونم ببینمش. همه جا تاریکه. این جا دیگه هیچ دیواری پشت سرم نیست که بهش تکیه کنم. حس می‌کنم به سختی می‌تونم روی پاهام بایستم. اما دستاش دوباره دور کمرم حلقه میشن.

می‌گه: «انباریه.» و آروم به عقب هُلَم می‌ده تا بالآخره پشتم با در تماس پیدا کنه. «عالی شد.» بعد دوباره نفس گرمشو روی صورتم حس می‌کنم. احساساتم به قدری تحریک شدن که یک لحظه نمی‌تونم در برابر این فشار دوام بیارم. دستمو می‌ذارم روی سینه شو هلش میدم.

بهش میگم: «بس کن.» صدام به لطف صدای کم موسیقی از همیشه بلندتره. اما بن دوباره بر می‌گرده همون جایی که بود. چشمامو محکم می‌بندم؛ انگار این کار می‌تونه چیزیه عوض کنه.

بن زمزمه می‌کنه: «دارم سعی می‌کنم.» دستشو می‌بره لابه‌لای موهام. «دوباره ازم بخواه.»

دهنمو باز می‌کنم تا دوباره ازش بخوام تمومش کنه، اما صدایی از گلو در نیامد.

زانو هام دارن ضعیف میشن. فکر نمی‌کردم دوباره این عواطفو تجربه کنم. دوباره با بِنَم و یه بار دیگه حس می‌کنم دارم به خودم علاقه‌مند میشم.

بن میگه: «خدایا، فالون.» نفسشو بیرون می‌ده و گرماشو توی صورتم می‌پاشه. «تو خیلی جذابی.»

هر چند از حرفش خیلی خوشحال میشم، اما باز نمی‌تونم جلوی خندمو بگیرم و با صدای بلند می‌خندم. وقتی می‌فهمم چی کار کردم، ناخودآگاه دستمو محکم می‌ذارم روی دهنم، اما دیگه خیلی دیر شده. بن صدای خنده منو شنیده.

پیشونیشو می‌ذاره روی یک طرف سرم و آروم می‌خنده. دهنش فاصله زیادی با گوشم نداره. وقتی میگه. «وای، دلم خیلی برات تنگ شده بود لعنتی.» می‌تونم لبخندشو از لحن صداش بخونم.

همین یه جمله بیشتر از تموم حرفایی که امشب بهم زده روم تأثیر می‌ذاره. نمی‌دونم دلیلش اینه که این جمله برای یه

لحظه منو یادِ بن و فالونِ قدیمی میندازه یا نه!

با این که این لحظه احساس غیر قابل توصیفی برام داره، اما می ترسم بازم همه چی خراب شه. نمی دونم باید چی کار کنم. نمی دونم باید به همین راحتی بهش اجازه بدم دوباره به زندگیم برگرده یا نه. به هم رسیدن هم درست مثل از هم جدا شدن سختیای خاص خودشو داره. اونم باید به اندازه من سختی بکشه، اما حالا همه چی داره براش آسون تموم میشه. فکر می کنم به زمان نیاز دارم. نمی دونم. فکر نمی کنم الآن و توی این وضعیت بتونم همچین تصمیمی بگیرم.

بن میگه: «فالون.» صداش آرومه.

نفسمو بیرون میدم و میگم: «بله؟»

«باهام بیا خونه. می خوام باهات حرف بزنم، ولی نه اینجا.»

دوباره برگشت سر حرف قبلیش. از خودم می پرسم اصرارش به خاطر اینه که فقط چند ساعت از نهم نوامبر مونده و می خواد تا حد ممکن از این زمان استفاده کنه؟ یا منو برای تموم روزهای بعد از نهم نوامبر هم می خواد؟

دستمو میبرم پشتم تا دستگیره درو پیدا کنم. وقتی پیداش می کنم، دستمو میذارم روی سینه بن، هلش میدم عقب و درو باز می کنم. وقتی از اتاق میرم بیرون، دستش هنوز آرنج راستمو گرفته. درست توی همون لحظه، یه دست دیگه ای آرنج چپمو می گیره. نفسم حبس میشه. سرمو بر می گردونم و امبرو می بینم.

میگه: «داشتم دنبالت می گشتم. این جا چی کار می کنی...» وقتی بن پشت سرم از اتاق میاد بیرون، حرفشو قطع می کنه. بعد میگه: «ببخشید که تجدید دیدارتون رو به هم زدم، ولی تدی نگرانت بود.»

امبریه جوری بهم نگاه می کنه که انگار به خاطر این که دوست پسرمو توی کلوپ روشن و شلوغ ول کردم تا با بن برم توی یه اتاق تاریک و ساکت، ازم ناامید شده. خدایا، حالا که بهش فکر می کنم می بینم کار خیلی بدی کردم.

میگم: «آه! لعنتی، باید برگردم سر میز.»

صورت بن یه جوری تو هم میره که انگار این آخرین چیزی بوده که انتظار داشته از من بشنوه.

امبر میگه: «انتخاب خوبی!» و به بن نگاه می کنه.

بن می تونه بعداً پیدام کنه. فعلاً باید قبل از این که تنودور بفهمه چه آدم رقت انگیزیم، برگردم سر میز. با امبر میرم سمت غرفه، اما خوشبختانه صدای موسیقی و آدما اون قدر بلنده که هیچی از حرفاش نمی فهمم. البته می تونم از حالت صورتش حدس بزنم که داره برام سخنانی می کنه. هنوز یه ثانیه از نشستنمون توی غرفه نگذشته که بن یه صندلی رو می کشه سمت غرفه ما و اونو میذاره آخر میز. بعد روی صندلی میشینه و دستاشو میذاره جلوش روی میز.

تئودور دستشو میذاره روی شونه‌هام و به طرفم خم میشه: «حالت خوبه؟»

از سر اجبار، لبخندی میزنم و سری تکون میدم، اما حرفی نمی‌زنم. احساس می‌کنم بن هر لحظه ممکنه پیره روی میز و بیاد سمت ما و دست تئودورو از شونه‌هام کنار بزنه.

روی صندلیم جا به جا میشم تا تئودور بفهمه نمی‌خوام این قدر بهش نزدیک باشم. به جلو خم میشم و وانمود می‌کنم می‌خوام یه چیزی به امبر بگم. به محض این که دهنمو باز می‌کنم، دست بنو از زیر میز روی زانوم حس می‌کنم. سرمو بالا میارم و می‌بینمش که با یه نگاه معصوم و بی‌گناه بهم زل زده. خوشبختانه، گلن حواس تئودورو پرت می‌کنه. این جووری تئودور دیگه متوجه واکنش من نمیشه. دستمو میبرم زیر میز و دستشو کنار میزنم. بن لبخندی میزنه و به پشتی صندلیش تکیه میده.

امبر میگه: «خب.» و به بن خیره میشه. «چون همه ما پونزده دقیقه بیشتر نیست که تو رو دیدیم و هیچی درباره‌ات نمی‌دونیم، چرا یکم از خودت برامون حرف نمی‌زنی؟ کارت چیه؟ تئودور میگه نویسنده‌ای، الان داری چیز جالبی می‌نویسی؟ مثلاً شاید یه داستان عاشقانه؟»

از زیر میز یه لگد به پای امبر میزنم. واقعاً نمی‌تونست مشکوک‌تر از این حرف بزنه.

بن می‌خنده. حالا که امبر یه سؤال تصادفی و بی‌دلیل ازش پرسیده، تئودور و گلن هر دو بهش خیره شدن و جوابشو انتظار می‌کشن.

بن میگه: «خب» و روی صندلیش جابه‌جا میشه. «راستش آره، نویسنده‌ام. هرچند، امسال اصلاً نتونستم چیزی بنویسم. واقعاً وحشتناکه. این که ۳۶۵ روز حتی نتونسته باشی یک کلمه بنویسی. اما خیلی عجیبه که فکر می‌کنم همین چند دقیقه پیش ذهنم یهو کاملاً روشن شد.»

امبر چشماشو توی کاسه می‌چرخونه و میگه: «چه عجیب.»

آرنجامو میذارم روی میز و به جمع نزدیک‌تر میشم. می‌خوام توی این مکالمه رمزی شرکت کنم. «می‌دونی بن... بلوک نویسنده<sup>۴۲</sup> می‌تونه خیلی پیچیده باشه. فقط چون چند دقیقه پیش ذهنت روشن شده، معنی‌ش این نیست که دائمیه.»

بن وانمود می‌کنه داره به حرفم فکر می‌کنه، اما بعد سری تکون میده و میگه: «نه، نه. این حسو میشناسم. می‌دونم دائمیه. تازه مطمئنم چیزی که چند دقیقه پیش تجربه کردم، یکی از عمیق‌ترین تجربه‌های طول عمر بشریت بوده.»

ابرومو بالا میدم و میگم: «بین اعتماد به نفس و خودشیفتگی یه خط خیلی باریک هست.»

بن سری تکون میده و همزمان دستشو دوباره میذاره روی زانوم و مجدداً خشکم میزنه.

«خب، پس با کمال میل حاضر از روی این خط باریک رد بشم.»

وای، خدایا، باز شروع کرد به سخنرانی.

گلن می‌خنده، اما تودور به جلو خم میشه و به بن میگه: «عموی منم توی نانتاکت یه کتاب منتشر کرده. یه جورایی خیلی سخته که...»

بن حرفشو قطع می‌کنه و میگه: «تودور، تو مرد خوبی به نظر میرسی...»

تودور لبخند میزنه و جواب میده: «ممنون.»

بن انگشتشو به سمت تودور بالا می‌گیره و ادامه میده: «بذار حرفمو تموم کنم. چون قراره ازم متنفر بشی. من دروغ گفتم. مقاله‌ای در کار نیست.» بعد به گلن اشاره می‌کنه. «این پسر بهم گفت امشب قراره بیاین این‌جا. اینو بهم گفت تا بتونم دختریه که قراره بقیه عمرمو باهاش بگذرونم پیدا کنم. و این که خیلی متأسفم، ولی اون دختر بر حسب اتفاق دوست دختر توئه. من عاشقشم. واقعاً عاشقشم. یه عشق فلج‌کننده. پس صادقانه خیلی ازت عذرخواهی می‌کنم، چون اون قراره امشب با من بیاد خونه. امیدوارم. دعا می‌کنم.»

بن با نگاه مهربون و در عین حال ملتسانه‌اش بهم زل میزنه. «لطفاً. وگرنه بعد از این سخنرانی، خیلی احمق به نظر می‌رسم. وقتی داریم داستانونو واسه نوه‌هامون تعریف می‌کنیم، خیلی واسه من بد میشه.» بعد دستشو به طرفم می‌گیره، اما منم درست مثل تودور بیچاره خشکم زده.

گلن دستشو میذاره روی دهنش و سعی می‌کنه جلوی خنده‌شو بگیره. امیر هم انگار برای اولین بار نمی‌دونه چی باید بگه.

تنودور میگه: «چه غلطی کردی؟» قبل از این که بتونم از سر راهش برم کنار، یقه لباس بنو می‌گیره و اونو می‌کشه سمت خودش تا شاید خفه‌اش کنه یا بکشدش یا... هر کار دیگه‌ای که می‌خواد بکنه. اما من از زیر دستش رد میشم و از غرفه بیرون میام تا بینشون گیر نیفتم.

وقتی سرمو بر می‌گردونم، تنودور پریده روی میز غرفه و گردن بنو گرفته. بن هم بازوی تنودورو محکم گرفته و سعی می‌کنه دستشو از گلویش جدا کنه. چشمای بن گشاد شدن و داره مستقیم به من نگاه می‌کنه.

تنودور داد میزنه: «آسغال عوضی!»

بن یکی از دستاشو از دستای تنودور جدا می‌کنه و انگشتشو به سمت من می‌گیره. ازم می‌خواد برم نزدیک‌تر. من با ترس یه قدم میرم جلو، نمی‌دونم چطور باید از این وضعیت نجاتش بدم. وقتی به نیم متریشون می‌رسم، بن سعی می‌کنه باهام حرف بزنه: «فالون!» هنوزم داره تقلا می‌کنه دستایی رو که گلوشو فشار میدن، از خودش جدا کنه. «می‌آی... باهام میای خونه یا نه؟»

وای، خدایا. واقعاً باورکردنی نیست.

همون لحظه، دو تا از نگهبانای کلوپ تنودور رو از بن جدا می‌کنن. اما بعد، هر دوشونو می‌برن طرف خروجی. من و امیر و گلن هم درست پشت سرشونیم. قبل از این که برسیم به در خروجی، امیر مشتت به شونه گلن میزنه.

بالحن خشنی میگه: «تو به بن گفتی امشب قراره بیایم اینجا؟»

گلن شونشو می‌ماله و جواب میده: «امروز اومده بود آپارتمانمون. دنبال فالون می‌گشت.»

امیر به طعنه میگه: «اون وقت تو هم خیلی راحت بهش گفتی فالون کجا است، ها؟ چرا همچین کاری کردی؟»

گلن میگه: «خب، اون خیلی بامزه‌اس!» انگار یه دلیل قانع‌کننده آورده باشه.

امیر سرشو بر می‌گردونه سمت من و یه نگاه عذرخواهانه بهم میندازه. بهش نمیگم لازم نیست ناراحت باشه. منم نیستم. واقعیت اینه که خوشحالم گلن به بن گفته امشب اینجا. دوستنش احساس خوبی بهم میده. دوستن این که امروز چهار ساعت توی رستوران منتظرم بوده و بعد به امید این که امیر و گلن هنوزم تو آپارتمان قدیمیم زندگی می‌کنن، رفته اون جا. یه جورایی حالمو خوب می‌کنه. هر چند اینا هنوزم برای جبران بلایی که سرم آورد کافی نیستن.

به محض این که می‌رسیم بیرون، بلافاصله میرم پیش تنودور که داره با عصبانیت توی پیاده رو عقب و جلو میره. وقتی منو جلوی روش می‌بینه، سر جاش می‌ایسته. به بن اشاره می‌کنه و میگه: «راست میگه؟ شما دو تا... لعنتی.»

شما دو تا رابطه‌تون چیه؟»

با هم دوستین؟ دوست سابقین؟ من این وسط کاره‌ای هستم؟ یا دارم وقتمو تلف می‌کنم؟»

سرمو تکون میدم. واقعاً نمی‌دونم چه جوابی بهش بدم. نمی‌دونم جواب سؤالش چیه، چون صادقانه نمی‌دونم چه رابطه‌ای با بن دارم. اما می‌دونم رابطه‌م با تنودور چیه، پس بهتره بهش بگم.

میگم: «من واقعاً متأسفم. قسم می‌خورم قبل از امشب به سال می‌شد که باهاش حرف نزده بودم. شاید فقط یکم وقت لازم دارم که بفهمم باید چی کار کنم.»

تنودور سرشو به یه طرف کج می‌کنه، انگار چیزی که شنیده شوکه‌اش کرده. «بفهمی باید چی کار کنی؟» بعد سرشو تکون میده. «من واسه این چرت و پرتا وقت ندارم» و ازم دور میشه. اما هنوز خیلی دور نشده که صداشو میشنوم: «تو حتی اون قدر هم خوشگل نیستی.»

هنوز توهینشو کامل هضم نکردم که بن به سرعت از کنارم رد میشه و میدوه طرف تنودور. قبل از این که بفهمم چی شده، مشتشو توی هوا می‌بینم که روی صورت تنودور فرود میاد. گلن میدوه که جلوشو بگیره، اما... وایسا بینم. گلنم یه مشت محکم به صورت تنودور میزنه.

خوشبختانه، نگهبان‌های کلوپ هنوز اون بیرونن و قبل از این که کسی واقعاً مجروح بشه، هر سه رو از هم جدا می‌کنن. تنودور سعی می‌کنه خودشو از یکی از نگهبان‌ها که محکم نگهش داشته جدا کنه و تمام مدت به بن فحش میده. توی این گیر و دار، امبر کنار من به یه پارکومتر تکیه داده و داره بند یکی از لنگه‌های کفش پاشنه بلندشو باز می‌کنه.

یکی از نگهبان‌ها داد میزنه: «از این جا برین، وگرنه به پلیس زنگ می‌زنیم.»

امبر میگه: «وایسا،» و در حالی که داره کفششو از پاش بیرون میاره، انگشتشو بالا می‌گیره. «من هنوز کارم تموم نشده.» کفششو می‌گیره دستش و با نفرت به تنودور زل میزنه، بعد دستشو تا جایی که می‌تونه عقب میبره و کفشو محکم پرت می‌کنه طرفش. طوری که درست می‌خوره بین پاهاش. داد میزنه: «از شلوار احماقانهات متنفرم احمق! تو لیاقت فالونو نداری. لیاقت نانتاکتم نداری!»

وای. امبر. تو بی‌نظیری.

نگهبانی که تنودورو نگه داشته ازش می‌پرسه ماشینشو کجا پارک کرده. اون تنودورو تا ماشینش اسکورت می‌کنه. امبر میره و کفششو از روی زمین بر میداره. تا وقتی نگهبان اول بدون تنودور برگرده، نگهبان‌های دیگه به بن و گلن اجازه رفتن نمیدن. بعد بهمون میگن: «شما چهار تا زود از این جا میرید. همین الان.»

به محض این‌که نگهبان بازوهای بنو رها می‌کنه، بن میدوه طرف من. صورتمو توی دستاش می‌گیره و بهم خیره میشه. می‌خواد ببینه آسیب دیدم یا نه. یا شاید می‌خواد ببینه حالم بده یا نه، نمی‌دونم. به هر حال، نگران به نظر می‌رسه. «حالت خوبه؟»

می‌تونم از لحن صدای آروم و مهربونش حدس بزنم نگران اینه که حرف تنودور ناراحت‌کننده باشه. بهش میگم: «بن، من خوبم. شنیدن این توهین درباره‌ی ظاهر از مردی که داوطلبانه همچین شلواری می‌پوشه، خیلی ناراحت‌کننده.»

بن نفس راحتی می‌کشه، لبخند میزنه و پیشونیمو می‌بوسه.

گلن از بن می‌پرسه: «با ماشین اومدی؟»

بن سری تکون میده و میگه: «آره. شما دو تا رو می‌رسونم خونتون.»

به بن میگم: «شما سه تا رو.» می‌خوام بهش بفهمونم فقط چون به خاطر من با تنودور دعوا کرده، نباید انتظار داشته باشه باهاش برم خونس. «باید منم تا آپارتمانم برسونی.»

امیر ناله‌ای می‌کنه و وقتی داره از کنارم رد میشه، دستی به شونم میزنه و میگه: «ببخشش دیگه بابا. گلن بالآخره از یه مرد خوشش اومده. اگه بنو نبخش، دل گلنو می‌شکنی.»

بن و گلن هر دو بی‌صدا به من خیره شدن. گلن با چشمای شبه معصومش بهم زل زده و بن به نشونه بغض لب پایینشو بیرون داده.

تسلیم میشم و شونه‌ای بالا میندازم. «خب، پس، اگه گلن ازت خوشش میاد، دیگه حرفی نمی‌مونه. باید باهات بیام.» بن بدون این‌که نگاه خیرشو از روی من برداره، مشتشو می‌گیره طرف گلن. گلن هم مشتشو به مشت بن می‌کوبه و بعد هر دو دستشونو پایین میندازن. بدون این‌که حتی یه کلمه بینشون رد و بدل بشه.

وقتی از کنار بن رد میشم و میرم طرف پارکینگ، با جدیت بهش زل میزنم و انگشتمو به سمتش بالا می‌گیرم. «یادت باشه کلی توضیح و کلی معذرت خواهی بهم بدهکاری.»

بن دنبالم میاد و میگه: «دو تا شو خیلی خوب بلدم.»

دوباره بهش میگم: «تازه باید برام صبحونه درست کنی. من بیکن برشته و تخم‌مرغ نیمه‌خام دوست دارم.»

بن میگه: «فهمیدم؛ اول توضیح بدم، بعد معذرت خواهی کنم، بعدشم تخم مرغ شل و ول و بیکن جزغاله.» دستشو میذاره روی شونم، منو میبره طرف ماشینش و در سمت مسافرو برام باز می‌کنه. روی صندلی میشینم و منتظر میشم درو ببنده. اما قبل از اون، مکثی می‌کنه و با نگاه خیره‌اش بهم لبخند میزنه. از حجم احساسی که تو نگاهش می‌بینم شوکه میشم. به خصوص بعد از اتفاقات مضحک پونزده دقیقه گذشته. «فالون، پشیمون نمی‌شی. بهت قول میدم.» امیدوارم.

یه دفعه دو تا دست از پشت شونه‌هامو می‌گیرن. گلن سرشو از بین دو تا صندلی جلویی رد می‌کنه و میگه: «منم قول میدم.»

تو تمام مدتی که داریم از پارکینگ میایم بیرون، به منظره پشت شیشه خیره میشم. نمی‌خوام بقیه چشمای خیسمو ببینن. آره. درسته. فقط حرف تئودوره که ناراحتم کرده؛ اون حرف و اون لحظه، یکی از خجالت‌آورترین لحظات زندگیم بود. اما وقتی دیدم این سه نفر بدون این که حتی یه لحظه به عواقبش فکر کنن ازم دفاع کردن، احساس کردم اون توهین یه جورایی ارزششو داشت.

**بن**

بعد از این که امبر و گلنو رسوندیم خونشون، حداقل یک مایل در سکوت رانندگی کردم. فالون تمام مدت از شیشه ماشین به بیرون خیره شده بود. کاش بر می‌گشت و نگاهم می‌کرد. دردی که توی یک سال گذشته به خاطر من کشیده، حتی برام قابل تصور نیست. امیدوارم بفهمه حاضرم باقی عمرمو صرف جبران این یک سال کنم.

دستشو می‌گیرم و بهش میگم: «معذرت می‌خوام. نباید اون حرفارو می‌زدم.»

سرشو تکون میده و بی صدا حرفمو قطع می‌کنه. «نمی‌خواد. این که با تئودور صادق بودی، خیلی هم قابل تحسین بود. اکثر مردا ترسوتر از اونن که حرفشونو رک بزنین. به جاش، از پشت به هم خنجر می‌زنن و دختر مورد علاقه‌شونو از دوستشون می‌دزدن.»

فالون حتی نمی‌دونه ناراحتیم از چیه.

«برای اون عذرخواهی نکردم. عذرخواهی می‌کنم، چون نباید وقتی نگاهم مستقیم به تو نبود، با صدای بلند می‌گفتم دوستت دارم. لیاقت تو بیشتر از یه دوستت دارم دست دومه.»

در سکوت بهم خیره میشه، اما بعد دوباره روشو بر می‌گردونه سمت شیشه. به جاده پیش روم نگاه می‌کنم و بعد، دوباره پنهانی نگاهی بهش میندازم. دستمو فشار میده و می‌تونم لبخند روی لباشو ببینم.

«شاید اگه امشب توضیحات و معذرت خواهیت درست پیش بره، بتونی فردا صبح قبل از صبحانه، یه بار دیگه امتحان



کنی.»

لبخند میزنم، چون شک ندارم که بخش معذرت‌خواهی و صبحانه برام مثل آب خوردنه. اون بخشی که واقعاً ازش می‌ترسم، بخش توضیحاته. هنوز حداقل ۱۵ دقیقه تا مقصد فاصله داریم. تصمیم می‌گیرم وقتو تلف نکنم و از همین الان شروع کنم.

«پارسال درست بعد از کریسمس از اون خونه اومدم بیرون. من و ایان اجازه دادیم جردین و الیور همون جا زندگی کنن.»

وقتی اسم جردینو به زبون میارم، انقباض ناخودآگاه دستشو توی دستم حس می‌کنم. از این‌که باعث شدم ناراحت بشه متنفرم؛ از این‌که این موضوع همیشه ته ذهنش می‌مونه؛ تا آخر عمر. چون چه بخواد و چه نخواد، جردین مادر الیوره و الیور مثل پسرمه. اونا هر اتفاقی هم که بیفته، همیشه توی زندگیم می‌مونن.

«باور می‌کنی اگه بگم ارتباطمون عالیه؟ من و جردین؟»

نگاه بی‌تفاوتی بهم میندازه و میگه: «چه نوع رابطه‌ای؟»

دستم از دستش بیرون می‌کشم و هر دو دستمو محکم میذارم روی فرمون. می‌خوام فکمو با دست دیگه‌ام فشار بدم و تنشو ازش خارج کنم. میگم: «لطفاً تا قبل از این‌که حرفام تموم نشده، چیزی نگو. باشه؟ چون باید حرفایی بزنم که شاید نخوای بشنوی، ولی باید همه چیزو بهت بگم.»

سرسو آروم تکون میده و من نفسمو با خیال راحت بیرون میدم. «دو سال پیش... وقتی عاشق تو شدم... هر چی داشتم بهت دادم. قلب و روحمو. ولی شی که تصمیم گرفتی بری و یه سال تموم تنهام بذاری، نمی‌تونستم بفهمم چی شده. نمی‌فهمیدم چطور ممکنه وقتی تو هیچی احساس نمی‌کردی، من همچین حس عمیقی بهت داشتم باشم. فالون، خیلی وحشتناک بود. تو رفتی و من اون قدر عصبانی بودم که حتی نمی‌تونم بگم چند ماه بعد از اون شبو چطور گذروندم. من فقط عزادار مرگ کایل نبودم، من عزادار از دست دادن تو هم بودم.»

مستقیم به روبه‌رو نگاه می‌کنم، نمی‌خوام ببینم حرفام چه اثری روش دارن. «وقتی الیور به دنیا اومد، برای اولین بار بعد از روزی که یهو جلوی خونمون ظاهر شدی، احساس خوشحالی کردم. و جردین برای اولین بار بعد از مرگ کایل لبخند زد. برای همین، ما چند ماه بعد رو دقیقه به دقیقه با الیور گذروندیم. الیور تنها نقطه روشن زندگی هر دومون بود. و وقتی دو تا آدم یه نفرو تا این حد دوست دارن، پیوندی بینشون به وجود میاد که حتی نمی‌تونم با کلمات برات توضیح بدم. روزها و ماه‌های بعد، الیور و مادرش فضاهای خالی عمیقی رو که تو و کایل توی قلبم گذاشته بودین، پُر کردن. فکر کنم منم یه جورایی همون فضای خالی کایل رو تو قلب جردین پُر کرده بودم. وقتی یه حسایی بینمون به

وجود اومد، هیچ کدوم واقعاً به این که داریم چی کار می‌کنیم فکر نکردیم. ولی این اتفاق افتاد و کسی اونجا نبود که بهم بفهمونه شاید یه روز از کاری که کردم پشیمون بشم.

«منظورم اینه که... حتی یه قسمت از وجودم فکر می‌کرد وقتی ماه نوامبر سال بعد منو ببینی، برام خوشحال میشی. چون فکر می‌کردم شاید می‌خواستی همه چی رو فراموش کنم و از چیزی که به نظرت یه رابطه خیالی دو تا بچه هجده ساله بوده، دل بکنم.

«اما بعد، وقتی اون روز اومدم سر قرار، تنها چیزی که انتظارشو نداشتم این بود که در اون حد ناراحت بشی. و دقیقاً همون لحظه‌ای که فهمیدی با جردین رابطه دارم، توی چشمت دیدم که واقعاً چقدر عاشقم بودی. فالون، اون ثانیه یکی از بدترین لحظات زندگیم بود. یکی از بدترین لحظات لعنتی زندگیم. هنوز با هر نفسی که می‌کشم، می‌تونم زخمی که اشکات رو دلم گذاشتن حس کنم.»

فرمون ماشینو محکم می‌گیرم و نفسمو بیرون میدم: «اون شب به محض این که جردین برگشت خونه، ناراحتیمو از نگاهم خوند. می‌دونست مسیب این غم اون نیست. عجیب این که اصلاً از این موضوع ناراحت نبود. ما دوساعت تموم از همه چی با هم حرف زدیم. از احساسم به تو و احساس اون به کایل و این که داریم با ادامه دادن به رابطه‌ای که هیچ وقت نمی‌تونه با روابط گذشته‌مون برابری کنه، به خودمون صدمه می‌زنیم. همون شب همه چی رو تموم کردیم. همون شب وسایلمو از اتاقش بیرون بردم و تا وقتی تونستم یه خونه جدید پیدا کنم، برگشتم اتاق خودم.»

جرات می‌کنم و یه نگاه بهش میندازم، ولی اون هنوزم از شیشه ماشین به بیرون زل زده. می‌تونم بینم داره اشکشو از روی صورتش پاک می‌کنه. امیدوارم عصبانیش نکرده باشم. «فالون، من به هیچ وجه تقصیری گردن تو نمیندازم. باشه؟ دارم از روزی که رفتی و سال بعدش باهات حرف می‌زنم، چون باید بفهمی همیشه فقط تو توی قلبم بودی. اگه فکر می‌کردم حتی یک درصد امکان داره این احساس دوطرفه باشه، امکان نداشت بذارم کسی حتی برای یه مدت کوتاه جاتو بگیره.»

شونه‌هاش دارن می‌لرزن. از این که گریه‌شو در آوردم متنفرم. نمی‌خوام ناراحت باشه. با چشمای خیس و پُر از اشکش بهم نگاه می‌کنه و می‌پرسه: «الیور چی؟ دیگه نمی‌تونی باهات زندگی کنی؟» یه بار دیگه دستشو به صورتش می‌کشه و اشکشو پاک می‌کنه. «بن، احساس خیلی بدی دارم. احساس می‌کنم تو رو از پسر کوچولوت گرفتم.»

صورتشو با دستانش می‌پوشونه و به هق هق میفته. دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. ماشینو کنار جاده نگه میدارم و کمر بند ایمنیمو باز می‌کنم، شونه‌هاشو می‌گیرم و می‌کشمش طرف خودم. زمزمه می‌کنم: «نه عزیزم، تورو خدا گریه نکن. من و الیور... همه چی خیلی خوبه. من هر وقت بخوام می‌بینمش. تقریباً هر روز. لازم نیست با مادرش زندگی

کنم تا همون قدر دوستش داشته باشم.»

دستم روی گونه‌اش می‌کشم و اشکاشو پاک می‌کنم. «همه چی خوبه فالون. تنها چیزی که تو زندگیم کم دارم اینه که نمی‌تونم هر روز تو رو ببینم.»

فالون خودشو ازم جدا می‌کنه و بینیشو بالا می‌کشه. «تنها مشکل زندگی منم همینه بن. همه چی خوبه. من دو تا از بهترین دوستای دنیا رو دارم. عاشق آموزشگاهم. عاشق کارمم. یکی و نصفی پدر و مادر خوب دارم.» جمله آخر با خنده میگه. «ولی تنها چیزی که ناراحتم می‌کنه - بزرگ‌ترین چیز- اینه که هر ثانیه از هر روزو به تو فکر می‌کنم و نمی‌دونم چطور باید فراموشش کنم.»

بهش التماس می‌کنم: «نکن، لطفاً فراموشم نکن.»

با یه لبخند نصفه و نیمه شونه‌ای بالا میندازه. «نمی‌تونم. سعی کردم، ولی نشد. فکر کنم حالا دیگه یه بخشی از ژنتیک وجودم شدی.»

می‌خندم. خوشحالم که فالون... خوشحالم که هست، که وجود داره. به همین سادگی. خوشحالم این قدر خوش شانس بودیم که در یک دوره زمانی زندگی می‌کنیم. در یک منطقه از جهان، در یک ایالت. بعد از تموم این سال‌ها، عجیبه که حاضر نیستم حتی ذره‌ای از چیزی که در نهایت ما رو به هم رسوند، تغییر بدم.

میگه: «بن؟ انگار حالت باز داره بد میشه.»

می‌خندم و سرمو تکیه میدم: «بد نمیشه. فقط واقعاً باید بهت بگم چقدر دوستت دارم، ولی حس می‌کنم باید قبلش بهت هشدار بدم.»

میگه: «باشه، ولی چه هشداری؟»

«این که اگه بعدش تو هم قبول کنی دوستم داری، مسئولیت بزرگی روی دوشته. چون الیور قراره تا آخر عمر یه بخش از زندگیم باشه. نه حتی فقط مثل یه عمو و خواهرزاده. خیلی بیشتر از اون. مهمونی‌های تولد و بازی‌های بیس بال و...»

فالون دستشو میذاره روی دهنم تا دیگه حرف نزنم. «بن، دوست داشتن یه نفر فقط دوست داشتن خودِ اون آدم نیست. وقتی یکی رو دوست داری، باید همه زندگی و عزیزای اون آدم قبول کنی. منم قبول می‌کنم. قول میدم.»

من واقعاً لیاقت فالونو ندارم. اما بدون حتی یک لحظه تردید، بغلش می‌کنم.

بهش میگم: «دوستت دارم فالون. بیشتر از شعر، بیشتر از کلمات، بیشتر از موسیقی، بیشتر از اندام خوشگلت. می‌دونی اندامت چقدر برام مهمه؟»

همزمان می‌خنده و گریه می‌کند. بعد، عقب میره و به چشمام خیره میشه. میگه: «منم دوستت دارم. و فکر می‌کنم توضیح قانع‌کننده‌ای دادی. توضیحی که حتی دیگه لازم نیست بعدش ازم عذرخواهی کنی. همین الان می‌تونیم بریم آپارتمان.»

بالآخره ازش جدا میشم و ماشینو روشن می‌کنم تا دوباره وارد بزرگراه بشم. فالون کمر بند ایمنیشو می‌بنده و میگه: «ولی هنوزم باید فردا صبح برام صبحانه درست کنی ها.»

\*\*\*

فالون می‌گه: «پس یعنی می‌گی ما از لحظه‌ای که همدیگه رو دیدیم، کلاً فقط ۲۸ ساعت با هم بودیم.» مدتی از برگشتنمون می‌گذره.

میگم: «اگه عاشق کسی باشی، ۲۸ ساعت خیلی هم زیاده.»

دارم حساب می‌کنم تو چهار سال گذشته دقیقاً چند ساعت با هم بودیم. فکر می‌کردم بیشتر از اینا باشه، چون واقعاً همین طور به نظر میومد، اما انگار حق با فالونه. ما حتی دو روزم با هم نبودیم.

میگم: «این جور بی‌بهره نگاه کن.» باز سعی می‌کنم بیشتر برایش توضیح بدم، «اگه یه رابطه معمولی داشتیم، چند باری می‌رفتیم سر قرار. شاید هفته‌ای یکی دو بار. هر کدوم چند ساعت طول می‌کشید. این یعنی تقریباً دوازده ساعت تو ماه اول. ماه دوم شاید دو بار شبو خونه هم می‌موندیم. زوجا معمولاً بعد از ۲۸ ساعت، به احتمال زیاد تو ماه سوم دوستیشونن. ماه سوم معمولاً همون وقتی که به هم می‌گن، «دوستت دارم.» پس از لحاظ فنی، ما دقیقاً همون جایی هستیم که باید باشیم.»

لبشو گاز می‌گیره تا جلوی خنده‌شو بگیره و میگه: «منطقتو دوست دارم. می‌دونی که من چقدر از عشق لحظه‌ای بدم میاد.»

میگم: «اوه، به هر حال عشق ما هم لحظه‌ای بود، ولی با باقی عشق‌ها فرق می‌کرد.»

روی آرنجش بلند میشه و بهم زل می‌زنه: «از کی می‌دونستی؟ یعنی دقیقاً کی مطمئن شدی عاشقمی؟»

حتی یه لحظه مکث نمی‌کنم. «یادته تو ساحل بودیم و من یهو گفتم می‌خوام خالکوبی کنم؟»

لبخند می‌زنه. «حرف خیلی عجیبی بود، مگه میشه یادم بره؟»

«برای همین خالکوبی کردم. چون همون لحظه می‌دونستم برای اولین بار عاشقِ یه دختر شدم. یه عشق واقعی. یه عشق بدونِ خودخواهی. مادرم یه بار بهم گفته بود لحظه‌ای که عشقِ بدونِ خودخواهی سراغم بیاد، می‌تونم تشخیص بدم. بهم گفت باید کاری کنم تا اون لحظه رو فراموش نکنم، چون این تجربه برای همه اتفاق نمیفته. پس... آره.»

مج دستمو بلند می‌کنه و به خالکوبیم خیره میشه. انگشت اشارشو روی طرح خالکوبی می‌کشه. می‌پرسه: «اینو به خاطر من زدی؟» و دوباره بهم خیره میشه. «ولی این معنی‌ش چیه؟ چرا کلمه poetic رو انتخاب کردی؟ یا این خطِ نَتِ موسیقی؟»

به خالکوبیم نگاه می‌کنم و از خودم می‌پرسم درسته که درباره جزئیات انتخابم باهاش حرف بزنم یا نه؟ اما سیاهی اون لحظه می‌تونه این لحظه رو هم سیاه کنه. پس میگم: «به دلایل شخصی.» و خودمو مجبور می‌کنم یه لبخند کوچیک بزنم. «یه روز بهت میگم، ولی الآن فقط باید به خودمون برسیم.»

دیگه با هم حرف نمیزنیم. هر دومون چشمامونو می‌بندیم و من می‌دونم وقتی فردا صبح کنار فالون از خواب بیدار بشم، تمام تلاشمو می‌کنم تا خودمو برای تموم روزایی که حقیقتو از فالون پنهان کردم ببخشم. بعد از این که براش صبحونه درست کردم.

## فالون

قار و قور شکمم یادم میندازه که دیشب اصلاً نتونستم شام بخورم. بی‌سر و صدا از روی تخت پایین میام و دنبال لباسام می‌گردم، اما پیداشون نمی‌کنم. نمی‌خوام چراغ اتاقو روشن کنم. برای همین، میرم سمت کمد بن تا یه تیشرتی چیزی پیدا کنم و برم یه سری به یخچال بزنم.

احساس حماقت می‌کنم؛ دارم با یه لبخند روی لبم تو یه کمد تاریک دنبال لباس می‌گردم. دیروز صبح که از خواب بیدار شدم، هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزم اینجا و به این خوبی تموم شه.

میرم توی کمد دیواری، در کمدو پشت سرم می‌بندم و چراغشو روشن می‌کنم. این طوری بن اذیت نمیشه. یه تیشرت نازک و نرم پیدا می‌کنم و از روی آویز بر میدارم. بعد از این که پوشیدمش، دستمو میبرم سمت کلید برق تا چراغشو خاموش کنم، اما یه چیزی توجهمو جلب می‌کنه. روی قفسه بالا، کنار یه جعبه کفش، یه دسته قطور کاغذ می‌بینم. به نظر می‌رسه دست‌نویس باشه.

یعنی ممکنه...

کنجکاویم تحریک میشه. برای این که دستم بهش برسه، روی پنجه پام می‌ایستم. اما فقط اولین کاغذو بر میدارم.

فقط می‌خوام بدونم چیه.

نُهَم نوامبر

نویسنده: بنتون جیمز کسلر

چند ثانیه به نوشته روی کاغذ زل می‌زنم. اون قدری که یه جنگ کامل با وجدانم راه بندازم. نباید بخونمش. باید بذارمش سر جاش. اما حق دارم بخونمش. فکر کنم حق دارم. منظورم اینه که این کتاب دربارهٔ رابطه‌ام با بنه. می‌دونم بهم گفته بود نمی‌خواد قبل از تموم شدن کتاب بخونمش، اما حالا که دیگه قرار نیست ادامه‌اش بده، پس این قانونشم بی‌اثر میشه.

هنوز تصمیم نگرفتم وقتی کل دست‌نویسو از قفسه پایین آوردم، باهاش چی کار کنم. شاید ببرمش آشپزخونه. یه چیزی می‌خورم و بعد تصمیم می‌گیرم باهاش چی کار کنم. چراغ کمدو خاموش می‌کنم و آرام در کمدو باز می‌کنم. بن هنوز به همون حالت قبلی روی تخت خوابیده، عمیقاً نفس می‌کشه و به نظر می‌رسه در آستانه خروپف باشه.

از اتاق خوابش بیرون میام و میرم آشپزخونه. دست‌نویسو آرام و با احتیاط میذارم روی میز. نمی‌دونم چرا دستام می‌لرزن. شاید چون می‌دونم تموم افکار واقعیش دربارهٔ من و ما و اتفاقاتی که برامون افتاده، همین جا جلوی رومه. اگه این واقعیتو دوست نداشته باشم چی؟ آدما حق دارن یه حریم خصوصی برای خودشون داشته باشن. اگه این کارو بکنم، حریم خصوصیشو نقض کردم. این اصلاً راه خوبی برای شروع یه رابطه نیست.

اگه فقط یه صحنه رو بخونم چی؟ فقط یکی دو صفحه. بعد میذارمش سر جاش و بنم هیچ وقت نمی‌فهمه. همین الانم می‌دونم می‌خوام کدوم بخش از دست‌نویسو بخونم. چون از وقتی اون اتفاق افتاد، حتی یه روزم فراموشش نکردم؛ می‌خوام بدونم چرا کایل تو دومین سال قرارمون، توی راهرو بهش مشت زد. این اتفاق هیچ ربطی به من نداشت، پس احتمالاً می‌تونم بخونمش و اون قدر هم احساس گناه نکنم.

وقتی دارم دنبال اون بخش می‌گردم، سعی می‌کنم تا حد امکان چشمم به جملات متن نیفته. پیدا کردنش خیلی سخت نیست، چون بن فصلای کتابو براساس سنش تقسیم کرده. اون دعوا سال دوم قرارمون اتفاق افتاد، پس فصل «نوزده سالگی» رو پیدا می‌کنم و میذارمش جلوی روم. از بخش اول دست‌نویس، که انتظارش برای رسیدنم به رستوران و خودگویه‌هاشه، می‌گذرم. امیدوارم یه روزی بهم اجازه بده این بخشو هم بخونم، چون واقعاً می‌خوام افکار واقعیشو بدونم. اما حالا وقت خوندنش نیست.

به خودم میگم نباید با خوندن این چند صفحه، که حتی دربارهٔ خودم نیست، احساس گناه کنم. اما بازم حس خیلی بدی دارم. می‌تونم تصور کنم اگه کل متنو بخونم، چه حالی پیدا می‌کنم. نگاهم سرسری روی صفحه می‌چرخه، تا

بالآخره اسم کایلو می بینم. کاغذو بر میدارم و از وسط پاراگراف شروع می کنم به خوندن.

«جردین، همه چی خوب پیش میره. بهت قول میدم.»

در ورودی باز میشه و نگاه جردین بر می گرده سمت در. از هیجانی که توی چشماش می بینم مطمئن میشم کایل اومده خونه.

معددهام از شدت استرس به هم می پیچه. لعنتی. گفته بود امشب قبل از ساعت هفت نمی رسه خونه.

از جردین می پرسم: «کایله؟»

جردین به علامت تأیید سری تکون میده و از کنارم رد میشه. میگه: «زود برگشته تو کارا بهم کمک کنه.» بعد میره طرف سینک آشپزخونه، یه دستمال بر میداره و اشکاشو پاک می کنه. «بهش بگو همین الان میام. نمی خوام بدونه امروز چقدر گریه کردم. احساس می کنم خیلی لوسم.»  
لعنتی.

شاید یادش نیاد. خیلی از اون اتفاق گذشته. ما هم هیچ وقت درباره اش حرف نزدیم. یه نفس عمیق می کشم و برمی گردم به اتاق نشیمن. سعی می کنم وحشتمو پنهان کنم. کایل نباید همه چیو خراب کنه.

میرم تو اتاق نشیمن و میگم: «همه چیو با جردین حل کردم.» امیدوارم بتونم اعصابمو کنترل کنم. وقتی کایلو می بینم، سر جام می ایستم. نگاهش بهم میگه قطعاً همه چی رو به یاد میاره. به یاد میاره و عصبانیه.

فک کایل سخت و منقبض شده. کلیداشو پرت می کنه روی میز کنار در و بهم اشاره می کنه. «باید با هم حرف بزیم.» حداقل خوبه که نمی خواد همین جا جلوی فالون حرف بزنه. خیالم یکم راحت میشه. به نظر نمی رسه بخواد فالون چیزی بفهمه. می تونم وقتی تنهاییم، یه جورى حلش کنم. می تونم یه جورى خودمو از گندی که زدم نجات بدم. اما آخرین چیزی که می خوام، اینه که فالونم وارد ماجرا بشه.

به فالون لبخند میزنم، چون می تونم از نگاهش بفهمم که می دونه کایل یه مشکلی باهام داره. می خوام مطمئنش کنم هیچ مشکلی نیست، هر چند مشکل خیلی بزرگ تر از چیزیه که فکرشو می کنه. «زود برمی گردم.»

فالون سری تکون میده. دنبال کایل می رم توی راهرو. کایل درست کنار در اتاق خوابش می ایسته.

به اتاق نشیمن اشاره می کنه و میگه: «می شه لطفاً بگی داری چه غلطی می کنی؟»

به جهت اشاره اش نگاهی میندازم و با خودم فکر می کنم چطور می تونم خودمو از این مخمصه نجات بدم. اما می دونم امکان نداره چیزی غیر از حقیقتو باور کنه.

دستامو میزنم به کمرم و نگاهمو میدم به زمین. دیدن ناامیدی توی چشماش برام سخته.

بهش میگم: «با هم دوستیم. پارسال باهاس آشنا شدم. تو یه رستوران.»  
کایل با ناباوری می خنده و میگه: «دوست؟ بن، ایان همین الان بهم گفت دوست دختر لعنتیته.»  
لعنتی.

باید یه کاری کنم تا از عصبانیتش کم بشه. تا حالا هیچ وقت این طوری ندیدمش. «قسم می خورم اون جوری که فکر می کنی نیست. من فقط...» لعنت به من. نمی دونم چی باید بگم. دستامو به علامت تسلیم بالا می برم. «من ازش خوشم میاد، خوبه؟ نمی تونم کاریش کنم. عمداً که این کارو نکردم.»

کایل نگاهشو ازم می گیره و دستاشو روی صورتش می کشه. وقتی دوباره بر می گرده طرفم، برای کاری که می کنه آماده نیستم. اون یه دفعه محکم هلم میده و می کوبوندم به دیوار پشت سرم. دستاشو میذاره روی شونه هام و منو محکم به دیوار می چسبونه. «بن، اونم می دونه؟ می دونه تو اون آتیشو راه انداختی؟ این که تو کسی بودی که نزدیک بود به کشتنش بدی؟»

فکم فشرده میشه. نمی تونه این کارو بکنه. نه امروز. نه با فالون.  
از بین دندونای به هم چسبیده ام میگم: «خفه شو. خواهش می کنم. همین اتاق بغله. می شنوه» سعی می کنم خودمو ازش جدا کنم، اما بازوشو میذاره رو گلووم و محکم نگاهام میذاره.

«بن، خودتو توی چه وضعیت گندی انداختی؟ چرا این قدر احمقی؟»  
درست وقتی این سؤالو به زبون میاره، فالونو از گوشه راهرو می بینم. وقتی ما رو توی این وضعیت می بینه، سر جاش خشکش میزنه. تعجبی که توی صورتش می بینم، مطمئنم می کنه که چیزی از حرفامون نشنیده.

## فالون

کاغذای توی دستمو می کوبم روی دست نویس اصلی.  
چه آدم نفهمیه.

بن یه نویسنده داغون و مریضه. چطور جرأت می کنه از یه اتفاق واقعی... اتفاقی که باعث شد تا پای مرگ برم... استفاده کنه و تبدیلیش کنه به یه قصه مضحک با یه طرح مسخره.

خیلی از دستش عصبانی هستم. چطور تونست همچین کاری بکنه؟ اما خب، اون نوشتن کتابو تموم نکرد. پس واقعاً اجازه دارم ازش عصبانی باشم؟



اما چرا باید همچین کاری بکنه؟ مگه نمی‌دونه این داستان چقدر برای من شخصیه؟ باورم نمیشه از همچین فاجعه‌ای یه داستان افتضاح در آورده باشه. ترجیح می‌دادم داستان واقعی رو می‌نوشت. در واقع، تا یه جای متن هم، همه چیز واقعی بود. حداقل اون جووری فکر نمی‌کردم داره از داستان زندگیم برای نوشتن کتابش سوء استفاده می‌کنه.

چرا باید فقط یه بخش از دعواشونو سر هم کنه؟ اونم وقتی هر چیز دیگه‌ای که بین اون و کایل اتفاق افتاده، براساس واقعیت نوشته شده؟ اصلاً ممکنه چیزی که نوشته واقعیت باشه؟

به خودم می‌خندم. امکان نداره. اون دو سال بعد از آتیش سوزی باهام آشنا شد. امکان نداره اون جا بوده باشه. تازه مگه میشه دقیقاً سالگرد آتیش سوزی منو اتفاقی توی رستوران ببینه؟ اونم درست دو سال بعد؟ امکان نداره. مگه این که دنبالم کرده باشه.

ولی دنبالم نکرده.

مگه نه؟

باید آب بخورم.

آب میارم.

باید دوباره بشینم.

میشینم.

می‌چرخه، می‌چرخه، می‌چرخه. دروغایی که ممکنه بهم گفته باشه، مدام توی ذهنم می‌چرخه. سرم گیج میره. معده‌ام تیر می‌کشه. حتی احساس می‌کنم خون هم توی رگ‌هام می‌چرخه. ورقای دست‌نویسو همون طوری که پیداشون کردم، مرتب می‌کنم. بن، چرا باید همچین چیزی نوشته باشی؟

به صفحه اول نگاه می‌کنم و انگشتامو روی عنوان کتاب می‌کشم. نهم نوامبر.

برای این کتاب یه طرح خوب می‌خواست. یعنی این همون طرحیه که انتخاب کرده؟ یعنی این فقط یه طرحه؟

امکان نداره آتیش سوزی واقعاً کار اون بوده باشه. خیلی احمقانه است. پدرم مقصر بود. اون می‌دونه، پلیس می‌دونه، منم می‌دونم.

یه بار دیگه صفحه عنوانو از روی کاغذای دست‌نویس بر میدارم و میذارمش کنار. به صفحه بعدی خیره میشم و تنها کاری که می‌تونم باهاش جواب سؤالمو پیدا کنم، انجام میدم.

می‌خونم.

## نهم نوامبر

نویسنده: بنتون جیمز کسلر

«آغاز شدن، در آغاز.»

- دیلن توماس<sup>۴۵</sup>

### پیشگفتار

تمام زندگی‌ها با یک مادر شروع میشن. زندگی منم همین بود.

مادرم نویسنده بود. بهم گفتن پدرم روانپزشک بوده، اما نمی‌تونم مطمئن باشم. چون هیچ وقت فرصت نداشتم از خودش بپرسم. وقتی مُرد، سه سالم بود. هیچ خاطره‌ای ازش ندارم، اما فکر می‌کنم این خیلی هم بد نیست. آگه آدمی رو به یاد نیاری، خیلی از دوریش سختی نمی‌کشی.

تحصیلات مادرم، کارشناسی ارشد شعر و ادبیات بود. پایان‌نامه‌شو درباره‌ی شاعر ولزی، دیلن توماس نوشته بود. همیشه ازش نقل قول می‌کرد. هر چند نقل قول‌های مورد علاقه‌اش، از شعرای معروف دیلن نبود و بیشتر گفته‌های روزمره‌شو دوست داشت. هیچ وقت نمی‌تونم مطمئن باشم مادرم دیلن توماسو به عنوان یک شاعر دوست داشت یا به عنوان یک آدم. از چیزی که من از پژوهش‌هام درباره‌ی دیلن فهمیدم، می‌تونم بگم شخصیت خیلی برجسته و شناخته شده‌ای نداشتم. یا شاید این چیزیه که به نظر مادرم مورد احترام بوده؛ این واقعیت که دیلن توماس به عنوان یک شخصیت واقعی، تلاشی برای مشهور شدن نکرده و فقط شاعر بوده. همین و بس.

فکر کنم باید درباره‌ی مرگ مادرم حرف بزنم. و بعد باید از دختری بگم که الهام بخش من برای نوشتن این کتاب بوده. کتابی درباره‌ی داستانی که با مرگ مادرم شروع شد. و آگه بخوام درباره‌ی اینا بنویسم، پس باید از زندگی دیلن توماس هم بنویسم. و مهم‌تر از اون، از مرگش. هر دوی اینا که منو به فالون می‌رسونه.

به نظر خیلی پیچیده میاد. اما در واقع، همه چیز خیلی ساده است.

همه چیز به هم ربط داره.

همه چیز به هم متصله.

و همه چیز از نهم نوامبر شروع شد. دو سال قبل از این که برای اولین بار با فالون انیل روبه‌رو بشم.

نهم نوامبر.

اولین و آخرین باری که مادرم مرد.

نهم نوامبر.

شی که من یه آتیش سوزی عمدی راه انداختم. آتیشی که نزدیک بود زندگی دختری رو بگیره که یک روز، زندگی

منو نجات می داد.

## فالون

با ناباوری به صفحات پیش روم خیره می شدم. حس می کنم هر لحظه ممکنه بالا بیارم.

من چی کار کردم؟

آب دهنمو به سختی می بلعم تا جلوی بالا آوردنمو بگیرم.

قلبمو به چه هیولایی دادم؟

دستام می لرزن. نمی تونم از جام تکون بخورم. نمی تونم تصمیم بگیرم باید بیشتر بخونم یا نه. شاید اگه صفحه بعدی رو بخونم، بن اونجا نوشته باشه که این داستانها همه از تخیل کم نظیر و در عین حال پیچیده نویسنده سرچشمه گرفته. این که به عنوان نویسنده یه راهی پیدا کرده که داستانمونو با ترکیب واقعیت و تخیل، از لحاظ تجاری قابل فروش کنه.

واقعا باید بیشتر بخونم؟

یا همین الان از این جا فرار کنم؟

چطور می تونم از کسی فرار کنم که توی این چهار سال، همه وجودم بوده؟

یا شاید شیش سال؟

واقعا منو از شونزده سالگیم می شناخته؟

یعنی روزی که توی رستوران دیدمش، منو از قبل می شناخت؟

به خاطر من اونجا بود؟

خون به مغزم هجوم میاره. حتی گوشام از فشار این حجم از خون درد می گیرن. ترس به تمام وجودم چنگ میندازه؛ انگار من یه صخره ام و ترس از لبه من آویزون شده. ترس، تمام وجودمو فرا گرفته.

باید از این جا بزنم بیرون. گوشیمو بر میدارم و بی سر و صدا یه تاکسی خبر می کنم. می گن یکی سر خیابونه و تا چند دقیقه دیگه میرسه اینجا. نمی دونم با این حجم از ترس چی کار کنم. ترس از کاغذایی ک توی دستمن. ترس از فریب. ترس از مردی که اتاق بغلی خوابیده و من همین چند ساعت پیش بهش قول دادم تموم فرداهای زندگیمو باهاش باشم.

صندلی رو عقب می کشم تا برای رفتن آماده شم، اما قبل از این که بتونم روی پاهام بایستم، صدای باز شدن در اتاقشو میشنوم. از شدت اضطراب، سرمو به این ور و اون ور می چرخونم. جلوی در اتاق می ایسته و دستشو روی چشمای خواب آلودش می کشه.

اگر می‌تونستم زمانو در همین لحظه متوقف کنم، حتماً این کارو می‌کردم. فقط به خاطر این که بنو جور دیگه‌ای بینم و بهش فکر کنم. انگشتمو روی لباس می‌کشیدم تا ببینم اونا واقعاً به ظرافت کلماتی بودن که ازشون بیرون میومد یا نه؟ دستاشو توی دستام می‌گرفتم و انگشتمو روی کف دستاش می‌کشیدم تا ببینم واقعاً می‌تونن همون دستایی باشن که زخمایی که خودشون باعثش بودن رو نوازش می‌کنن؟ بازو هامو دور گردنش حلقه می‌کردم و روی پنجه پام می‌ایستادم و توی گوشش زمزمه می‌کردم: «چرا بهم نگفتی شالوده‌ای که یادم دادی روش بایستم، شن و ماسه‌ایه؟»

نگاه بن میفته به کاغذای دست‌نویسی که محکم تو دستام گرفتم. در عرض چند ثانیه، تموم فکرای توی سرشو همیشه از روی حالت صورتش دید.

از خودش می‌پرسه چطور پیداش کردم؟

از خودش می‌پرسه چقدر از دست‌نویسو خوندم؟

بن نویسنده.

می‌خوام بخندم، چون بنتون جیمز کسلر نویسنده نیست. بازیگره. استادِ دروغ و فریبی که همین الان به اجرای چهار ساله رو تموم کرد. برای اولین بار، اونا به عنوان بنی که عاشقش شدم نمی‌بینم. بنی که به تنهایی زندگیمو تغییر داد. حالا، فقط یه غریبه می‌بینم؛ مردی که مطلقاً چیزی ازش نمی‌دونم.

«فالون، چی کار می‌کنی؟» صداش منو می‌ترسونه. صداش دقیقاً همون صداییه که همین چند ساعت پیش بهم گفته بود «دوستت دارم.» فرقتش اینه که حالا این صدا همه وجودمو از ترس پر می‌کنه. این وحشت غیر قابل کنترل در یک لحظه به مغزم هجوم میاره.

نمی‌دونم اون کیه.

نمی‌دونم انگیزه‌اش توی این چند سال چی بوده.

نمی‌دونم چه کارایی از دستش بر میاد.

می‌خواد بیاد طرف من. پس تنها کاری که به ذهنم می‌رسه انجام میدم و میدوم اون طرف میز؛ می‌خوام یه فاصله امن بین من و این مرد وجود داشته باشه.

وقتی واکنشمو می‌بینم، چهره‌اش از ناراحتی در هم میره. اما نمی‌تونم باور کنم چیزی که می‌بینم واقعیه یا از پیش تمرین شده. نمی‌دونم باید چیزایی رو که خوندم باور کنم یا نه... یا شاید همه اینا برنامه خودش بوده تا یه طرح داستان درست و حسابی داشته باشه.

تا حالا به دلایل زیادی در طول زندگیم گریه کردم. اغلب به خاطر غم و غصه، گاهی هم به خاطر ناامیدی یا خشم. اما این اولین باره که گریه‌ام از ترسه.

بن اشکی که از گونه‌ام پایین می‌غلته رو می‌بینه و دستشو بالا می‌بره. «فالون.» چشماش گشاد شدن. به نظر می‌رسه درست به اندازه من ترسیده. اما دیگه نمی‌تونم مطمئن باشم احساسی که توی صورتش می‌بینم واقعیه یا نه. «فالون، لطفاً بذار برات توضیح بدم.»

خیلی نگران به نظر می‌رسه. شاید چیزی که خوندم، فقط قصه بوده. شاید داستانونو تبدیل کرده به یه قصه خیالی. امکان نداره این کارو باهام کرده باشه. به دست‌نوشته اشاره می‌کنم و امیدوارم لرزش دستامو نبینه. می‌گم: «بن، اینایی که نوشتی درسته؟»

بن یه نگاه به کاغذ میندازه، اما نگاهش دوباره بر می‌گرده سمت من. انگار تحمل دیدن کاغذای روی میزو نداره. بن، سرتو تکون بده. محض رضای خدا. بگو واقعیت نداره.

اما اون هیچ کاری نمی‌کنه. اون چیزی رو انکار نمی‌کنه. چشمام سیاهی میره و راه نفسم بسته میشه. می‌گه: «بذار برات توضیح بدهم. تو رو خدا. فقط...» باز سعی می‌کنه بیاد طرفم. عقب عقب میرم و بالأخره می‌خورم به دیوار پشت سرم.

باید از این جا برم. باید ازش دور شم.

به جای سمت چپ، از سمت راست بهم نزدیک میشه. این جواری فاصله‌اش از در ورودی بیشتر میشه. می‌تونم خودمو برسونم به در. اگه سریع حرکت کنم، می‌تونم قبل از اون به در برسم.

اما چرا اجازه میده این اتفاق بیفته؟ چرا بهم فرصت فرار میده؟

می‌گم: «می‌خوام برم. لطفاً.»

سرشو به علامت موافقت تکون میده، اما هنوزم دستشو بالا نگه داشته. کف دستش رو به منه. حرکت سرش یه چیزی می‌گه و حالت دستش یه چیز دیگه؛ انگار ازم می‌خواد سر جام بمونم. می‌دونم می‌خواد بهم توضیح بده... اما اگه حرفاش غیر از این باشه که چیزایی که خوندم واقعیت ندارن، پس نمی‌خوام بمونم و بهش گوش کنم. فقط می‌خوام بهم بگه اینا هیچ کدوم درست نیستن.

آروم و بی‌صدا می‌گم: «بن.» کف دستامو محکم به دیوار پشت سرم چسبوندم. «تو رو خدا بهم بگو چیزی که خوندم واقعیت نداشته. لطفاً بگو من طرح داستان لعنتیت نیستم.»

حرفام حالتی به صورتش میدن که امیدوار بودم نبینم. پشیمونی.

دوباره طعم مایع صفرا رو توی دهنم حس می‌کنم. دستام روی شکمم مشت میشن. «وای، خدایا.»  
می‌خوام برم بیرون. باید قبل از این که حالم بدتر از این بشه و نتونم از جام تکون بخورم، از این جا بزنم بیرون. چند  
ثانیه بعد برام توی تاریکی می‌گذره. دوباره میگم، «وای، خدایا،» و با عجله میرم طرف مبل. باید کیفمو بردارم.  
کفشام. باید برم بیرون. باید برم بیرون. خودمو می‌رسونم به در ورودی و جفت درو میدم سمت چپ،  
اما با دستش مچ دستمو می‌گیره، راهمو از پشت می‌بنده و باعث میشه بچسبم به در بسته.

وقتی گرمای نفسشو پشت گردنم حس می‌کنم، چشمامو محکم می‌بندم.

میگه: «ببخشید. ببخشید. ببخشید. ببخشید.» کلماتش به همون اندازه نیازمند و ناامیدن که تلاشش برای  
برگردوندن من. منو می‌چرخونه طرف خودش، اشکامو پاک می‌کنه و چشمای خودش از اشک پر میشن. «خیلی  
خیلی متأسفم. لطفاً نرو.»

دیگه گولشو نمی‌خورم. دیگه نمیذارم مثل یه احمق باهام رفتار کنه. هُلش میدم عقب، اما مچ دستامو می‌گیره، اونا رو  
می‌چسبونه به سینه‌اش و پیشونیشو میذاره روی پیشونیم. «فالون، من عاشقتم. خدایا. من خیلی دوستت دارم. تو رو  
خدا نرو. خواهش می‌کنم.»

در عرض یک لحظه، یک چشم بر هم زدن، احساسم از زمین تا آسمون تغییر می‌کنه.

دیگه نمی‌ترسم.

حالا تنها حسی که دارم، عصبانیته.

خشمی غیرقابل کنترل.

حالا شنیدن این حرفا حس دیگه‌ای داره. حالا احساسم با چند ساعت پیش که این حرفو شنیده بودم، زمین تا  
آسمون فرق داره. چطور جرأت می‌کنه بهم دروغ بگه تا ازم فقط برای یه کتاب لعنتی سوء استفاده کنه. وادارم کنه  
باور کنم خودِ واقعیمو دیده، نه زخمای روی صورتمو.

زخمایی که خودش مسبب اونا است.

میگم: «نتون جیمز کسلر، تو منو دوست نداری. دیگه هیچ وقت این کلمه‌ها رو به زبونت نیار. نه به من - نه به هیچ  
کس دیگه - این سه کلمه وقتی از دهن تو بیرون بیان، کثیفن.»

چشماس از شوک حرفام گشاد میشن. وقتی یه بار دیگه هُلش میدم، با بی‌حالی چند قدم میره عقب. دیگه بهش  
فرصت نمیدم با دروغا و عذرخواهایش حالمو بدتر کنه. از آپارتمانش میرم بیرون و درو محکم می‌کوبم. با بند کیفم ور  
میرم و روی شونه‌ام آویزونش می‌کنم. پاهای برهنه‌ام، سطح پیاده رو رو لمس می‌کنن. تاکسی رو جلوی آپارتمان

می بینم و میدوم طرفش. صدای بنو میشنوم که اسم منو فریاد میزنه.

نه. بهش گوش نمیدم. دیگه هیچی بهش بدهکار نیستم.

در تاکسی رو باز می کنم و روی صندلی میشینم. آدرسو به راننده میدم، اما تا راننده آدرسو به جی پی اس<sup>۶۶</sup> بده، بن میرسه کنار ماشین. قبل از این که بفهمم

شیشه پایینه، دستشو میاره تو ماشین و میذاره رو دکمه بالا دادن شیشه. می تونم التماسو توی چشمش ببینم.

میگه: «بیا،» و چند تا کاغذ میذاره تو بغلم. بعضیاشون همون جا می موندن و بعضیا میفتن کف ماشین. «اگه نمی ذاری توضیح بدم، حداقل اینارو بخون. تو رو خدا، فقط...»

چند تا از کاغذ رو بر میدارم و پرتشون می کنم طرف صندلی کناریم. بقیه رو بر میدارم و سعی می کنم از شیشه ماشین بندازمشون بیرون، اما اون کاغذ رو می گیره و دوباره میندازه تو ماشین.

وقتی دارم شیشه رو بالا میدم، صداشو میشنوم که زیر لب میگه: «لطفاً ازم متنفر نباش.»

اما فکر کنم برای این حرف خیلی دیر شده باشه.

به راننده میگم از اونجا بره. وقتی از ورودی پارکینگ دور می شیم و تاکسی قبل از ورود به جاده می ایسته، برمی گردم و بهش نگاه می کنم. جلوی در آپارتمانش ایستاده و دستاشو گذاشته پشت سرش. داره رفتنمو تماشا می کنه. تا جایی که دستم جا داره، کاغذای دستنویسو جمع می کنم و از شیشه تاکسی پرتشون می کنم بیرون. قبل از این که تاکسی حرکت کنه، برای بار آخر برمی گردم و زانو زدنشو روی زمین می بینم.

چهار سال طول کشید تا عاشقش بشم.

اما تنها چهار صفحه همه اون عشقو تموم کرد.

## ششمین نهم نوامبر

تقدیر.

تقدیر، به معنای سرنوشت.

تقدیر.

تقدیر، به معنای عذاب.

## بنتون جیمز کسلر

### فالون

همین الان، از طولانی‌ترین لحظه زندگیم گذشتم.

روی مبل خونم نشستم و به عقربه ثانیه شمار ساعتم خیره شدم که با سرعت حلزونی تاریخو از هشتم نوامبر به نهم نوامبر رسوند. با این که عقربه ثانیه شمار هیچ صدایی نداشت، اما بدنم طوری با ورود به نیمه شب لرزید که انگار تموم ساعتای روی دیوارای تموم خونه‌های دنیا توی سرم زنگ زدن.

چراغ گوشی موبایلم درست ده ثانیه بعد از نیمه شب روشن میشه؛ یه پیام از امبره.

این فقط یه تاریخ معمولی توی تقویمه. مثل همه تاریخ‌های دیگه. من عاشقتم، ولی پیشنهادم هنوز سر جاشه. آگه خواستی امروزو با هم باشیم، فقط کافیه بهم پیام بدی.

اتفاقی پیام مادرمو هم می‌بینم. دو ساعت پیش برام فرستاده.

فردا برات صبحونه میارم. وقتی رسیدم، خودم میام تو. لازم نیست بیدارشی.

لعنتی. واقعاً نمی‌خوام وقتی بیدار شدم، کسی کنارم باشه. نه امبر، نه مادرم، نه هیچ کس دیگه. حداقل خیالم راحت‌ه که پدرم سالگردو یادش نمی‌مونه. این یه جنبه مثبت از رابطه گاه به گاهمونه.

دکمه کنار گوشیمو فشار میدم و صفحه رو قفل می‌کنم. بعد دستامو دور زانو هام حلقه می‌کنم. روی مبل نشستم و لباس خوابی تنمه که تصمیم ندارم تا دهم نوامبر عوضش کنم. نمی‌خوام تا ۲۴ ساعت آینده از این خونه بیرون برم. حتی نمی‌خوام با کسی حرف بزدم. خب، البته به جز مادرم؛ وقتی برام صبحونه میاره. اما بعدش دیگه کل روزو از جهان خارج جدا میشم.

بعد از اتفاقاتی که پارسال با بن گذروندم، به این نتیجه رسیدم که این روز و این تاریخ نفرین شده است. از این به بعد، بدون این که برام مهم باشه چند سالمه یا این که ازدواج کردم یا نه، هیچ وقت نهم نوامبر پامو از خونه بیرون نمیذارم.

تصمیم دیگه‌ای که گرفتم اینه که فقط توی همین تاریخ به خودم اجازه میدم به آتیش سوزی فکر کنم. یا به بن. یا به



همه اون چیزایی که به خاطر اون آدم هدر دادم. چون هیچ کس ارزش این حجم از درد و غمو ندارد. هیچ بهانه‌ای نمی‌تونه برای توجیه کاری که باهام کرد، کافی باشه. برای همین بود که پارسال وقتی از آپارتمانش بیرون اومدم، مستقیم رفتم ایستگاه پلیس و یه حکم حفظ حریم<sup>۶۷</sup> براش گرفتم.

دقیقاً یک سال از روزی که از خونه‌اش رفتم گذشته و از اون موقع تا حالا ازش بی‌خبرم. هیچ وقت به کسی نگفتم اون روز چه اتفاقی افتاد. نه به پدرم، نه امبر، و نه مادرم. نه به خاطر این که بن تو دردسر نیفته؛ معتقدم اون باید تاوان کاری رو که با من کرد پس بده. اما خجالت می‌کشیدم.

من به این مرد اعتماد داشتم. من عاشقش بودم. با تمام وجود باور داشتم که رابطه ما، یه اتفاق نادر و واقعیه. فکر می‌کردم ما یکی از معدود آدمای خوش‌شانسی هستیم که عشقو پیدا کردیم. این که در تمام طول رابطه بهم دروغ می‌گفته، هنوز برام باورکردنی نیست. هر روز از خواب بیدار میشم و با خودم می‌جنگم که خیالشو از سرم بیرون کنم. بعد از اون روز، جووری به زندگیم ادامه دادم که انگار از اول هم بنتون جیمز کسلری وجود نداشته. گاهی وقتا اثر داره، گاهی وقتا نه.

اکثر وقتا نه.

با خودم فکر کردم برم پیش یه روانشناس. فکر کردم همه چیزو درباره بن و مسئولیتش تو آتیش سوزی به مادرم بگم. حتی فکر کردم درباره‌اش با پدرم حرف بزنم. اما وقتی اغلب اوقات سعی می‌کنم تظاهر کنم اون هرگز وجود نداشته، اسم بردن ازش یکم سخت میشه.

مدام به خودم میگم تحمل همه چیز با گذشت زمان راحت‌تر میشه. میگم به همین زودی با یکی آشنا میشم که می‌تونه کاری کنه بن برای همیشه از ذهنم بیرون بره، اما تا حالا نتونستم اون قدر به کسی اعتماد کنم که حتی باهاش حرف بزنم. اعتماد به مردا بعد از تجربه خیانت، به خودی خود کار سخته. اما دروغای بن اون قدر بزرگ بودن که حالا هم دقیقاً نمی‌دونم کدوم حرفش راست بوده و کدوم دروغ. حتی نمی‌دونم کدوم واقعیت رو برای طرح داستانش تغییر داده.

تنها چیزی که از درستیش مطمئنم اینه که اون به نوعی توی آتیشی که تقریباً زندگیمو ازم گرفت مسئول بوده. برام مهم نیست کارش عمدی بوده یا تصادفی؛ این چیزی نیست که منو تا این حد آزار میده. چیزی که بیشتر از همه داغونم می‌کنه، فکر کردن به وقتاییه که کاری می‌کرد حس کنم زخمام زیبان، اما هیچ وقت اعتراف نکرد خودش مسبب به وجود اومدنشون بوده.

هیچ بهانه‌ای نمی‌تونه اون دروغا رو توجیه کنه. پس هیچ دلیلی هم برای شنیدن اون بهانه‌ها وجود نداره. در واقع،

حتی دیگه نباید به خودم اجازه بدم بیشتر از این بهش فکر کنم. فقط باید برم تو رخت خواب. شاید معجزه بشه و بتونم کل فردا رو بخوابم.

دستمو جلو میبرم و چراغ کنار مبلو خاموش می‌کنم. وقتی دارم میرم سمت اتاق خواب، یکی در خونه رو میزنه. حتماً امبره.

اون تا دیروز درباره تاریخ امروز حرفی نزده بود. اما چند ساعت پیش یه دفعه بهم پیام داد و گفت می‌خواد شبو این‌جا بمونه. اما من پیشنهادشو رد کردم. می‌دونم نمی‌خواد امشبو تنها باشم، اما وقتی کسی نیست که قضاوت کنه، غصه خوردن خیلی راحتتره.

قفل و در آپارتمانو باز می‌کنم. هیچ کس پشت در نیست.

سرما، همه وجودمو پُر می‌کنه. امبر همچین کاری نمی‌کنه. مطمئنم به نظر اون، شوخی کردن با دختری که تنها زندگی می‌کنه، اونم این وقت شب، اصلاً خنده‌دار نیست.

فوراً برمی‌گردم توی خونه، اما درست قبل از این‌که درو ببندم، نگاهم میفته به زمین. یه جعبه مقوایی جلوی دره. در جعبه بسته است، اما یه پاکت بالای جعبه است که اسم من روش نوشته شده.

به اطراف نگاه می‌کنم. هیچ کسو نمی‌بینم. هر چند، یه ماشین داره از پارک درمیاد. اگه هوا این‌قدر تاریک نبود، می‌تونستم بفهمم ماشین برام آشناست یا نه.

دوباره نگاهی به بسته میندازم و بعد، به سرعت جعبه رو بر میدارم و درو پشت سرم قفل می‌کنم.

جعبه بیشتر شبیه بسته‌های هدیه است؛ همونایی که فروشگاه‌های بزرگ برای بسته بندی پیرهن ازشون استفاده می‌کنند، اما محتویات این جعبه خیلی سنگین‌تر از پیرهنه. میذارمش روی کانتر آشپزخونه و پاکت نامه رو از بالای جعبه بر میدارم. پاکت مهر و موم نشده و می‌تونم راحت بازش کنم.

فالون،

می‌تونم بگم کل زندگیم، کل تحصیلاتم، برای نوشتن چیزی به اهمیت این نامه صرف شده. اما برای اولین بار، احساس می‌کنم حروف الفبا به اندازه‌ای نیست که بتونه حرفایی رو که می‌خوام بهت بزنم، اون طوری که باید بیان کنه.

وقتی پارسال از این‌جا رفتی، روح و قلبمو هم با خودت بردی. می‌دونستم هیچ وقت نمی‌تونم پَسِشون بگیرم. می‌تونم نگه‌داری. دیگه واقعاً بهشون احتیاجی ندارم.

این نامه رو به امید بخششتم نمی‌نویسم. ارزشش بیشتر از این‌هاست. همیشه بوده. هر چیزی بگم، نمی‌تونم اون‌قدر

ارزشمندم کنه که بتونم روی زمینی قدم بذارم که تو روش راه میری. هیچ کاری نمی‌تونم بکنم تا قلبم به اندازه‌ای ارزشمند بشه که عشقو باهات تجربه کنه.

ازت نمی‌خوام دنبالم بیای یا پیدام کنی. تنها خواسته‌ام اینه که صفحاتِ توی این جعبه رو بخونی. شاید بتونه کمک کنه تو، یا حتی خودِ من، همه چیو با درد کمتری فراموش کنیم.

شاید باور نکنی، ولی تنها چیزی که می‌خوام اینه که خوشحال باشی. این چیزیه که همیشه می‌خواستم. حاضرم هر کاری بکنم تا این اتفاق بیفته، حتی اگه معنیش این باشه که باید بهت کمک کنم که فراموشم کنی.

کلماتی رو که قراره بخونی، تا حالا هیچ کسی نخونده. هیچ وقت هم کسی جز تو اونا رو نمی‌خونه. این تنها نسخه داستانه. می‌تونی وقتی خوندیش، هر کاری که می‌خوای باهاتش بکنی. می‌دونم هیچی به من بدهکار نیستی، اما ازت نمی‌خوام این دست‌نویسو به خاطر من بخونی. می‌خوام به خاطر خودت بخونیش. چون وقتی یکی رو دوست داری، اینو بهش مدیونی که کمکش کنی بهترین نسخه خودش باشه. شاید پذیرفتنش برام تا حد مرگ سخت باشه، ولی باید قبول کنم بهترین نسخه تو وقتی که با من نباشی.

بن

نامه رو با احتیاط میذارم روی میز کنار جعبه. دستمو میذارم روی گونه‌ام تا مطمئن شم اشکی در کار نیست. نمی‌تونم باور کنم. واقعاً فکر می‌کردم اگه خبری ازش بشنوم، حالم حتماً بد میشه. اما اشتباه می‌کردم. قلبم فشرده نشده. دستام نمی‌لرزن.

انگشتمو میذارم رو گردنم تا ببینم ضربانم تند میزنه یا نه. چون امکان نداره دیواری که توی این یک سال بین خودم و احساساتم کشیدم، اون قدر بلند شده باشه که حتی این کلمات هم نتونن بهش نفوذ کنن. اما فکر می‌کنم دقیقاً همین اتفاق افتاده. فکر کنم نه تنها بن دیگه نمی‌تونه این دیوارها رو خراب کنه، بلکه اونا به قدری ضخیم و بلند شدن که می‌تونم تا آخر عمر پشتشون پنهان بشم.

گرچه، در یک مورد حق با اونه. من هیچی بهش بدهکار نیستم.

میرم اتاق خواب، روی تختم دراز می‌کشم و دست‌نویس روی کانتر آشپزخونه رو نخونده میذارم.

\*\*\*

عقربه‌های ساعت، ۱۱:۱۵ دقیقه رو نشون میدن.

چشممامو محکم بستم، تا نور خورشید اذیتشون نکنه. و این یعنی ساعت ۱۱:۱۵ دقیقه صبحه.

چشممامو با دستم می‌پوشونم. چند ثانیه صبر می‌کنم و بعد، گوشی موبایلمو بر میدارم.

امروز، نهم نوامبره.

لعنتی.

خب، البته تعجبی نداره که نتونستم ۲۴ ساعت بخوابم، پس واقعاً نمی‌دونم چرا ناراحت شدم. به خصوص این که می‌دونم یازده ساعتِ تموم خوابیدم. فکر کنم آخرین باری که این قدر خوابیدم، نوجوون بودم. به خصوص توی سالگرد همچین روزی معمولاً اصلاً خوابم نمی‌برد.

وسط اتاق خوابم می‌ایستم و با خودم فکر می‌کنم چطور باید امروزو بگذرونم. پشت در شماره یک، گزینه حموم و مسواک و دوشه. پشت در شماره دو هم گزینه مبل راحتی و تلویزیون و یخچاله. فکر کنم در شماره دو رو انتخاب کنم. وقتی بازش می‌کنم، یک لحظه آرزو می‌کنم کاش در شماره یکو انتخاب کرده بودم. مادرم روی مبلم نشسته.

لعنتی. یادم رفته بود قراره برام صبحونه بیاره. حالا با خودش فکر می‌کنه من هر روز تا لنگ ظهر می‌خوابم و هیچ کاری نمی‌کنم.

از اتاق خوابم بیرون میام و میگم: «سلام.»

سرشو بالا میاره و من بلافاصله از چیزی که می‌بینم گیج میشم.

داره گریه می‌کنه.

اولین فکری که به ذهنم می‌رسه اینه که چه اتفاقی افتاده و برای کی؟ پدرم؟ مادر بزرگم؟ پسر خاله‌ها؟ خاله‌ها؟

دایی‌ها؟ بودل<sup>۶۸</sup>، سگ مادرم؟

ازش می‌پرسم: «چی شده؟»

اما بعد نگاهم به دستاش میفته و می‌فهمم که اتفاق خیلی بدی افتاده؛ اون داره دست‌نویسو می‌خونه.

دست‌نویس بن.

داستان ما.

از کی تا حالا یاد گرفته به حریم خصوصیم تجاوز کنه؟ به دست‌نویس اشاره می‌کنم و با عصبانیت بهش خیره میشم.

«داری چی کار می‌کنی؟»

یه دستمال کاغذی بر میداره و اشکاشو پاک می‌کنه. میگه: «ببخشید، نامه رو دیدم. هیچ وقت نامه‌های خصوصیتو نمی‌خوندم، ولی امروز صبح وقتی برات صبحونه آوردم، کاغذ نامه باز بود... ببخشید. ولی بعد...» چند تا از کاغذای دست‌نویسو بلند می‌کنه و تو هوا تکونشون میده. «صفحه اولو خوندم و الآن چهار ساعته این‌جا نشستم و نمی‌تونم ادامه ندم.»

چهار ساعته داره این داستان رو می‌خونه؟

میرم طرفش و کاغذای دست‌نوشته رو از روی پاهاش بر میدارم. «چقدر خوندی؟» دست‌نوشته رو بر میدارم و دوباره با خودم می‌برمش آشپزخونه. «چرا؟ مامان، هیچ دلیلی نداشت بخونیش. خدایا، نمی‌تونم باور کنم همچین کاری کردی.» در جعبه رو دوباره می‌بندم و می‌برمش سمت سطل زباله. پامو میدارم روی اهرم تا در سطل باز بشه، اما مادرم سریعتر از هر وقتی که تا حالا دیدمش میاد طرفم.

میگه: «فالون، امکان نداره بذارم بندازیش دور!» بعد جعبه رو از دستم می‌گیره و به سینه‌اش می‌چسبونه. «چرا همچین کاری می‌کنی؟» جعبه رو میداره روی کاتر و دستشو می‌کشه روی سطح صافش. انگار اون جعبه یه وسیله گرون قیمته که نزدیک بوده بشکنمش.

گیج شدم. نمی‌دونم چرا به چیزی که باید عصبانیش می‌کرد، این جور و واکنش نشون میده. نفسشو بیرون میده و بعد به چشمام زل می‌زنه. میگه: «عزیزم، اینایی که اینجا نوشته درسته؟ واقعاً این اتفاق افتاده؟»

حتی نمی‌دونم چه جوابی باید بهش بدم، چون نمی‌دونم منظورش از «این اتفاق» چیه. شونم رو بالا میندازم. «نمی‌دونم. هنوز نخوندمش.» از کنارش رد میشم و میرم طرف مبل. «اما اگه منظورت بنتون جیمز کسلر و این واقعیه که کاری کرد عاشق یه نسخه ساختگی از خودش بشم. پس آره. این اتفاق افتاده.» یکی از کوسنای روی مبلو بر میدارم تا کنترل تلویزیونو پیدا کنم. «اگر منظورت اینه که فهمیدم یه جورایی مسئول آتیش سوزی بوده، ولی وقتی داشتم عاشقش می‌شدم، چیزی بهم نگفته، پس باز آره، این اتفاق افتاده.» بالأخره کنترلو پیدا می‌کنم.

میشینم روی نیمکت، پامو روی اون یکی پام میدارم و آماده میشم یه مستند دوازده ساعته ببینم. حالا وقت خیلی خوبیه که مادرم کم‌کم بره، اما به جاش، میاد سمت مبل و کنارم می‌ایسته.»

می‌پرسه: «تو هیچی از این دست‌نوشته‌ها نخوندی؟» بعد جعبه رو میداره روی میز روبه‌روی مبل.

«پارسال پیشگفتارو خوندم. برام کافی بود.»

گرمای دستشو روی دستم حس می‌کنم. آروم سرمو می‌چرخونم و می‌بینمش که داره با یه لبخند پر احساس نگاهم می‌کنه. «عزیزم...»

سرمو میندازم رو پشتی میل و میگم: «میشه نصیحت کردنو بذاری واسه فردا لطفاً؟»

مادرم آه عمیقی می‌کشه. «فالون، به من نگاه کن.»

نگاهش می‌کنم. چون مادرمه و دوستش دارم. چون یه جورایی، با این که حالا دیگه ۲۳ سالم شده، اما بازم هر چی بگه گوش میدم. موهامو پشت گوش چپم میذاره و انگشتشو روی زخمای گونه‌ام می‌کشه. یک لحظه خشکم میزنه؛ این اولین باره که زخمامو عامدانه لمس کرده. به غیر از بن، هیچ وقت به کسی اجازه ندادم لمسشون کنه.

می‌پرسه: «دوستش داشتی؟»

چند ثانیه هیچ کاری نمی‌کنم. حس می‌کنم گلوم می‌سوزه. پس به جای این که بگم آره، فقط سر تکون میدم. لباسو محکم به هم فشار میدم و دو بار پشت سر هم پلک میزنم، انگار می‌خواد جلوی گریه‌شو بگیره. هنوزم داره انگشتشو روی گونه‌ام می‌کشه. نگاهشو ازم می‌گیره و به زخمای صورت و گردنم خیره میشه. میگه: «نمی‌خوام تظاهر کنم می‌دونم چی بهت گذشته. اما می‌تونم بهت قول بدم تو تنها کسی نیستی که توی اون آتیش سوزی زخمی شدی. فقط چون اون تصمیم گرفت زخماشو بهت نشون نده، دلیل نمیشه که هیچ زخمی برنداشته.» جعبه رو بر میداره و میذاره روی پاهام. «اینجا است. اینجا همه زخماشو برات نوشته. تو هم باید احترامی رو که اون برات قائل شد بهش نشون بدی. نباید به زخماش پشت کنی.»

اولین اشک امروز از چشمام پایین می‌لغزه. باید می‌دونستم امکان نداره امروزو بدون گریه بگذرونم. سر جاش می‌ایسته و وسایلشو جمع می‌کنه. بعد، بدون حتی یک کلمه دیگه، از خونه بیرون میره.

جعبه رو باز می‌کنم، چون اون مادرمه و من عاشقشم. چون یه جورایی، با این که حالا دیگه بیست و سه سالم شده، اما بازم هر چی بگه گوش میدم.

صفحات پیشگفتاری رو که پارسال خونده بودم، رد می‌کنم. هیچی عوض نشده. می‌رسم به فصل اول و شروع می‌کنم به خواندن.

**رمان بن - فصل اول**

**نهم نوامبر**

**شانزده سالگی**

«خورشید را آن چنان در هم شکن که آفتاب به ناچار فرو ریزد، و آن گاه مرگ سلطه‌ای نخواهد داشت.»

**دیلن توماس**

اغلب مردم واقعاً مرگو نمی‌شناسن.

من میشناسم.

مرگ یعنی نشنیدن صدای قدم‌های تهِ راهرو. یعنی دوش صبح گاهی‌ای که دیگه گرفته نمیشه. مرگ یعنی دیگه کسی اسممو از آشپزخونه صدا نمیزنه تا بهم بگه باید از تخته دل بکنم. مرگ یعنی دیگه کسی چند لحظه قبل از زنگ ساعت بیدارم نمی‌کنه.

بعضیا می‌گن وقتی قراره اتفاق بدی بیفته، یه چیزی تو قلبشون، تو دلشون، حس می‌کنن. اما من چیزی توی دلم حس نمی‌کنم. در عوض، این احساس توی تموم بدنم، از موهام گرفته تا دستام، پوستم و کل استخوانای بدنم پخش شده و با هر ثانیه‌ای که می‌گذره و هیچ صدایی از بیرون اتاق خوابم شنیده نمیشه، سنگین و سنگین‌تر میشه و کم کم به روحم نفوذ می‌کنه.

چند دقیقه دیگه هم تو رختخوابم می‌مونم و منتظر میشم صدای باز و بسته شدن کابینت آشپزخونه یا آهنگی که همیشه از تلویزیونِ اتاق نشیمن پخش میشه بشنوم. اما هیچ اتفاقی نمیفته، حتی بعد از این که ساعت موبایلم زنگ می‌خوره.

دستمو جلو می‌برم تا خاموشش کنم. انگشتم می‌لرزن. دارم سعی می‌کنم به خاطر بیارم چطور باید زنگ ساده موبایلیو که کریسمس دو سال پیش خریدم، قطع کنم. وقتی بالآخره صدای کرکننده زنگ قطع میشه، خودمو مجبور می‌کنم لباس بپوشم. بعد، گوشیو از روی میز بر میدارم، اما فقط یه پیام از آیتا دارم.

**امروز بعد از مدرسه، تمرین ورزشی دارم. همدیگه رو ساعت ۵ ببینیم؟**

گوشیمو میدارم توی جیبم، اما بعد دوباره می‌ارمش بیرون و محکم تو دستام می‌گیرمش. نمی‌دونم چرا، اما شاید بهش احتیاج پیدا کنم. شاید بعداً مجبورم بشم وقت بالارزشی رو برای درآوردن گوشی از جیبم تلف کنم.

اتاقش طبقه پایینه. میرم اونجا و بیرون از اتاق می‌ایستم. گوش میدم، اما تنها چیزی که میشنوم، سکوت؛ به اون اندازه‌ای که میشه سکوتو شنید.

ترسمو با آب دهنم فرو میدم. به خودم میگم چند دقیقه بعد، از این فکر خندم می‌گیره. چون احتمالاً درو باز می‌کنم و می‌فهمم رفته سر کار. شاید باهاش تماس گرفتن و گفتن باید زودتر بره و اونم نخواسته منو بیدار کنه. دونه‌های عرقی رو که کم کم روی پیشونیم ظاهر میشن با آستین پیراهن پاک می‌کنم.

دستمو بالا می‌برم و در می‌زنم، اما قبل از این که منتظر جوابش بشم، دستمو میدارم روی دستگیره.

اما اون نمی‌تونه جوابمو بده. وقتی درو باز کنم، اونجا نیست.

اون رفته.

تنها چیزی که ازش مونده، بدن بی‌روحشه که روی زمین افتاده و خون زیادی دور سرش روی زمین ریخته.  
اما اون اینجا نیست.  
نه. مادرم رفته.

\*\*\*

از لحظه‌ای که جسم بی‌جونشو پیدا کردم تا وقتی جسدشو از خونه بردن بیرون، سه ساعت طول کشید. کارهای زیادی باید انجام می‌شد. از عکاسی از همه جزئیات اتاق خوابش، بیرون از اتاق خواب و کل خونه، تا بازجویی از من و گشتن وسایلمش برای پیدا کردن مدرک.

اگه بهش فکر کنی، سه ساعت زمان خیلی زیادی نیست. اگه فکر می‌کردن قضیه قتل، احتمالاً خونه رو مهر و موم می‌کردن. احتمالاً بهم می‌گفتن تا وقتی تحقیقات تموم نشده، باید یه جای دیگه برای خودم پیدا کنم. احتمالاً همه چیز جدی‌تر از این می‌شد. اما خب، وقتی یه زنو کف اتاق خوابش با یه اسلحه توی دستش و یه نامه‌ی خودکشی روی تختش مرده پیدا می‌کنن، سه ساعت برای این که به این نتیجه برسن قضیه خودکشی بوده، کافی به نظر می‌رسه. سه ساعت و نیم طول می‌کشه تا کایل از خوابگاه برسه این‌جا، پس سی دقیقه دیگه اینجا است.

سی دقیقه، برای خیره شدن روی فرش زمان زیادیه. اگه سرمو بچرخونم سمت چپ، تصویر خون مثل یه اسب آبی با دهن بازه که می‌خواد طعمه‌شو بخوره. اما اگه سرمو بچرخونم سمت راست، شبیه عکس گری بوزی<sup>۶۹</sup> بعد از بازداشتشه.

از خودم می‌پرسم اگه می‌دونست طرح خونش آدمو یادِ گری بوزی میندازه، بازم این کارو می‌کرد؟  
نونستم وقت زیادی باهاش تو اتاق باشم. فقط اون قدری که به ۹۱۱ زنگ بزنم و اولین پلیسا از راه برسن، که هر چند به اندازه یک عمر طول کشید، ولی احتمالاً فقط چند دقیقه بود. اما توی اون چند دقیقه، خیلی بیشتر از چیزی که انتظار داشتم، از مادرم فهمیدم. وقتی پیداش کردم، دمر روی زمین افتاده بود. تاپی پوشیده بود که می‌تونستم کلماتی رو که همین چند ماه قبل روی تنش خالکوبی کرده بود ببینم. می‌دونستم خالکوبیش یه نقل قول درباره عشقه، اما این تنها چیزی بود که واقعاً می‌دونستم. احتمالاً یه نقل قول از دیلن توماس. هیچ وقت ازش نپرسیدم.

**لبه پیرهنشو یکم کنار زدم تا کل نقل قولو بخونم: عاشقان گم می‌شوند، اما عشق هرگز.**

از جام بلند شدم و چند قدم عقب رفتم، امیدوار بودم سرما و لرز بدنم با همون سرعتی که به وجود اومد، از بین بره. این نقل قول هیچ وقت معنای خاصی برام نداشت؛ تا همین حالا. وقتی برای اولین بار خالکوبیشو دیدم، با خودم فکر کردم منظورش اینه که وقتی دو نفر دیگه همدیگه رو دوست ندارن، به این معنا نیست که عشقشون از اول وجود نداشته. قبلاً نمی‌تونستم منظورشو بفهمم، اما حالا احساس می‌کنم که این خالکوبی، یه پیشگویی بود. انگار وقتی این



جمله رو خالکوبی کرد، می خواست بهم بگه ممکنه خودش دیگه پیشم نباشه، اما عشقش همیشه همین جا می مونه. از خودم عصبانی میشم؛ از این که نتونستم منظور نقل قول روی بدنشو بفهمم و وقتی معناشو فهمیدم که بدنش دیگه چیزی مگر یه جسم بی جون نبود.

بعد، خالکوبی روی مچ دست چپشو می بینم. همونی که قبل از تولدم خالکوبی کرده بود؛ کلمه poetic روی خطوط حامل موسیقی. معنی این یکیو می دونم. چند سال پیش وقتی فقط ما دو نفر تو ماشین نشسته بودیم، خودش برام تعریف کرد. ما در مورد عشق حرف می زدیم و من ازش پرسیدم چطور باید بفهمی یکی رو واقعاً دوست داری یا نه. اول یه جواب کلی بهم داد: «به محض این که اتفاق بیفته، می فهمی.» اما وقتی بهم نگاه کرد و فهمید جوابش راضیم نکرده، حالت صورتش جدی شد.

بهم گفت: «اوه، پس این بار داری جدی می پرسی؟ نه مثل یه بچه کنجکاو، مثل کسی که واقعاً مشاوره لازم داره؟ خب، پس بذار جواب واقعیهو بهت بدم.»

می تونستم حس کنم صورتم سرخ شده، نمی خواستم بدونم فکر می کنم ممکنه عاشق شده باشم. فقط سیزده سالم بود و این احساسات برام تازگی داشتن، اما مطمئن بودم برین فلوز قراره اولین دوست دختر واقعیم باشه.

نگاه مادرم به جاده برگشت و یه لبخند پهن روی صورتش ظاهر شد. «وقتی میگم خودت می فهمی، واقعاً منظورم همینه. وقتی اتفاق بیفته، دیگه شک نمی کنی. از خودت نمی پرسی چیزی که داری تجربه می کنی، عشقه یا نه، چون چنین حسی که اتفاق بیفته خیلی ترسناکه. و بعد، اولویات تغییر می کنن. دیگه به خودت و خوشبختیت فکر نمی کنی. فقط به اون آدم فکر می کنی. به این که چطور می تونی خوشحالش کنی. حتی اگه مجبور بشی به خاطر خودش، ازش دور شی و شادی خودتو فدا کنی.»

از گوشه چشمش نیم نگاهی بهم میندازه. «بن، این همون عشقه. عشق یعنی فدا شدن.» بعد انگشتشو روی خالکوبی مچ دست چپش کشید، همونی که از قبل از تولد منم اونجا بود. «این خالکوبی مال روزیه که همچین حسی رو با بابات تجربه کردم. این طرحو انتخاب کردم، چون اگه اون روز می خواستم عشقو توصیف کنم، عشق به نظرم مثل ترکیب دو موضوع مورد علاقه زندگیم بود. انگاریه خط از شعر مورد علاقه ام با اشعار آهنگ مورد علاقه ام ترکیب شده باشن.» دوباره بهم نگاه کرد. یه نگاه جدی. «بن، وقتی اتفاق بیفته می فهمی. وقتی حاضر بشی هر چی داری بدی تا فقط خوشحالی اون آدمو ببینی، این یعنی عشق واقعیت رو پیدا کردی.»

چند لحظه به خالکوبیش خیره شدم. از خودم پرسیدم هیچ وقت می تونم کسی رو تا این حد دوست داشته باشم؟ مطمئن نبودم بتونم هر چی دارم بدم و در عوضش چیزی به دست نیارم. برین فلوز از نظر من دختر زیبایی بود، اما

مطمئن نبودم در صورت گرسنگی شدید خودم حاضر می‌شدم ناهارمو بهش بدم. چه برسه به خالکوبی دستم.

ازش پرسیدم: «حالا چرا خالکوبی کردی؟ تا بابا بدون عاشقش؟»

سرشو تکون میداد: «نه. به خاطر بابات نبود. بیشتر به خاطر خودم بود، چون ۱۰۰ درصد مطمئن بودم یاد گرفتم بدون خودخواهی عشق بورزم. اولین باری بود که خوشحالی به آدم دیگه برام مهم‌تر از خوشحالی خودم بود. ترکیب دو موضوع مورد علاقه‌ام، تنها راهی بود که می‌تونستم عشقی رو که حس می‌کردم توصیف کنم. می‌خواستم این حسو تا آخر عمر فراموش نکنم. فکر می‌کردم شاید دیگه نتونم دوباره تجربه‌اش کنم.»

نتونستم نامه خودکشیشو بخونم، اما کنجکاو بودم بدونم نظرش درباره‌ی عشق فداکارانه تغییر کرده یا نه. یا شاید اون فقط عاشق پدرم بود. و نه بچه‌هاش. چون خودکشی، خودخواهانه‌ترین کاریه که به آدم می‌تونه انجام بده.

بعد از این که پیداش کردم، مطمئن شدم واقعاً مُرده و بعد به ۹۱۱ زنگ زدم. باید تا وقتی پلیس برسه، با اپراتور روی خط می‌موندم، پس فرصت نداشتم اتاق خوابشو بگردم تا نامه خودکشیشو پیدا کنم. پلیس پیداش کرد و اونو با یه موچین کوچیک برداشت و گذاشت تو کیسه مخصوص مدارک. وقتی به عنوان مدرک ثبتش کردن، دیگه جرئت نداشتم ازشون بخوام نامه رو بهم نشون بدن.

یکی از همسایه‌ها، آقای میچل<sup>۷۱</sup>، بعد از رفتن پلیس‌ها، توی خونه بود. اون به افسر گفت تا وقتی برادرارم برسن، حواسش بهم هست. اونا هم ما رو تنها گذاشتن و رفتن. اما به محض رفتن پلیس‌ها، بهش گفتم حالم خوبه و باید به فامیلا و اعضای خانواده زنگ بزنم. اونم بهم گفت خودشم باید بره اداره پست و بعداً دوباره بهم سر میزنه. انگار توله سگ کوچولوم مُرده بود و می‌خواست بهم بگه همه چی درست میشه و می‌تونم یه جدیدشو بگیرم. احتمالاً یه یورکی<sup>۷۲</sup> می‌گرفتم، چون اگه چشم راستمو می‌بستم و چشم چپمو تنگ می‌کردم، لکه خونی روی فرش دقیقاً همین شکلی می‌شد.

شاید به خاطر این اتفاق شوکه شده باشم. پس واسه همین که گریه نمی‌کنم؟

مادرم حتماً ناراحت می‌شد که الان براش گریه نمی‌کنم. مطمئنم جلب توجه، حداقل یکم توی تصمیمش سهم داشته. اون عاشق جلب توجه بود؛ البته نه به معنای بدش. اما واقعیت همین بود. پس اگه هنوز حتی گریه نمی‌کنم، یعنی به مرگش اون طوری که باید و شاید توجه نکردم.

فکر کنم گیج شده باشم. اون بیشترِ عمرم خوشحال به نظر می‌رسید. معلومه که یه روزایی هم غمگین بود یا درگیر روابطی می‌شد که شکست می‌خوردن. مادرم عاشق عاشق شدن بود. اون تا لحظه‌ای که یه گلوله تو سر خودش خالی کرد، زن جذابی بود و مورد علاقه بسیاری از مردا.

اما مادرم باهوش هم بود. و هر چند رابطه‌ای که فکر می‌کرد خیلی جدیه، چند روز پیش تموم شده بود، اما اون آدمی نبود که جون خودشو بگیره تا به یه مرد ثابت کنه باید باهاش بمونه. تازه اون هرگز مردی رو اون قدر دوست نداشت که احساس کنه بدون اون نمی‌تونه زندگی کنه. هر چند، همچین عشقی واقعی نیست. اگه والدین می‌تونن بعد از مرگ بچه‌شون دوام بیارن و زنده بمونن، پس مردا و زنا هم می‌تونن با مرگ یه رابطه کنار بیان.

پونزده دقیقه از وقتی که شروع کردم به فکر کردن درباره این که چرا این کارو کرده، می‌گذره و هنوزم حتی یه قدم به جواب سؤال نزدیک نشدم. تصمیم می‌گیرم اتاقتشو بگردم. احساس گناه می‌کنم. اون مادرمه و باید به حریم خصوصیش احترام بذارم. اما اگه یه نفر وقت داشته نامه خودکشی بنویسه، پس حتماً به اندازه‌ای وقت داشته که چیزایی رو که نمی‌خواست بچه‌هاش ببینن، از بین ببره. نیم ساعت بعدو صرف زیر و رو کردن وسایلش می‌کنم.

چرا کایل هنوز نرسیده؟

گوشی موبایل و ایمیلشو چک می‌کنم. بعد از خوردن کلی از پیام‌ها و ایمیل‌ها، مطمئن میشم مادرم چرا خودشو کشته. اسم اون مرد، داناوان اَنیله.

## فالون

کاغذی که اسم پدرم روش نوشته شده، از دستم میفته و با اوراق دیگه‌ای که تازه خوندمشون، میفته رو زمین. بقیه دست‌نوشته رو از بغلم بر میدارم و سریع از جام بلند میشم. میرم اتاق خوابم و این بار، در شمارهٔ یکو انتخاب می‌کنم. دوش می‌گیرم و امیدوارم بتونم اون قدر آروم بشم تا بتونم به خوردن داستان ادامه بدم، اما تموم مدت گریه می‌کنم. هیچ بچه شونزده ساله‌ای نباید اتفاقی رو که بن باهاش روبه‌رو شد، تجربه کنه. البته من هنوز جواب تمام سؤالاتمو دربارهٔ ارتباط این اتفاقا با خودم نگرفتم. اما حالا که می‌دونم پدرم در گذشته با مادر بن یه ارتباطی داشته، احساس می‌کنم همه چی کم‌کم برام روشن بشه. خیلی مطمئن نیستم بخوام به خوردن ادامه بدم، اما حالا که شروع کردم، باید تمومش کنم. با این که احساس می‌کنم می‌خوام بالا بیارم، دست‌هام پونزده دقیقه‌ای میشه که دارن می‌لرزن و خیلی از این که قراره بفهمم پدرم چه نقشی توی این اتفاقا داشته می‌ترسم، اما خودمو مجبور می‌کنم ادامه بدم.

بعد از گذشتِ حداقل یک ساعت، بالأخره جسارتشو پیدا می‌کنم تا دوباره برگردم سراغ دست‌نوشته. دوباره رو مبل میشینم و درست از جایی که قطع شده بود، شروع به خوردن می‌کنم.

## رمان بن، فصل دوم

شانزده سالگی

«هنگامی که کسی پل‌های دیگری را می‌سوزاند، چه آتش زیبایی خلق می‌کند.»

دیلن توماس

کایل بالأخره خودشو به خونه می‌رسونه. ایان هم همین‌طور. ما دور میز آشپزخونه میشینیم و دربارهٔ همه چیز حرف می‌زنیم؛ البته به جز این موضوع که چرا مادرمون بیشتر از عشقی که به ما داشت، از زندگیش متنفر بود. کایل بهم میگه امروز خیلی شجاع بودم. یه طوری باهام رفتار می‌کنه انگار هنوز دوازده سالمه. هر چند، از شیش ماه پیش که رفت کالج، من مرد خونه شدم.

ایان به یکی از شرکتایی که خدمات پاک‌سازی بعد از مرگ ارائه میدن، زنگ می‌زنه. احتمالاً یکی از پلیس‌ها کارت شرکت رو گذاشته رو کانتر، چون می‌دونسته بهش احتیاج پیدا می‌کنیم. من حتی نمی‌دونستم همچین شرکتایی وجود دارن، اما ایان از یه فیلمی حرف می‌زنه که چند سال پیش دیده. اسم فیلم «سانشاین کلینینگ»<sup>۷۲</sup>.

داستان فیلم دربارهٔ دو زنیه که از این راه پول در میارن.

شرکت، دو تا مردو می فرسته. یکیشون انگلیسی بلد نیست و اون یکی کلا حرف نمیزنه. اون همه چیزو تو دفترچه‌ای که توی جیب جلوی لباسشه می نویسه. وقتی کارشون تموم می شه، منو تو آشپزخونه پیدا می کنن و یه یادداشت بهم میدن:

حداقل چهار ساعت نرین اتاق خواب تا فرش خشک بشه. حسابتون میشه ۲۰۰ دلار.

کایلو تو اتاق نشیمن پیدا می کنم. «حسابمون ۲۰۰ دلار شده.»

هر دومون دنبال ایان می گردیم، اما نمی تونیم پیدااش کنیم. ماشینش نیست و اون تنها کسیه که این قدر پول نقد داره. کیف پول مادرمو روی کانتر آشپزخونه پیدا می کنم. «پولی که می خوام تو کیفش هست. به نظرت اشکالی نداره ازش استفاده کنیم؟»

کایل پولو از دستم می گیره و از اتاق بیرون میره تا پول مردا رو پرداخت کنه. ایان بعد از ظهر اون روز بر می گرده. اون و کایل درباره این که ایان به ما گفته می خواد بره به ایستگاه پلیس با هم بحث می کنن؛ کایل میگه یادش نیامد ایان چیزی گفته باشه و ایان میگه کایل به حرفش توجه نکرده.

هیچ کس نمی پرسه اصلاً چرا ایان رفته ایستگاه پلیس؛ با خودم فکر می کنم شاید می خواسته نامه خودکشی رو بخونه، اما ازش سوآلی نمی پرسم. بعد از چیزایی که درباره عشقش به اون آدم، داناوان، خوندم، آخرین چیزی که می خوام بخونم و بشنوم اینه که نمی تونسته بدون او زندگی کنه. خیلی عصبانیم. نمی فهمم مادرم چرا اجازه داده فکر جدایی از یه مرد اون قدر داغونش کنه و به این فکر نکنه که با خودکشی، دیگه هرگز نمی تونه پسرشو ببینه. این دوتا حتی نباید با هم قابل مقایسه بشن.

تقریباً می تونم بفهمم چطور این کارو کرده. توی ذهنم دیشب رو تصور می کنم که رو تختش میشینه و به خاطر اون آشغال عوضی گریه می کنه. تصور می کنم عکس اونو تو دست راستش می گیره و عکس من، کایل و ایانو تو دست چپش. چند بار به عکس‌ها خیره میشه و بالأخره به داناوان زل میزنه: «شاید باید همین الان همه چیو تموم کنم تا مجبور نباشم حتی یه روز دیگه بدون این مرد زندگی کنم؟» و بعد به عکس ما خیره شده: «یا درد و اندوهمو تو قلبم دفن کنم تا بتونم باقی عمرمو با سه تا مردی زندگی کنم که منو به عنوان مادرشون دوست دارن؟»

چیزی که نمی تونم تصور کنم، اون انگیزه‌ایه که وادارش کرده عکس سمت راستو انتخاب کنه. می دونم اگه با چشمای خودم نیبم این مرد چی داره که از نظر مادرم این قدر خاص و مهم بوده، نمی تونم به زندگی ادامه بدم. مطمئنم این درد کم کم به استخوانای بدنم نفوذ می کنه و اون قدر پیش میره که منم مثل لحظه‌ای که مادرم لباسو دور لوله تفنگ حلقه کرد، احساس کنم خالی و بی ارزشم.

چند ساعت صبر می‌کنم تا کابل و ایان برن اتاقشون. بعد میرم اتاق مادرم. یه بار دیگه همه چیزایی رو که قبلا خونده بودم، با دقت بازخونی می‌کنم؛ یادداشت‌های عاشقانه، بحث و جدل‌ها، اثبات این‌که رابطه‌شون مثل یه طوفان به هم ریخته و پُر آشوبه. وقتی بالأخره چیزی پیدا می‌کنم که باهاش بتونم آدرسشو از گوگل پیدا کنم، از خونه میرم بیرون.

از این‌که باید سوار ماشینش بشم، حس بدی دارم. همین چهار ماه پیش، شونزده سالم شد. داشت صرفه‌جویی می‌کرد تا واسه خرید اولین ماشینم بهم کمک کنه، اما هنوز به اندازه کافی پول جمع نکرده بودیم. پس هر وقت می‌شد، از ماشینش استفاده می‌کردم.

ماشین خوبیه. یه کادیلاک. بعضی وقتا از خودم می‌پرسیدم چرا نمی‌فروشدش تا با پولش، دو تا ماشین ارزون‌تر بخره، اما الان حتی از فکرشم احساس گناه می‌کنم. من یه بچه شونزده ساله بودم و اون یه مادر تنها که به سختی کار می‌کرد تا توی کارش، به جایی که بود برسه. انصاف نبود فکر کنم امکانات ما باید حتماً با هم مساوی باشه.

وقتی می‌رسم محله داناوان، ساعت از ۱۰ شب گذشته. این‌جا خیلی بهتر از محله‌ایه که ما توش زندگی می‌کنیم. نه این‌که محله ما خوب نباشه، اما این‌جا ورودی خصوصی داره. البته خیلی هم خصوصی نیست، چون ورودی بازه. با خودم میگم شاید باید برگردم، اما بعد به یاد میارم چرا این‌جام، که اصلاً غیر قانونی نیست. تنها کاری که می‌خوام بکنم اینه که جلوی خونه مردی که مسئول خودکشی مادرمه بایستم تا ببینمش.

اول، دیدن خونه‌ها برام خیلی راحت نیست. یه مسیر طولانی از سر خیابون تا خونه‌ها هست و فاصله زیادی بین ساختمانونا وجود داره. اما هر چی به آخر خیابون نزدیک میشم، تراکم درختا هم کمتر میشه. وقتی بالأخره به آدرس نزدیک میشم، حس می‌کنم می‌تونم ضربان قلبمو با گوشای خودم بشنوم. از این‌که با دیدن یه خونه این‌قدر عصبانی شدم، از خودم خجالت می‌کشم، اما عرق دستم باعث میشه دستم روی فرمون لیز بخوره.

وقتی بالأخره می‌رسم خونه، با چیزی که تصور می‌کردم روبه‌رو نمیشم؛ خونه درست مثل همه خونه‌های دیگه است. سقف‌های شیب دار، دو تا گاراژ ماشین. حیاط چمن دار و صندوق پستی طرح سنگ که با نمای خونه هماهنگه. از داناوان بیشتر انتظار داشتم.

وقتی از خونه رد میشم، دور میزنم و ماشینو چند خونه پایین‌تر پارک می‌کنم تا ساختمانو زیر نظر بگیرم، یه جورایی از جسارت خودم تعجب می‌کنم. موتور ماشین و چراغای جلو رو خاموش می‌کنم.

از خودم می‌پرسم ممکنه خبر داشته باشه؟

نمی‌دونم چطور ممکنه خبردار بشه، مگر این‌که دوستای مشترکی داشته باشن.

احتمالا می‌دونه. مطمئنم مادرم دوستا و همکارا و شخصیت پنهانی داشته که من تا حالا نمی‌دونستم. یعنی وقتی خبرو شنیده، گریه کرده؟ پشیمون شده؟ از خودم می‌پرسم آگه می‌تونست به عقب برگرده و قلبشو نشکنه، این کارو می‌کرد؟

و حالا، نمی‌دونم چرا دارم آهنگ تونی برکستون<sup>۲۴</sup> رو زیر لب زمزمه می‌کنم. لعنت به تو، داناوان انیل. گوشه موبایلم روی صندلی می‌لرزه. یه پیام از کایله.

**کایل: کجایی؟**

**من: باید می‌اومدم فروشگاه.**

**کایل: دیر وقته. زود برگرد. فردا صبح ساعت نه باید بریم کارای تشییع جنازه رو انجام بدیم.**

**من: تو چه کاره منی؟ مامانم؟**

انتظار دارم جواب بده، «واسه این حرفا خیلی زوده مرد». اما دیگه پیامی نییاد. یه مدت زل میزنم به گوشی و آرزو می‌کنم یه جوایی بده. نمی‌دونم چرا همچین حرفی بهش زدم. الان حس بدی دارم. باید یه دکمه‌ای رو گوشی بود که می‌تونست وقتی پشیمون می‌شی، پیامتو به خودت برگردونه.

الآن دارم کلمات «پیامو برگردون» رو با ریتم آهنگ «قلبمو نشکن» تونی برکستون می‌خونم. لعنت بهت تونی برکستون.

وقتی چراغای جلوی یه ماشینو می‌بینم که داره بهم نزدیک میشه، توی صندلیم فرو میرم. وقتی ماشینو جلوی خونه داناوان پارک می‌کنه، سعی می‌کنم پایین تر برم.

دیگه آواز نمی‌خونم. ناخودآگاه گوشت لبمو گاز می‌گیرم و منتظر می‌مونم از ماشین بیاد بیرون. خیلی بده که هوا تاریکه. حداقل می‌خوام ببینم خوش تپه یا نه. نه این که خوش تیپ بودنش، دلیل موجهی برای تصمیم مادرم به ترک این دنیا باشه.

در یکی از گاراژها باز میشه. وقتی داره میره تو، در گاراژ دومم باز میشه.

چراغ‌های فلورسنت گاراژ بالای هر دو ماشین روشن شدن. موتور ماشین آنودی رو خاموش می‌کنه و از ماشین پیاده میشه.

قدش بلند.

فقط همین. تنها چیزی که می‌تونم از این فاصله بفهمم همینیه. موهاش ممکنه قهوه‌ای تیره باشه، اما حتی از همینم مطمئن نیستم. بعد، اون یکی ماشین رو از گاراژ بیرون میاره. یه نوع ماشین کلاسیک، اما من چیزی از ماشین سر در

نمی‌ارم. ماشین دومی، قرمز و براقه. وقتی ازش بیرون می‌اد، کاپوتشو می‌ده بالا.

چند دقیقه بعد رو زیر کاپوت ماشین با قطعاتش ور میره. تا جایی که می‌تونم بهش نگاه می‌کنم. می‌دونم که ازش خوشم نمی‌اد. این یه واقعیه. و می‌دونم احتمالاً ازدواج نکرده. به نظر می‌رسه هر دو ماشین، ماشینی‌ای یه مرد مجرد باشن. گاراژ هم جایی برای یه ماشین دیگه نداره، پس احتمالاً تنها زندگی می‌کنه.

به احتمال زیاد از زنش جدا شده. مادرم احتمالاً از این محله خوشش اومده و به این فکر کرده که می‌تونیم بیایم این‌جا زندگی کنیم و منم یکی رو داشته باشم که جای خالی پدرمو برام پر کنه. احتمالاً زندگی‌شونو با تمام جزئیاتش تصور کرده و منتظر پیشنهاد ازدواج بوده، اما اون آدم در عوض دلشو شکسته.

چند دقیقه بعدی، صرف شستشو و روغن مالی ماشین میشه، که البته به نظرم عجیبه، چون دیروقته. شاید روزا هیچ وقت خونه نیست. این احتمالاً همسایه‌ها رو اذیت می‌کنه. گرچه خونه‌های همسایه اون قدر از این‌جا دورن که اگه کسی خودش نخواد، چیزی از اتفاقات خونه کناری نمی‌فهمه.

یه قوطی از گاراژ بیرون می‌اره و باک ماشینو باهاش پر می‌کنه. احتمالاً یه سوخت خاصه، وگرنه می‌تونست تو پمپ بنزین پرش کنه. بعد، قوطی رو با عجله کنار ماشین می‌ذاره و گوشی موبایلشو دستش می‌گیره. به صفحه گوشی نگاه می‌کنه و بعد گوشیو می‌چسبونه به گوشش.

با کی داره حرف می‌زنه؟ شاید با یه زن دیگه؟ شاید به همین دلیل از مادرم جدا شده. اما بعد بیشتر دقت می‌کنم. دستشو می‌ذاره پشت گردنش. شونه‌هاش پایین میفتن و سرشو به چپ و راست تکون می‌ده. شروع می‌کنه به قدم زدن. نگران. ناراحت.

هر کی پشت خطه، همین الان خبر مرگ مادرمو بهش داده.

فرمونو محکم با دستام می‌گیرم، به جلو خم میشم و به تک تک حرکاتش دقت می‌کنم. ممکنه گریه کنه؟ مادرم ارزششو داره که پاهاش سست بشه و روی زمین زانو بزنه؟ ممکنه بتونم صدای فریاد پر از دردشو از این‌جا بشنوم؟ به ماشین گرون قیمت و باارزشش تکیه می‌ده و گوشی رو قطع می‌کنه. بعد، هفده ثانیه به موبایلش خیره میشه. آره، ثانیه‌ها رو شمردم.

گوشی رو دوباره می‌ذاره توی جیبش و بعد، در نمایش باشکوهی از ابراز غم و اندوه، به هوا مشت می‌زنه.

به هوا مشت زن دان‌اوان. به ماشینت بزن، حس خیلی بهتری داره.

پارچه‌ای که ماشینشو باهاش خشک کرده بود، بر میداره و پرت می‌کنه روی زمین.

نه، دان‌اوان. پارچه نه. به ماشینت مشت بزن. بهم نشون بده مادرمو بیشتر از ماشینت دوست داشتی. اون وقت بتونم



کمتر ازت متنفر باشم.

پاشو عقب می‌بره و یه لگد به قوطی بنزین میزنه و می‌ندازدش چند متر اون‌ور چمن.

به ماشین لعنتیت مشت بزن داناوان. شاید مادرم الآن داره می‌بیندت. بهش نشون بده دلت اون قدر شکسته که حتی زندگیت دیگه برات مهم نیست.

داناوان بالأخره میره توی خونس. حتی انگشتشو به ماشینش نمیزنه. با این کارش، هر دومونو ناامید می‌کنه. دلم برای مادرم می‌سوزه که جونشو به خاطر همچین آدمی از دست داد. حتی مطمئن نیستم براش گریه کرده باشه، دورتر از اون بودم که اشکاشو ببینم.

چراغای فلورسنتِ گاراژ خاموش میشن.

درای گاراژ کم کم پایین میان و بسته میشن.

حداقل اون قدر ناراحت شد که ماشینشو نبره توی گاراژ.

چند دقیقه دیگه به خونه خیره میشم و منتظر می‌مونم ببینم بازم از خونه بیرون میاد یا نه. وقتی تقریباً مطمئن میشم بیرون نمیاد، کم کم احساس بی‌قراری می‌کنم. می‌خوام همین حالا از اینجا برم و دیگه به این آدم فکر نکنم، اما یه چیزی تو وجودم هست که هر ثانیه بیشتر و بیشتر کنجکاو میشم همین جا بمونم.

این ماشین لعنتی چی داره؟

هر کی جای اون بود و همچین خبر بدی بهش می‌دادن، به اولین چیزی که دم دستش می‌رسید مشت و لگد می‌زد. یه مرد عاشق مشتشو محکم می‌کوبید به کاپوت ماشین. یا، بسته به عشقی که به زن مورد علاقه‌اش داشت، شاید حتی به شیشه ماشین مشت می‌زد. اما این آدم عوضی، یه تیکه پارچه برداشت و پرتش کرد زمین. به نظرش همین کافی بود که خشمشو روی یه پارچه کهنه و کثیف خالی کنه. باید از خودش خجالت بکشه.

باید بهش کمک کنم درست و حسایی عزاداری کنه. باید به جاش، به کاپوت ماشین مشت بزنم. با این که می‌دونم عاقبت کارم خوب نیست، اما قبل از این که بتونم خودمو پشیمون کنم، از ماشینم می‌زنم بیرون و نصف راهو میرم. وقتی مسئله، جنگ بین آدرنالین و وجدان باشه، آدرنالین همیشه برنده میشه.

بالآخره به ماشین میرسم و حتی به خودم زحمت نمیدم دور و برمو نگاه کنم تا ببینم کسی بیرون هست یا نه. می‌دونم کسی بیرون نیست. ساعت از یازده شب گذشته. احتمالاً حتی هیچ کسی توی این خیابون بیدار نیست. حتی اگه کسی بیدار باشه، برام مهم نیست.

پارچه روی زمینو بر میدارم و بهش نگاه می‌کنم، امیدوارم یه چیز خاص و مهم توش پیدا بشه. چیزی پیدا نمی‌کنم، اما ازش استفاده می‌کنم تا در ماشینو باز کنم. نمی‌خوام اگه تصادفاً روی ماشینش خط افتاد، اثر انگشتم روش بمونه. داخل ماشین حتی از بیرونش قشنگتره. با بدنه تازه و دست نخورده و صندلیای چرم قرمز.

یه بسته سیگار و چند تا کبریت روی کنسولن. از مادرم ناامید میشم که عاشق یه سیگاریه. یه نگاه به خونه میندازم و بعد دوباره به کبریتا نگاه می‌کنم. دیگه کی از کبریت استفاده می‌کنه؟ هر لحظه که می‌گذره، بیشتر و بیشتر ازش متنفر میشم.

بن، برگرد تو ماشینت. برای یه روز، به اندازه کافی هیجان داشتی.

آدرنالین دوباره وجدانمو می‌شکنه. یه نگاه به قوطی بنزین میندازم.

با خودم فکر می‌کنم...

ممکنه داناوان بیشتر از مرگ مادرم، از سوختن ماشین کلاسیک جذابس ناراحت بشه؟

فکر کنم به همین زودیا می‌فهمم، چون آدرنالینم قوطی بنزینو برمیداره و می‌ریزه رو تایر و کناره‌های ماشین. حداقل هنوز اون قدر حواسم هست که بدونم باید قوطی رو بذارم همون جایی که پرتش کرده بود. فقط و فقط یکی از کبریتا رو روشن می‌کنم و میندازمش زمین؛ درست مثل فیلما. بعد، برمی‌گردم سمت ماشینم.

پرتاب حجم بزرگی از هوای داغ رو پشت سرم حس می‌کنم. شب، روشن میشه. انگاری یه نفر همه چراغای مخصوص

کریسمسو روشن کرده.

وقتی به ماشینم می‌رسم، دارم لبخند می‌زنم. این اولین لبخندیه که امروز زدم. ماشینمو روشن می‌کنم و آرام از اون جا دور میشم، احساس می‌کنم کاری رو که مادرم به خاطر این مرد با خودش و من کرد، جبران کردم.

و بالأخره، برای اولین بار بعد از امروز صبح که جسد بی‌جونشو پیدا کردم، یه اشک از گوشه چشمم پایین می‌ریزه. و بعد، یکی دیگه.

و یکی دیگه.

گریهام اون قدر شدید میشه که نمی‌تونم جاده روبه‌روم رو درست ببینم. ماشینو روی یه تپه پارک می‌کنم. سرمو میذارم روی فرمون و گریهام به هق هق تبدیل میشه. دلم براش تنگ شده. حتی یه روزم نگذشته و به همین زودی دلتنگش شدم. نمی‌تونم بفهمم چرا همچین بلایی سرم آورده. همه چی برام شخصی شده. متنفرم از این همه خودخواهیم، اما مگه نباید به خودم فکر کنم؟ من باهانش زندگی می‌کردم. من تنها کسی بودم که هنوز توی اون خونه مونده بودم. اون می‌دونست من قراره پیداش کنم. می‌دونست این اتفاق چه بلایی سرم میاره، اما بازم این کارو کرد. تا حالا هیچ وقت تا این حد از کسی که عاشقش بودم، متنفر نشدم و کسی رو که ازش متنفر شدم، دوست نداشتم.

اون قدر گریه می‌کنم که عضلات شکمم کم‌کم به درد میان، فکم از تنش بدنم درد گرفته و گوشام از صدای آژیر ماشینایی که می‌گذرن، درد می‌گیره.

از آینه جلوی ماشین می‌بینم که ماشینای آتش‌نشانی دارن میرن سمت پایین تپه.

یه نور قرمز و مشتعل، آسمون تاریک پشت سرمو روشن کرده. آتیشی که می‌بینم، خیلی بزرگ‌تر از چیزیه که انتظار داشتم.

ضربان قلبم بالا و بالاتر میره.

من چی کار کردم؟

چی کار کردم؟

دستام به شدت می‌لرزن، نمی‌تونم ماشینو دوباره روشن کنم و از اونجا برم. حتی نمی‌تونم نفس بکشم. پامو میذارم رو ترمز.

من چی کار کردم؟

رانندگی می‌کنم. به رانندگی ادامه میدم و سعی می‌کنم نفسامو منظم کنم، اما حس می‌کنم ریه‌هام از یه دود سیاه و

غلیظ پُر شدن. گوشیمو بر میدارم. می‌خوام به کایل بگم ممکنه دچار حمله عصبی شده باشم، اما لرزش دستم اجازه نمیده شمارشو بگیرم. گوشی از دستم میفته کف ماشین.

فقط دو مایل مونده. می‌تونم خودمو برسونم.

دقیقاً هفده بار تا عدد هفده می‌شمرم تا بالآخره می‌رسم خونه.

خودمو تا آشپزخونه می‌کشونم و خدا رو شکر می‌کنم کایل هنوز بیداره و همون جا نشسته. دیگه لازم نیست خودمو تا اتاقش که طبقه بالا است برسونم.

کایل دستاشو میذاره رو شونه‌هام و کمکم می‌کنه روی صندلی بشینم. انتظار دارم وقتی چشمای گشاد و خیس از اشکمو می‌بینه، به اندازه من وحشت کنه. اما در عوض، برام آب میاره. به آرومی باهام حرف می‌زنه، اما نمی‌دونم چی داره میگه. همش تکرار می‌کنه به چشماش نگاه کنم، به چشماش نگاه کنم، به چشماش نگاه کنم.

می‌گه: «به چشمات نگاه کن.» این اولین صداییه که می‌تونم بشنوم و بفهمم.

«بن، نفس بکش.»

صداش بلندتر میشه.

«نفس بکش.»

کم کم ضربان قلبم یه ریتم منظم پیدا می‌کنه.

«نفس بکش.»

ریه‌هام شروع می‌کنن به دم و بازدم؛ همون کاری که باید انجام بدن. من نفس‌های عمیق می‌کشم و چند جرعه آب می‌خورم و بعد، به محض این‌که احساس می‌کنم می‌تونم حرف بزنم، این رازو قبل از این‌که از درون نابودم کنه، بهش میگم.

«کایل، من گند زدم.» از جام بلند میشم و تند و تند توی اتاق قدم می‌زنم. می‌تونم رطوبت اشکای روی گونه‌هامو حس کنم و لرزش صدامو بشنوم. سرمو با دستام فشار میدم. «نمی‌خواستم همچین کاری بکنم، قسم می‌خورم، نمی‌دونم چرا این کارو کردم.»

کایل سرراهم می‌ایسته. با محکم گرفتن شونه‌هام بهم خیره میشه.

«چی کار کردی بن؟»

یه نفس عمیق دیگه می‌کشم. بعد، ازش جدا میشم و نفسمو بیرون میدم. و بعد، همه چی رو بهش میگم. بهش میگم اثر خونش روی زمین مثل کله گری بوزی بود. میگم همه نامه‌هایی رو که داناوان براش نوشته بود، خوندم. میگم

فقط می‌خواستم بینم چرا مادرمون اون مردو بیشتر از ما دوست داشته. میگم وقتی اون مرد خبر مرگ مادرمونو شنید، به اندازه کافی ناراحت نشد. میگم نمی‌خواستم خونشو آتیش بزنم، حتی نمی‌خواستم ماشینشو آتیش بزنم، واسه این نرفته بودم اون‌جا.

حالا نشستیم پشت میز آشپزخونه. کایل خیلی حرف نزده، اما چیزی که میگه منو بیشتر از هر حرفی توی کل زندگیم وحشت‌زده می‌کنه.

«کسی هم صدمه دیده بود؟»

می‌خوام سرمو تکون بدم و بگم نه، اما تکون نمی‌خورم. نمی‌تونم جوابی بهش بدم، چون خودمم نمی‌دونم. البته که هیچ کی صدمه ندیده. داناوان بیدار بود، حتماً به موقع از خونه زده بیرون.

مگه نه؟

وقتی نگرانی رو تو چشمای کایل می‌بینم، به سختی یه نفس عمیق دیگه می‌کشم. اون به سرعت از پشت میز بلند میشه و میره سمت اتاق نشیمن. صدای روشن شدن تلویزیونو میشنوم و یه لحظه به این فکر می‌کنم که این احتمالاً آخرین باریه که تلویزیون روی کانال براوو<sup>۷۵</sup> روشن میشه؛ مادرم دیگه این‌جا نیست که شبکه همیشه تماشاش کنه. و بعد، صدای عوض شدن دوباره و دوباره کانال‌ها رو میشنوم. اما بعد، کلمات «آتش» و «محلّه هایسنت<sup>۷۶</sup>»، و «یک مجروح» به گوشم می‌خورن.

مجروح. احتمالاً وقتی داشته از خونه می‌دویده بیرون، پاش به چیزی گیر کرده و انگشتشو بریده؛ یا چیزی شبیه به این. این خیلی هم بد نیست. مطمئنم خونش بیمه بوده.

«بن.»

از جام بلند میشم تا برم اتاق نشیمن پیش کایل. مطمئنم می‌خواد بهم بگه همه چی درست میشه، همه چی خوبه و باید برم اتاقم بخوابم.

وقتی به ورودی اتاق نشیمن می‌رسم، خشکم می‌زنه. یه تصویر کوچیک درست گوشه بالا و سمت راست تلویزیون می‌بینم. یه دختر، آشنا به نظر می‌رسه. یادم نمیاد کجا دیدمش، اما لازم نیست خیلی فکر کنم، چون خبرنگار کارمو راحت می‌کنه.

«آخرین گزارش‌ها حاکی از آن است که فالون‌انیل، بازیگر سرشناس شانزده ساله و ایفاگر نقش اصلی در سریال تلویزیونی «کارآگاه»، با هلیکوپتر امداد از صحنه آتش‌سوزی انتقال داده شده. تا این ساعت هیچ گزارشی از وضعیت او در دست نیست، اما به زودی شما را از خبرهای جدید مطلع خواهیم کرد.»

کایل بهم نمیگه همه چی درست میشه.

کایل بهم هیچی نمیگه.

جلوی تلویزیون می ایستیم و همه گزارش‌های خبری لابه‌لای تبلیغاتو تماشا می‌کنیم. ساعت از یک نصفه شب گذشته که بالأخره می‌فهمیم اون دختری بُردن مرکز سوختگی خلیج جنوبی. ده دقیقه بعد می‌فهمیم شرایطش بحرانیه. ساعت ۱:۳۰ نصفه شب می‌فهمیم بیشتر از سی درصد از بدنش دچار سوختگی درجه چهار شده. ساعت ۱:۵۰، می‌فهمیم به احتمال زیاد زنده می‌مونه، اما باید چندین و چند جراحی ترمیمی و زیبایی انجام بده. ساعت ۱:۵۰، خبرنگار اعلام می‌کنه صاحب‌خونه اعتراف کرده که خودش تصادفاً نزدیک ماشینی که بیرون از گاراژ پارک کرده، بنزین ریخته. پلیسا اعلام می‌کنن آتیش سوزی به هیچ وجه عمدی نبوده، اما قراره تحقیقات کاملی برای تأیید ادعاهای صاحب‌خونه انجام بشه.

یه خبرنگار به طور غیرمستقیم میگه ممکنه شغل حرفه‌ای قربانی آتیش سوزی کاملاً نابود بشه. یکی دیگه میگه تهیه‌کننده‌ها باید تصمیم خیلی سختی بگیرن؛ این‌که کسی رو به عنوان نقش اول جایگزین کنن یا تولید سریال تا بهبودی کامل قربانی متوقف بشه. و بعد، خبرها از وضعیت قربانی به تعداد کاندیداتوری‌های جوایز امی داناوان انیل در اوج دوران حرفه‌ایش تغییر پیدا می‌کنه.

کایل بالأخره تلویزیونو طرف‌های ساعت دو خاموش می‌کنه. کنترلو آروم و با احتیاط میذاره رو دسته مبل.

«کسی تو رو اونجا دید؟» نگاهش به نگاهم قفل میشه و من فوراً سرمو به علامت نفی تکون میدم.

«چیزی جا گذاستی؟ هر چیزی که بتونه به عنوان مدرک استفاده بشه؟»

زیرلب میگم: «نه.» و گلومو صاف می‌کنم. «راست گفته. اون به قوطی بنزینش لگد زد و رفت تو خونه. بعد از اون دیگه هیچ کی ندید من چی کار کردم.»

کایل سری تکون میده و بعد دستشو محکم به پشت گردنش می‌کشه. یه قدم بهم نزدیک میشه. «پس هیچ کس نمی‌دونه تو اونجا بودی؟»

«فقط تو.»

فاصله بینمون رو طی می‌کنه و روبه‌روم می‌ایسته. فکر می‌کنم می‌خواد منو بزنه. مطمئن نیستم، اما خشمی که فکشو قفل کرده نشون میده که بعید نیست بخواد همچین کاری بکنه. سرزنشش نمی‌کنم.

«بن، می‌خوام بهم گوش بدی.» آروم و با تحکم حرف می‌زنه. سرمو تکون میدم. «همین الآن هر چی لباس تنته در بیار و بنداز تو ماشین لباسشویی. برو یه دوش بگیر. بعد برو رو تخت بخواب و این اتفاقو فراموش کن، خب؟»

دوباره سرمو تګون میدم. حس می ګنم ممکنه هر لحظه بالا بیارم.

«نبايد هيچ وقت هيچ ارتباطی با اتفاق امشب داشته باشی. هيچ وقت اسم اون آدم رو تو اينترنت جستجو نکن. ديگه هيچ وقت از جلوی خونشون رد نشو. از هر چی که می تونه تو رو بهشون ربط بده دور شو. و هيچ وقت، هيچ وقت حتی کلمه ای از اين اتفاق حرف نزن. نه با من... نه با ايان... نه با هيچ کس ديگه. فهمیدی چی گفتم؟»

حالا ديگه واقعاً هر لحظه ممکنه بالا بیارم، اما هنوزم می تونم سرمو تګون بدم.

نشر کتاب (nbookcity.com)

چند لحظه به صورتم زل میزنه، می‌خواد مطمئن شه می‌تونه بهم اعتماد کنه یا نه. جرأت ندارم از جام تکون بخورم. می‌خوام بدونم می‌تونه بهم اعتماد کنه.

«فردا کلی کار داریم. باید واسه مراسم خاکسپاریش آماده شیم. سعی کن یکم بخوابی.» دوباره سرمو تکون نمیدم، چون از اتاق میره بیرون و چراغو سر راهش خاموش می‌کنه. چند دقیقه تو تاریکی می‌ایستم. ساکت... بی حرکت... تنها.

احتمالا باید از این که لو برم و بگیرم، بترسم. باید خیلی ناراحت باشم که از این لحظه به بعد، هر وقت کایل بهم نگاه می‌کنه، احساس گناه می‌کنم. باید نگران این باشم که اتفاقات امشب و امروز صبح بالآخره زندگیمو نابود کنن. احتمالا یا افسردگی می‌گیرم یا به اختلال استرس پس از سانحه<sup>۷۷</sup> دچار میشم.

اما هیچ کدوم از اینا برام مهم نیست.

وقتی از پله‌ها بالا میرم، در اتاقمو باز می‌کنم و تمام محتویات معده‌ام رو توی توالت خالی می‌کنم، تنها چیزی که بهش فکر می‌کنم اون دختره و این که چطور زندگیشو نابود کردم.

همون طور که لبه سرامیک توالتو با دستام محکم گرفتم، پیشونیمو میذارم روی بازوم.

من لایق زنده موندن نیستم.

من لایق زنده موندن نیستم.

از خودم می‌پرسم ممکنه تصویر خون منم شکلِ کله‌گری بوزی بشه؟

## فالون

به محض این که خودمو به توالت می‌رسونم، بالا میارم.

دونه‌های عرق پشت سر هم از پیشونیم سرازیر میشن.

نمی‌تونم ادامه بدم.

دیگه نمی‌تونم بخونم.

تحملش سخته. خیلی سخت. الآن دیگه حالم بدتر از اونه که بتونم به خوندن ادامه بدم.

به سختی از کف توالت بلند میشم و میرم جلوی سینک روشویی. دستا و دهنمو می‌شورم و بعد، به صورتم آب می‌پاشم. چند بار این کارو تکرار می‌کنم تا طعم مایع صفرا از دهنم بیرون بره.

توی آینه به زخمایی که از گونه تا گردنمو پوشوندن نگاه می‌کنم. پیرهنمو در میارم و به زخمای روی بازو و سینه و کمرم خیره میشم. انگشتای دست راستمو روی بازوم می‌کشم و تا گردن و گونه‌ام بالا میرم و بعد، دوباره پایین میام. انگشتامو روی تک تک زخمای بدنم می‌کشم.



اون قدر به جلو خم میشم تا... تا جایی که میشه به آینه نزدیک بشم. این بار، واقعاً به زخمام نگاه می‌کنم. با دقتی بی‌سابقه، چون چیزی که می‌بینم گیجم می‌کنه.

این اولین باریه که بهشون خیره میشم و حتی یه ذره خشم هم در وجودم حس نمی‌کنم.

قبل از این که نوشته‌های بنو بخونم، نمی‌دونستم دقیقاً چقدر پدرمو برای اتفاقی که برام افتاد سرزنش می‌کنم. مدت ها، ازش متنفر بودم. بهش اجازه نمی‌دادم برای اتفاقی که افتاده باهام همدردی کنه. هر حرفی که می‌زد، به نظرم اشتباه بود. هر مکالمه‌ای که با هم داشتیم، در نهایت به دعوا ختم می‌شد.

نمی‌خوام برای این که یه آدم سرد و بی‌احساسه، بهونه بیارم. اون همیشه یه آدم سرد و بی‌احساس بوده. اما همیشه منو دوست داشته و حالا که دید واضح‌تری از اتفاقات اون شب دارم، دیگه نباید به خاطر این که حضورم رو توی خونش فراموش کرده بود، سرزنشش کنم.

من فقط هفته‌ای یه بار توی اون خونه می‌موندم و اون تازه خبر مرگ کسی رو که دوست داشت شنیده بود. احتمالاً حواسش خیلی پرت بوده. این که ازش انتظار داشته باشم وقتی خونه داشته آتیش می‌گرفته، واکنش عاقلانه‌ای نشون بده، خیلی بیش از حدِ انتظاره. اون در عرض چند دقیقه، عذاب‌دار و عصبانی شده و بعد، به خاطر آتیش‌سوزی وحشت کرده. این که انتظار داشته باشم فوراً به یاد بیاره که دوازده ساعت قبل بهش پیام دادم که قراره امشب خونش بمونم، کاملاً غیرمنطقیه. من اونجا زندگی نمی‌کردم. اونجا مثل خونه‌ای نبود که با مادرم توش زندگی می‌کردم و اولین چیزی که در این مواقع به ذهن مادرم می‌رسید، من بودم. وضعیت پدرم کاملاً متفاوت بود. منم باید با همین تفاوت بهش نگاه کنم. هر چند، توی این چند سال گذشته با هم در ارتباط بودیم، اما رابطه‌ما هیچ وقت مثل سالای قبل از آتیش‌سوزی نشد. الآن فکر می‌کنم من هم مقصر بودم. ما نمی‌تونیم والدینمون رو انتخاب کنیم و اونا هم نمی‌تونن بچه هاشونو انتخاب کنن. اما همه‌ما می‌تونیم انتخاب کنیم که حاضریم چقدر برای بهبود رابطه‌ای که داریم، تلاش کنیم.

گوشی موبایلمو از جیبم بیرون میارم و به پدرم پیام میدم.

من: سلام بابا. می‌خوای فردا با هم صبحونه بخوریم؟ دلم برات تنگ شده.

بعد از ارسال پیام، دوباره پیرهنمو می‌پوشم و برمی‌گردم اتاق نشیمن. زل میزنم به دستنوشته و از خودم می‌پرسم تا کی می‌تونم تحمل کنم. خوندنش خیلی برام سخته، نمی‌تونم تصور کنم چطور بن و برادرش مجبور شدن با این اتفاقات زندگی کنن.

زیر لب یه دعای کوچیک برای پسرای کسلر می‌خونم؛ انگار متنی که دارم می‌خونم داره در زمان حال اتفاق میفته،

انگار کایل هنوز زنده است و دعایم روش اثر داره.

و بعد، دوباره شروع می‌کنم به خوندن.

**رمان بن، فصل سوم**

شانزده سالگی

«بزرگ، دستی است که با نامی ناخوانا، بر انسان حکومت می‌کند.»

**دیپن توماس**

می‌دونین بدتر از روزی که مادرتون خودشو کشته چه روزیه؟

فردای همان روزه.

وقتی انسانی در معرض حجم زیادی از دردی جسمانیه - مثلاً وقتی تصادفاً دستشو می‌بره - بدنش اندورفین تولید می‌کنه. کارکرد این اندورفین‌ها درست مثل داروهای مورفین یا کدئینه. پس طبیعیه که درست بعد از تصادف، درد زیادی احساس نکنین.

درد روحی هم احتمالاً همین طور عمل می‌کنه، چون امروز همه چیز خیلی سخت‌تر از دیروزه.

دیروز، انگار توی خواب و رؤیا گذشت، انگار خودآگاهم نمی‌داشت باور کنم اون واقعاً مُرده. توی ذهنم، یه تار نازک از امیدواری مونده بود که شاید تمام اتفاقای دیروز، خیال و توهم بودن.

مهم نیست چقدر سعی کنم دوباره به اون تار نازک چنگ بزنم، اون دیگه وجود نداره.

اون مُرده.

اگه پول و ارتباطات داشتم، این دردو با هر دارویی که می‌شد از بین می‌بردم.

امروز صبح از رختخوابم بیرون نیومدم. ایان و کایل هر دو سعی کردن قانعم کنن باهاشون برم شرکت برگزارکننده مراسم خاک‌سپاری، اما بالأخره من پیروز شدم. در واقع، تموم روزو من پشت سر هم بُردم.

کایل وقت ناهار گفت: «یه چیزی بخور.»

نخوردم. پس من بُردم.

ایان طرفای ساعت دوی بعدازظهر گفت: «خاله چلی<sup>۷۸</sup> و دایی اندرو<sup>۷۹</sup> اینجان.»

اما حالا اونا رفتن و من هنوز توی رختخوابم، پس پیروز شدم.

کایل طرفای ساعت شیش بعدازظهر سرشو آورد تو اتاقم و گفت: «بن، بیا شام بخور. غذا زیاد داریم. دوست و آشنا

کل روز برامون غذا آوردن.»

اما من تصمیم گرفتم تو رخت خواب بمونم و به اون غذاهای از سرِ ترحم دست نزنم. و باز برنده شدم. ایان گفت: «باهام حرف بزن.»

دوست دارم بگم تو این دورم برنده شدم، اما اون هنوزم روی تختم نشسته و حاضر نیست بره بیرون. پتو می کشم روی سرم. ایان دوباره اونو از سرم بر میداره. «بن. آگه از تخت بلند نشی، یه جور دیگه رفتار می کنما. مجبورم نکن به یه روان‌پزشک زنگ بزنم. می‌خوای؟»  
لعنتی! لعنتی!

روی تختم میشینم و یه مشت به بالشم میزنم. «لعنتی، فقط بذار بخوابم ایان. آه.» ایان به این واقعیت که دارم داد میزنم واکنشی نشون نمیده. فقط با محبت بهم خیره میشه. «بهت اجازه دادم بخوابی. تقریباً ۲۴ ساعتی شده. الآن باید از رخت خوابت بیای بیرون و دندوناتو مسواک بزنی یا دوش بگیری یا غذا بخوری یا یه کار دیگه‌ای بکنی.»

دوباره دراز می کشم. ایان از روی تخت بلند میشه و با صدای بلند میگه: «بنتون، نگام کن!» ایان هیچ وقت سرم داد نمیزنه. شاید برای همینه که پتومو از سرم بر میدارم و بهش نگاه می کنم. «تو تنها کسی نیستی که درد می کشه! ما باید خیلی کارا بکنیم! تو شونزده سالته و نمی تونی فقط همین جا زندگی کنی. آگه همین الآن نیای طبقه پایین و به من و کایل ثابت نکنی این اتفاق کلا داغونت نکرده، شاید تصمیم اشتباهی برات بگیریم!»  
فکش قفل شده. خیلی عصبانیه.

لحظه‌ای به حرفاش فکر می کنم. به این که هیچ کدومشون این جا زندگی نمی کنن. ایان تو مدرسه پروازه و بن تازه رفته کالج. مادرم مُرده.

یکیشون مجبوره برگرده خونه؛ چون من هنوز به سن قانونی نرسیدم. دوباره میشینم رو تخت و ازش می پرسم: «فکر می کنی مامان به اینجاش فکر کرده بود؟» ایان سرشو با ناراحتی تکون میده، دستاش کنارش پایین میفتن و میگه: «به کجاش؟»  
«به این که وقتی خودشو بکشه، یکی از شماها مجبوره دست از رؤیاش برداره؟ این که شما مجبورین برگردین خونه تا از برادرتون مراقبت کنین؟»

ایان سرشو تکون میده. گیج شده. «معلومه که بهش فکر کرده.»  
می خندم. «نه، فکر نکرده. اون یه عوضی خودخواهه.»

فکش منقبض میشه. «بسه.»

«ایان ازش متنفرم. خوشحالم مُرده. خوشحالم من پیداش کردم، چون حالا دیگه همیشه تو ذهنم می مونه که سوراخ

سیاه روی صورتش چقدر شکل سوراخ سیاه روی قلبش بود.»

ایان میاد طرفم. یقه پیرهنم رو می گیره و هلم میده روی تخت. صورتشو بهم نزدیک می کنه و از بین دندونای به هم چسبیده اش میگه: «دهن لعنتیتو ببند بن. اون عاشقت بود. اون مادر خوبی برامون بود. باید بهش احترام بذاری، می فهمی چی میگم؟ برام مهم نیست الان می تونه ببیندت یا نه، ولی تا روزی که می میری باید توی این خونه بهش احترام بذاری.»

سهر کتاب (nbookcity.com)

چشمام از اشک تار میشن و حس می‌کنم دارم از حجم نفرتی که توی وجودم حبس شده، خفه میشم. چطور می‌تونه ازش دفاع کنه؟

حتماً برای اون آسون‌تره، چون صحنه‌ای رو که من توی این اتاق دیدم، ندیده. یه قطره اشک از چشم ایان پایین می‌ریزه و میفته رو گونه من.

دستش روی یقه‌ام شُل میشه. بعد، بر می‌گرده و صورتشو با دستاش می‌پوشونه. می‌گه: «بیخشید»، صداش می‌لرزه. «متأسفم بن.»

من متأسف نیستم.

دوباره بر می‌گرده و بهم نگاه می‌کنه. حتی سعی نمی‌کنه اشکاشو پنهان کنه. «من فقط... چطور می‌تونم همچین حرفی بزنی؟ با این که می‌دونی چی می‌کشیده...»

زیر لب می‌خندم. «ایان، اون فقط با دوست‌پسرش به هم زد. به این نمیگن بدبختی.»

بهم خیره میشه. سرشو تکون میده و می‌گه: «بن... تو نخوندیش؟»

شونه‌ای بالا میندازم. «چیو؟»

آه عمیقی می‌کشه و بعد، از جاش بلند میشه. «یادداشتشو. قبل از این که پلیس‌ها نامه خودکشیشو ببرن، نخوندیش؟»

آب دهنمو به سختی قورت میدم. می‌دونستم دیروز رفته اداره پلیس. می‌دونستم.

دستاشو توی موهای فرو می‌بره و می‌گه: «وای، خدایا. فکر می‌کردم خوندیش.» از اتاق میره بیرون. «نیم ساعت دیگه برمی‌گردم.»

دروغ نمی‌گه. دقیقاً ۳۳ دقیقه بعد دوباره میاد تو اتاقم. تموم این مدت فقط به این فکر می‌کردم که چی ممکنه توی اون نامه باشه که باعث شده در حالی که من به خاطر کاری که مادرم کرده ازش متنفر بشم، ایان برانش احساس تأسف کنه.

یه تیکه کاغذ از جیبش بیرون میاره. «هنوز نمی‌تونن نامه اصلی رو بهمون بدن. یه عکس ازش گرفتن و چاپش کردن؛ هنوزم قابل خوننده.» بعد کاغذو می‌گیره طرفم.

از اتاقم میره بیرون و درو می‌بنده.

روی تختم میشینم و آخرین حرفای مادرمو می‌خونم.

به پسرانم،

من تمام زندگیمو صرف مطالعه درباره نوشتن کردم. هیچ کلاس درسی، هیچ دوره آموزشی، هیچ تجربه زندگی نمی‌تونه یه آدمو برای نوشتن یادداشت خودکشی مناسب برای بچه‌هاش آماده کنه. اما من تمام تلاشمو می‌کنم. اول، می‌خوام توضیح بدم که چرا این کارو کردم. می‌دونم درک نمی‌کنین. و بن، تو احتمالاً اولین کسی هستی که این یادداشتو می‌خونه، چون مطمئنم تو پیدام می‌کنی. پس، لطفاً قبل از این که تصمیم بگیری ازم متنفر بشی، این نامه رو تا آخر بخون.

چهار ماه پیش بهم گفتن سرطان تخمدان دارم. یه سرطان بدخیم و بی‌رحم و لاعلاج که قبل از این که حتی علائم ظاهر بشه، بی‌سر و صدا گسترش پیدا کرده بود. قبل از این که عصبانی بشی و فکر کنی تسلیم شدم، باید بهت بگم این آخرین کاری بود که به ذهنم رسید. اگه این بیماری، چیزی بود که می‌تونستم باهاش مبارزه کنم، شما پسرا می‌دونین که با همه وجودم باهاش می‌جنگیدم. اما سرطان همینه. بهش میگن مبارزه، انگار هر کی قوی‌تر باشه، پیروز میشه و هر کی ضعیف‌تر باشه، می‌بازه. اما سرطان این طوری نیست.

سرطان، یکی از بازیکن‌های توی بازی نیست. سرطان، خودِ بازیه. مهم نیست چقدر استقامت داری. مهم نیست چقدر تمرین کردی. سرطان، اول و آخر همه ورزش هاست. تنها کاری که می‌تونی بکنی اینه که با کفشای ورزشیت بیای تو بازی. چون هیچ وقت نمی‌تونی مطمئن باشی... شاید مجبور شی کل بازو روی نیمکت بشینی. شاید حتی فرصت بازی نده.

برای منم همین اتفاق افتاد. مجبورم کرد رو نیمکت بشینم تا بازی تموم شه، چون دیگه کاری نیست که بشه برام انجام داد. می‌تونم تمام جزئیاتو برات توضیح بدم، اما واقعیت اینه که وقتی فهمیدم سرطان دارم، دیگه خیلی دیر شده بود.

حالا باید تصمیم می‌گرفتم.

باید صبر کنم؟ باید اجازه بدم سرطان کم‌کم هر چی دارم ازم بگیره؟ شما پسرا پدربزرگ دوایت<sup>۴</sup> رو یادتون میاد. می‌دونین سرطان چطور از پا دَرش آورد، اما این درد ماه‌ها و ماه‌ها طول کشید. مادر بزرگ مجبور بود تموم زندگیشو برای مراقبت ازش تغییر بده. شغلشو از دست داد، قبضای هزینه‌های پزشکی روی هم تلنبار شدن و اونا بالأخره خونه‌شونو از دست دادن. مادر بزرگ دو هفته بعد از مرگ پدر بزرگ مجبور شد از اون خونه بیاد بیرون. و همه اینا به خاطر این بود که سرطان دوست داره کارشو آروم آروم انجام بده.

من اینو نمی‌خوام. نمی‌تونم تحمل کنم شما پسرا مجبور باشین ازم مراقبت کنین. می‌دونم اگه خودم به زندگیم پایان بدم، ممکنه اون قدر خوش شانس باشم که بتونم شیش ماه دیگه زنده بمونم. شایدم نه ماه. اما بعد از گذشت این

ماه‌ها، دیگه چیزی از مادری که همیشه می‌شناختین باقی نمونده. و بعد، وقتی تاب و تحمل خودم و سلولای بدنم از بین بره، سرطان هر چیز دیگه‌ای رو که برامون مونده، ازمون می‌گیره. خونه. پس انداز. ذخیره حساب کالج شما. تموم خاطرات شادی که با هم داشتیم.

می‌دونم هر چقدرم تلاش کنم تصمیمم رو براتون توجیه کنم، بازم این اتفاق شما سه نفره بیشتر از هر وقتی توی زندگیتون داغون می‌کنه. اما می‌دونستم اگه قبل از انجام این کار درباره‌اش باهاتون حرف بزنم، شما یه جوری منصرف می‌کنید.

بن، بیشتر از همه از تو معذرت می‌خوام. پسر شیرین و عزیزم. خیلی متأسفم. مطمئنم می‌تونستم این کارو بهتر انجام بدم، چون هیچ بچه‌ای نباید مادرشو توی چنین شرایطی ببینه. اما می‌دونم اگه این کارو امشب قبل از این که برگردی خونه انجام ندم، ممکنه دیگه هیچ وقت نتونم انجامش بدم. به نظرم، این تصمیم حتی از کاری که می‌خوام بکنم خودخواهانه‌تره. می‌دونم فردا صبح پیدام می‌کنی. می‌دونم دیدنش داغونت می‌کنه؛ چون حتی فکر کردن بهش هم برام غیرممکنه. اما به هر حال، من قبل از هفده‌سالگی می‌میرم. حداقل این طوری، برای همه‌مون سریع و آسون تموم میشه. می‌تونی به پلیس زنگ بزنی، اونا میان منو می‌برن و همه چی بعد از چند ساعت تموم میشه. چند ساعت برای مرگ من و بیرون رفتنم از خونه، خیلی بهتر از چند ماهیه که سرطان قرار بود طولش بده.

می‌دونم کنار او مدن باهش خیلی برات سخت میشه، پس سعی کردم همه چی رو برات آسون‌تر کنم. یکی باید بعد از این که جنازمو بیرون بردن، خونه رو تمیز کنه؛ یه کارت روی کانتر آشپزخونه گذاشتم که می‌تونین باهش تماس بگیرین. کلی پول نقد توی کیفمه. گذاشتمش رو کانتر آشپزخونه.

تو سومین کشوی سمت راست از پایین، توی اتاقم، تمام مدارکی که برای کارهای مالی بازمانده‌ها لازمه، آماده کردم. هر چه زودتر کاراشو انجام بدین، بهتره. وقتی پرونده ثبت شد، چند هفته بعد یه چک دریافت می‌کنین. پرداخت وام خونه هنوز تموم نشده، اما اون قدری پول براتون می‌مونه که همه‌تون بتونین هزینه دانشگاهتون رو پرداخت کنین. همه چی رو با وکیل هم‌هنگ کردم.

لطفاً تا وقتی همه‌تون سر و سامون نگرفتین، خونه رو نفروشین. این جا خونه خوبیه. به جز همین یه اتفاق، کلی خاطره خوب ازش داریم.

یادتون نره شما سه تا پسر کاری کردین که تک‌تک ثانیه‌های زندگیم، ارزش زیستن داشته باشه. اگه می‌تونستم این سرطانو نابود کنم، حتماً این کارو می‌کردم. احتمالاً خیلی خودخواهانه رفتار می‌کردم؛ شاید حتی حاضر می‌شدم سرطانمو بدم به یه آدم دیگه. این جوری می‌تونستم روزای بیشتری رو باهاتون زندگی کنم؛ در این حد دوستتون

دارم.

لطفاً منو ببخشید. من دو تا گزینه بد داشتم که باید یکی رو از بینشون انتخاب می کردم. گزینه هایی که هیچ کدومو نمی خواستم. در آخر، تصمیمی گرفتم که به نفع همه ما باشه. امیدوارم یه روز بتونین درکم کنین. و امیدوارم با این کارم، خاطره این تاریخو براتون خراب نکنم. نهم نوامبر، برای من روز مهمیه؛ روز مرگ دیلن توماس. شما بچه ها می دونین شعراش چقدر برام مهمه.

این شعرا خیلی تو زندگیم بهم کمک کردن، به خصوص بعد از مرگ پدرتون. اما با تمام وجودم امیدوارم در آینده، این تاریخ برای شما اهمیت خاصی نداشته باشه. نه اهمیتی و نه بهانه ای برای عزاداری.

و لطفاً نگران من نباشین. درد و رنج من تموم شده. مثل گفته دیلن توماس:

پس از اولین مرگ، دیگر مرگی در کار نیست.

با تمام عشقم،

مامان

به سختی می تونم امضای مادرمو با چشمای پُر از اشکم ببینم. ایان چند دقیقه بعد میاد تو اتاق و کنارم میشینه. می خوام ازش تشکر کنم که مجبورم کرد نامه رو بخونم اما از عصبانیت حتی نمی تونم حرف بزنم. اگه فقط قبل از این که پلیس نامه رو ببره، می خوندمش، همه چی رو همون موقع می فهمیدم. اون وقت، همه چیز توی این دو روز خیلی فرق می کرد. اگه اون موقع نامه رو می خوندم، به اون شدت شوکه نمی شدم. اون سوء تعبیرها اتفاق نمی افتاد و فکر نمی کردم دلیل این تصمیمش، یه مرد بوده.

اون وقت، به جای این که تصمیم بگیرم سوار ماشین مادرم بشم، تا خونه یه مرد غریبه رانندگی کنم و آتیشی راه بندازم که در نهایت از کنترل خارج بشه، دیشب خونه می موندم.

وقتی از شدت هق هق می شدم و تو خودم فرو میرم، ایان دستشو روی شونه هام میذاره و بغلم می کنه. می دونم با خودش فکر می کنه این گریه به خاطر همین نامه اس؛ اما این فقط تا حدی صدق می کنه. و احتمالاً فکر می کنه دارم به خاطر حرفای بدی که راجع به مادرم زدم گریه می کنم؛ اینم فقط تا حدی صدق می کنه.

چیزی که ایان نمی دونه اینه که اغلب این اشکا، اشک غم و اندوه نیست، به خاطر احساس گناهه. به خاطر نابود کردن زندگی یه دختری گناه.

**فالون**

کاغذو پایین میذارم و یه دستمال دیگه بر میدارم. فکر نمی کنم از وقتی که شروع به خوندن کردم، گریه ام لحظه ای



قطع شده باشه.

یه نگاهی به گوشی موبایلم میندازم. پدرم جواب داده.

بابا: سلام! خیلی خوب میشه. منم دلم برات تنگ شده. بگو کی و کجا تا پیام.

وقتی پیامشو می خونم، سعی می کنم گریه نکنم، اما نمی تونم به این فکر نکنم که تلخی و نفرت من، چه خاطرات خوبی رو از بین برد؛ خاطراتی که می تونستیم با هم داشته باشیم. باید چند سال آینده رو برای یه رابطه جدید تلاش کنیم.

در طول خوندن داستان، غذا خوردم، فکر کردم، استراحت کردم و نفس کشیدم. حالا ساعت تقریباً ۷ بعدازظهره و من فقط نیمه اول دست نوشته رو خوندم. معمولاً می تونم همچنین کتابی رو چند ساعته تموم کنم، اما این سخت ترین داستانی که تا حالا مجبور به خوندنش شدم. نمی تونم تصور کنم نوشتن اینا چقدر برای بن سخت بوده.

به صفحه بعدی دست نویس نگاه می کنم و سعی می کنم بفهمم قبل از شروع دوباره باید استراحت دیگه ای به خودم بدم یا نه. وقتی می بینم فصل بعدی درباره ی روزیه که برای اولین بار تو رستوران دیدمش، تصمیم می گیرم به خوندن ادامه بدم. باید بدونم اون روز با چه انگیزه ای اومده بود اونجا. و مهم تر این که چرا تصمیم گرفت وارد زندگیم بشه.

دوباره به پشتی مبل تکیه میدم و یه نفس عمیق می کشم. و بعد، شروع می کنم به خوندن فصل چهارم دست نویس بن.

## رمان بن - فصل چهارم

هجده سالگی

«کسی مرا خسته می کند. به گمانم خودم هستم.»

### دیلن توماس

دستم از کنار تخت آویزان شده و از حس فرش اتاق زیر انگشتای دستم می تونم حدس بزنم تختی که روش خوابیدم، هیچ قاب یا چهارچوبی نداره. این فقط یه تشک روی زمینه.

دروزی تشک دراز کشیدم. یه ملافه تا روی کمرمو پوشونده و صورتم توی بالش فرو رفته.

من از این لحظات متنفرم. وقتایی که بیدار میشم و اون قدر گیجم که نمی دونم کجام یا کی کنارم خوابیده. معمولاً اون قدر در همین حالت می مونم تا یه چیزایی یادم بیاد و آگه بتونم، قبل از این که کسی رو که تو اتاق باهاش خوابیدم بیدار کنم، از اونجا میرم. اما امروز همه چی فرق می کنه، چون هر کسی که روی این تخت باهام بوده، حالا بیدار شده. می تونم صدای دوش آبو بشنوم.

سعی می‌کنم تعداد دفعاتی رو که این اتفاق افتاده بشمرم؛ وقتی که اندازه‌ای مست کردم که روز بعدش تقریباً چیزی رو به یاد نداشتم. حدس می‌زنم امسال حداقل پنج بار این اتفاق افتاده، اما این تا حالا بدترینشون بوده. معمولاً یادم میاد شب قبلش کدوم مهمونی بودم یا قبل از این که همه چی پیش چشمم سیاه بشه، با کیا حرف می‌زدم. اما حالا، ذهنم خالیه.

ضربان قلبم بالا و بالاتر میره. می‌دونم باید از جام بلند شم و لباسام رو پیدا کنم. باید دور و برم بینم و سعی کنم بفهمم کجام. باید حدس بزنم ماشینمو کجا پارک کردم. شاید حتی مجبور بشم دوباره به کایل زنگ بزنم. اما کایل بدون شک آخرین راه حلمه، چون امروز اصلاً حال و حوصله گوش دادن به سخنرانیشو ندارم.

اون قدر از آدمی که بهش تبدیل شدم، ناراضی و ناامیده که حتی قابل توضیح نیست. از دو سال قبل که مادرمون از دنیا رفت، دیگه هیچی توی اون خونه مثل سابق نشد.

خب... منم دیگه اون آدم سابق نشدم. کایل و ایان امیدوارن سراسیمی زندگیم به همین زودی‌ها به یه سرازیری برسه. اونا امیدوار بودن وقتی از دبیرستان فارغ التحصیل شدم، دیگه کالجو جدی بگیرم، اما هیچی اون طوری که اونا می‌خواستن نشده. در واقع، نمره‌هام اون قدر به خاطر غیبتام پایینن که حتی ممکنه به آخر این ترم نرسم.

من سعی می‌کنم فراموش کنم. خدا می‌دونه که چقدر سعی می‌کنم. هر روز که از خواب بیدار میشم، به خودم میگم امروز، روز بهتری میشه. امروز، روزیه که این احساس گناهو تموم می‌کنم. اما بعد، یه اتفاقی میفته و همه چی بر می‌گرده به حالت قبل. اون وقت، تنها کاری که می‌تونم بکنم اینه که سعی کنم یه جور دیگه دردام رو فراموش کنم. با الکل، رفقا و دخترا. این طوری حداقل یه شب مجبور نیستم به اشتباهاتی که مرتکب شدم فکر کنم. به زندگی‌ای که خراب کردم.

این افکار باعث میشن چشمام رو باز کنم. نور خورشید اتاقو روشن کرده. زود چشمامو می‌بندم و دستمو محکم میذارم روشون. یه لحظه صبر می‌کنم و بعد، دوباره سعی می‌کنم از جام بلند شم و لباسام رو پیدا کنم. وقتی بالآخره روی پاهام می‌ایستم، شلوارمو گوشه اتاق پیدا می‌کنم. بعد، تیشرتی رو که یادمه دیروز سر کلاس پوشیده بودم می‌بینم.

اما بعد از اون؟ هیچی. به هیچ وجه چیزی رو به یاد نمی‌ارم.

کفشام رو پیدا می‌کنم و می‌پوشم. نهایتاً بعد از آماده شدن، یه لحظه به دور و برم نگاه می‌کنم.

اصلا آشنا به نظر نمیاد. میرم کنار پنجره و بیرونو نگاه می‌کنم. توی یه آپارتمانم. هر چند، باز هم منظره‌آشنایی نمی‌بینم، اما شاید دلیلش این باشه که نمی‌تونم چشمامو اون قدر باز کنم که بتونم همه جا رو درست و حسابی ببینم. نور چشمامو میزنه.

هر چند، احتمالاً به همین زودی‌ها می‌فهمم کجام، چون در حموم پشت سرم باز میشه. چشمامو محکم می‌بندم، چون نمی‌دونم کی پشت سرم ایستاده و چه انتظاری ازم داره. «صبح بخیر عزیزم!»

صدای آشناس به سرعت یه اژدرماهی به گوشم میرسه و قلبمو فشرده می‌کنه. احساس می‌کنم زانو هام تحمل وزنمو ندارن. دستمو میذارم روی پشتی نزدیک‌ترین صندلی و قبل از این که کنترل پاهامو از دست بدم، آرام میشینم رو صندلی و صورتمو با دستام می‌پوشونم. حتی نمی‌تونم بهش نگاه کنم.

چطور تونست این کارو با کایل بکنه؟

چطور تونست اجازه بده این کارو با کایل بکنم؟

جردین بهم نزدیک‌تر میشه، اما من هنوزم نگاهش نکردم. «اگه حالت بده، برو توالت بالا بیار.»

سرمو تکون میدم. نمی‌خوام صداشو بشنوم. می‌خوام تو آپارتمانش نباشم، می‌خوام خاطره دومین کار بدی که تو زندگیم کردم، از بین بره، فراموش بشه. «جردین.» وقتی ضعف صدام به گوش خودم می‌رسه، می‌فهمم چرا فکر می‌کنه حالم بده. «چی شد؟»

کنارم رو لبه تخت میشینه و میگه: «خب... مطمئنم با یکی دو شات شروع شده. چند تا آبجو. چند تا دختر خوشگل. بعدم نصفه شبی با گریه بهم زنگ زدی و درباره تاریخ امروز یه چیزایی گفتی و گفتی باید بری خونه. اما خیلی مست بودی و نمی‌خواستی به کایل زنگ بزنی، چون ازت عصبانی می‌شد.» جردین از جاش بلند میشه و میره طرف کمدش. «منم مطمئنم خیلی عصبانی می‌شد. تازه اگه بهش بگی اجازه دادم این جا بخوابی که نفهمه، از منم عصبانی میشه. پس حواست باشه منو لو ندی، وگرنه خودم می‌کشم.»

ذهنم سعی می‌کنه کلماتو کنار هم قرار بده و معنی حرفاشو بفهمه، اما جردین خیلی تند تند حرف میزنه.

پس من بهش زنگ زدم؟ ازش کمک خواستم؟

یعنی ما...

خدایا، معلومه که نه. اون همچین کاری نمی‌کنه. ولی خب، به نظر می‌رسه من توی همچین حالی، هر کاری ازم بر میاد. اما حداقل خوبه قبل از کار احمقانه‌ای بهش زنگ زدم. رابطه جردین و کایل اون قدر جدیه که یه جورایی برام مثل خواهر می‌مونه. مطمئنم چیزی به کایل نمیگه. اما سؤال هنوز سر جاشه... چرا همه لباسام تنم نبود؟ اونم رو

تخت جردین؟

جردین از کمد دیواری بیرون میاد و امروز برای اولین بار می بینمش. ظاهرش به نظر طبیعی میاد. اصلا گناهکار به نظر نمی رسه. شاید کمی خسته، اما مثل همیشه داره لبخند میزنه.

با خنده میگه: «امروز تو بد حالتی دیدمت. بهت گفتم می تونی از حموم استفاده کنی، اما بعدش نمی تونستی لباساتو دوباره تنت کنی؟» صورتشو جمع می کنه. «حالا باید ملافه هامو بشورم.»

بعد شروع می کنه به جمع کردن ملافه ها از روی تخت. «امیدوارم وقتی اومدم خونتون با کایل زندگی کنم، یه لباس درست و حسابی تنت کنی. باورم همیشه چون هیکل مستتو انداخته بودی رو تختم، مجبور شدم توی خونه خودم روی مبل بخوابم.» می خوام بهش بگم یکم آروم تر حرف بزنه، اما هر بار که حرف میزنه، خیالم راحت و راحت تر میشه. «کلی بهم بدهکاری.»

لبخند جردین کم رنگ میشه و دوباره کنارم روی تخت میشینه. به سمت خم میشه و با محبت بهم نگاه می کنه. «نمی خوام تو زندگی خصوصیت دخالت کنم. اما من عاشق برادرتم. به محض این که تاریخ اجاره نامه ام برسه، قراره همه با هم زندگی کنیم. پس فقط یه بار اینو بهت میگم. گوش می کنی؟»

سرمو تکون میدم.

«وقتی ما به دنیا میایم، فقط یه ذهن و بدن بهمون داده میشه. ما تا آخر عمرمون باید با همونا زندگی کنیم، پس با خودمونه که چطور ازشون مراقبت کنیم. بن، نمی خوام اینو بهت بگم، اما تو الان بدترین نسخه ای هستی که می تونی از خودت بسازی. تو افسرده ای. حالت سر جاش نیست. فقط هجده سالته و حتی نمی دونم از کجا الکل پیدا می کنی، اما خیلی داری زیاده روی می کنی. هر چقدر هم که برادرهات سعی کنن بهت کمک کنن، آخرش هیچ کس غیر از خودت نمی تونه مجبور کنه آدم بهتری باشی. بن، فقط تو می تونی این کارو بکنی. پس اگه فکر می کنی هنوزم یه جایی ته دلت امیدی مونده، پیشنهاد می کنم هر جور شده پیداش کنی، وگرنه هیچ وقت نمی تونی نسخه بهتری از خودت بسازی. این طوری، بالأخره برادراتم با خودت می کشی پایین، چون اونا خیلی دوستت دارن. خیلی زیاد.»

چند لحظه بعد بهم خیره میشه تا به این نتیجه می رسه که حرفاشو درک کردم. حس می کنم مادرم داره باهام حرف میزنه. چنین حسی، حالمو زیر و رو می کنه.

از جام بلند میشم. «تموم شد؟ چون حالا می خوام برم ماشینمو پیدا کنم.»

با ناامیدی نفس عمیقی می کشه که باعث میشه احساس بدی بهم دست بده، اما نمیذارم بفهمه تنها چیزی که الان می تونم بهش فکر کنم، مادرمه. این که اگه امروز می تونست منو ببینه، درباره ام چه فکری می کرد؟

\*\*\*

چند تا پیام به دوستانم می‌فرستم و بالأخره می‌فهمم ماشینم کجاست. وقتی جردین منو می‌رسونه به جایی که ماشینمو پارک کردم، به خودم میگم باید ازش عذرخواهی کنم. کنار در نیمه بسته ماشینش می‌ایستم و به چیزی که باید بگم فکر می‌کنم. بالأخره تا روبه‌روی شیشه ماشین خم میشم و بهش نگاه می‌کنم.

«شرمنده به خاطر رفتارم. دیشب خیلی بهم کمک کردی. ممنون که منو تا این‌جا رسوندی.» وقتی می‌خوام درو ببندم، اسمو صدا می‌کنه و از ماشین پیاده میشه. از اونور ماشین بهم نگاه می‌کنه.

«دیشب... وقتی زنگ زدی... همه‌اش یه چیزی درباره‌ی تاریخ امروز می‌گفتی و... نمی‌خوام فضولی کنم، اما می‌دونم سالگرد اتفاقیه که برای مادرت افتاد. فکر می‌کنم برات خوب باشه اگه بری دیدنش.» سرشو میندازه پایین و با انگشتاش روی کاپوت ماشین ضرب می‌گیره.

«بهش فکر کن، باشه؟»

یه لحظه بهش خیره میشم و بعد، قبل از این‌که برم توی ماشین خودم، سری براش تکون میدم. می‌دونم دو سال گذشته. نیازی به یادآوری ندارم. هر روز که از خواب بیدار میشم و اولین نفس بیداریمو می‌کشم، اون روزو به یاد میارم.

\*\*\*

فرمون ماشینو محکم می‌چسبم. نمی‌دونم می‌خوام از ماشینم پیاده شم یا نه. این‌که تا قبرستون رانندگی کردم، به اندازه‌ی کافی عجیب بوده. توی این دو سال هیچ وقت نیومدم سر خاکش. اصلاً حس نمی‌کنم به چنین دیداری نیاز دارم، شاید چون حس نمی‌کنم واقعاً اونجا باشه. گاهی وقتا با مادرم حرف می‌زنم. البته معلومه که مکالمه‌مون یه طرفه‌ست، اما به هر حال باهاش حرف می‌زنم. فکر نمی‌کنم برای حرف زدن باهاش مجبور باشم به یه سنگ قبر نگاه کنم.

پس چرا اینجام؟

شاید امیدوار بودم این کار کمکم کنه. اما واقعیت اینه که من مرگ مادرمو پذیرفتم. می‌فهمم چرا این کارو کرد. می‌دونم اگه تصمیم نمی‌گرفت خودش به زندگیش پایان بده، سرطان به زودی از پا دَرش می‌آورد. اما همه خانواده فکر می‌کنن من نتونستم با این قضیه کنار بیام. اونا فکر می‌کنن اون قدر دلم براش تنگ شده که نمی‌تونم مثل قبل زندگی کنم.

دلم براش تنگ شده، خیلی زیاد. اما با نبودنش کنار اومدم. چیزی که نتونستم باهاش کنار بیام، گناهییه که اون شب

مرتکب شدم.

وقتی کایل بهم گفت دیگه هیچ وقت نباید از فالون یا پدرش اسم ببرم، به حرفش گوش کردم. هیچ وقت توی اینترنت دنبالشون نمی‌گردم. از جلوی خونه‌ای که احتمالا به جای این شهر دارن توش زندگی می‌کنن، رد نمیشم. من حتی نمی‌دونم کجا زندگی می‌کنن. تصمیم هم ندارم که بفهمم. حق با کایل بود که گفت باید فاصله‌ام رو باهاشون حفظ کنم. همه به این نتیجه رسیدن که اون اتفاق، یه تصادف بوده. منم به هیچ عنوان نمی‌خوام کسی به ماجرای اون شب مشکوک بشه.

اما من هنوزم هر روز به اون دختر فکر می‌کنم. او کارشو به خاطر من از دست داد. یه کار خوب. کاری که اغلب آدم‌ها فقط می‌تونن خوابشو ببینن. اما کابوس کاری که اون شب کردم قراره تا آخر عمر باهاش بمونه.

گاهی وقتا از خودم می‌پرسم اون دختر چه حالی داره. چندین و چند بار خواستم دنبالش بگردم یا شاید حتی ببینمش، فقط برای این که ببینم چقدر توی اون آتیش سوزی آسیب دیده. نمی‌دونم چرا، شاید فکر می‌کنم اگه بفهمم زندگی خوبی داره، می‌تونم زودتر با این قضیه کنار بیام. اما چیزی که باعث میشه این کارو نکنم این واقعیه که می‌ترسم این‌طور نباشه. می‌ترسم زندگیش خیلی بدتر از چیزی باشه که انتظار دارم. اون وقت نمی‌دونم چطور می‌تونم همچین واقعیتی رو تحمل کنم.

درست وقتی می‌خوام ماشینو روشن کنم، یه ماشین دیگه وارد پارکینگ میشه و درست کنار ماشینم پارک می‌کنه. در سمت راننده باز میشه و قبل از این که حتی کاملا از ماشینش پیاده بشه، می‌تونم خشکی گلومو حس کنم.

اون اینجا چی کار می‌کنه؟

می‌تونم از پشت گردنش، از قدش، از حالت راه رفتنش بشناسمش. داناوان انیل، حضور به شدت قابل توجهی داره. هر چند، بعد از این که کل اون شب تصویرشو تو شبکه‌های تلویزیونی دیدم، فکر نمی‌کنم هیچ وقت چهره‌اش از خاطرم بره.

به اطرافم نگاه می‌کنم و به خودم میگم باید قبل از این که متوجه من بشه، ماشینو روشن کنم و از اونجا برم. اما اون اصلا حواسش به دور و برش نیست. تو دست راستش، یه دسته گل ادریسه. داره میره طرف قبر مادرم.

اومده این‌جا که مادرمو ببینه.

ناخودآگاه برمی‌گردم به اون شب، وقتی توی همین ماشین نشسته بودم و از اون‌ور خیابون تماشا می‌کردم. الان، همه چیز مثل اون شبه، فقط حالا نگاهم از سر کنجکاویه، نه از سر نفرت. اون خیلی سر قبرش نمی‌مونه. گلای جدیدو میذاره جای گلای پژمرده روی قبر. چند لحظه به سنگ قبرش خیره میشه و بعد بر می‌گرده طرف ماشینش.

این رویه برایش آشناست، انگار بار اولش نیست که این کارا رو می‌کنه. یه لحظه از این که فکر می‌کردم اون خیلی به مادرم اهمیت نمی‌داده، احساس گناه می‌کنم. اگه هنوز دو سال بعد از مرگ مادرم بهش سر می‌زنه، واضحه که برایش مهم بوده.

وقتی داره بر می‌گرده طرف ماشینش، نگاهی به ساعتش میندازه و سرعتشو بیشتر می‌کنه. معلومه یه کاری داره و دیرش شده. با خودم فکر می‌کنم شاید کارش به طرز معجزه‌آوری به دخترش ربط داشته باشه. به خودم میگم باید این فکرا رو تمومش کنم، اما دستم میره سمت استارت ماشین. با صدای بلند به خودم میگم، «این کارو نکن بن.» شاید به حرف خودم گوش دادم. اما امروز کنجکاوای برنده میشه؛ دارم ماشینشو که داره از قبرستون میره بیرون، تعقیب می‌کنم و اصلاً نمی‌دونم هدفم چیه.

\*\*\*

وقتی بالآخره روبه‌روی یه رستوران پارک می‌کنه، منم ماشینمو یکم دورتر نگه میدارم. می‌بینمش که پیاده میشه و میره توی رستوران. یه نفرو می‌بینم که از جاش بلند میشه تا بغلش کنه. یه دختره. حس می‌کنم فکم قفل شده. باید خودش باشه.

کف دستم شروع می‌کنه به عرق کردن. نمی‌دونم واقعاً می‌خوام ببینمش یا نه. اما می‌دونم امکان نداره وقتی این قدر بهش نزدیکم، بتونم قبل از این که برم اون تو و حداقل از کنار میزشون رد شم، از اینجا برم. باید بدونم. باید بدونم باهاش چی کار کردم.

قبل از این که برم توی رستوران، لپ تاپمو برمیدارم و با خودم می‌برم تا بتونم وقتی تنها اونجا نشستم، غیر از اون دختر چیزی برای نگاه کردن داشته باشم. یا حداقل وانمود کنم چیز دیگه‌ای برای نگاه کردن دارم. وقتی بالآخره از در میرم تو، نمی‌تونم صورتشو ببینم. نمی‌تونم حتی مطمئن شم اون دختره، فالونه. از جایی که ایستادم، پشتش به منه. سعی می‌کنم بهش زل نزنم، چون نمی‌خوام توجه پدرشو به خودم جلب کنم.

گارسون ازم می‌پرسه: «میز یا غرفه؟»

من به غرفه پشت سرشون اشاره می‌کنم: «می‌تونم اونجا بشینم؟»

دختر گارسون لبخند می‌زنه و یه منو برام میاره. «تنهایی؟»

سری تکون میدم و اونم تا کنار غرفه باهام میاد. قلبم اون قدر تند می‌زنه که حتی نمی‌تونم شجاعت اینو پیدا کنم که وقتی از کنارش رد میشم، یه نگاه بهش بندازم. طوری می‌شینم که روم به سمت مخالف باشه. مطمئنم بعد از چند دقیقه شجاعتشو پیدا می‌کنم. می‌دونم حضورم این‌جا هیچ مشکلی نداره، اما نمی‌دونم چرا حس قانون‌شکنی دارم،

در حالی که فقط این جا نشستم که یه غذایی بخورم.

دستامو روی میز به هم قفل کردم. سعی می‌کنم برای خودم بهانه‌ای جور کنم و برگردم و پشت سرمو نگاه کنم، اما می‌ترسم اگه برگردم، دیگه نتونم نگاهمو از منظره‌ای که می‌بینم بگیرم. اصلاً نمی‌دونم چقدر بهش آسیب زدم. می‌ترسم اگه به چشماش نگاه کنم، غم توی نگاهشو ببینم.

اما می‌ترسم اگه بیخیال نگاه کردن به چشماش بشم، این حقیقت رو که شاید خوشحال باشه از دست بدم.

پدرش میگه: «فالون، فقط نیم ساعت دیر کردم.»

اسمشو به زبون آورد. قطعاً خودش. توی چند دقیقه آینده، ممکنه با کسی روبه‌رو بشم که تقریباً جونشو ازش گرفتم. خوشبختانه، یه گارسون میاد و سفارشمو می‌گیره و حواسمو از خودم و ذهن آشفته‌ام پرت می‌کنه. اصلاً گرسنه نیستم، اما به هر حال یه چیزی سفارش میدم. مگه میشه یه مرد بیاد رستوران و غذا سفارش نده؟ نمی‌خوام توجه بقیه رو به خودم جلب کنم.

گارسون سر حرفو باز می‌کنه و بهم میگه مردی که تو غرفه پشت سرم نشسته، شبیه داناوان انیله؛ همون بازیگری که نقش مکس اپکاتو بازی کرده. وانمود می‌کنم نمی‌دونم از کی داره حرف میزنه. این خیلی ناراحتش می‌کنه. فقط می‌خوام زودتر بره. و بالأخره میره. به پشتی غرفه تکیه میدم تا حرفاشونو بهتر بشنوم.

پدرش میگه: «پس آره. یکم شوکه شدم، ولی بالأخره این اتفاق داره میفته.»

منتظر میشم جوابشو بشنوم. به لطف گارسون فضول، نشنیدم قبلش به فالون چی گفت، اما سکوتش بهم ثابت می‌کنه چیزی نبوده که از شنیدنش خوشحال بشه.

«فالون؟ نمی‌خوای چیزی بگی؟»

«چی باید بگم؟» لحن صداش شاد نیست. «می‌خوای بهت تبریک بگم؟»

احساس می‌کنم پدرش به پشتی غرفه تکیه میده. اون میگه: «خب، فکر کردم شاید برام خوشحال بشی.»



«برات خوشحال بشم؟»

دیگه معلومه هر چیزی که پدرش بهش گفته، خیلی عصبانیش کرده. باید اعتراف کنم خیلی دل و جرت داره.  
«نمی دونستم می تونم دوباره پدر بشم.»

نمی دونم باید چه حسی به حرفی که شنیدم داشته باشم. برای یه لحظه به یاد میارم که این مرد عاشق مادرم بود و اگه سرطان اونو به کشتن نمی داد، ممکن بود مادرم الآن توی همین موقعیت باشه.

منظورم اینه که... می دونم سرطان اونو نکشت. اسلحه اش این کارو کرد. اما به هر حال، مسببش سرطان بود. آروم می خندم. نمی دونم چرا، اما شنیدن چنین لحن گفتگویی با پدرش، یکم از احساس گناهم کم می کنه. شاید چون همیشه تصور می کردم یه دختر آروم و افسرده باشه که تو غم و غصه های خودش غرق شده. اما حالا بیشتر به نظر می رسه یه شخصیت مبارز داشته باشه.

اما به هر حال... این دیوونگیه. من نباید این جا باشم. اگه کایل بفهمه دارم چی کار می کنم، حتماً می کشه منو.

«فکر می کنی من حق ندارم خودمو پدر بدونم؟ پس اون وقت من چه نسبتی با خودت دارم؟»

نباید به مکالمه خصوصیشون گوش بدم. چند لحظه تلاش می کنم تمرکزمو بذارم روی لپ تاپی که با خودم آوردم، اما فقط بی هدف باهاش ور میرم و وانمود می کنم دارم کار می کنم. اما در واقع دارم به حرفای پدر آشغال و بی ملاحظه اش گوش میدم.

می تونم صدای آه فالونو از جایی که نشستم بشنوم. «تو غیر قابل تحملی. حالا می فهمم مامان چرا ترک کرد.»

«مامانت ترکم کرد، چون با بهترین دوستش رابطه داشتم. این هیچ ربطی به شخصیت نداشت.»

مادرم چطور تونسته بود عاشق این مرد بشه؟

حالا که بهش فکر می کنم، خیلی هم مطمئن نیستم عاشقش بوده باشه. به نظر می رسید کسی که تموم اون نامه ها و پیامها رو فرستاده، این مرد بوده. هیچ وقت چیزی که مادرم برایش فرستاده باشه ندیدم، پس شاید این یه رابطه کوتاه مدت و یه طرفه بوده که انیل نتونسته از سرش بیرون کنه.

این حس بهتری بهم میده. این تصور که مادرم فقط یه زن معمولی بوده که بعضی وقتا عاشق آدمای نامناسبی می شده، تنمو می لرزونه. ترجیح میدم مادرم تو خاطراتم همون قهرمانی باشه که همه چیزو می دونست.

گارسون مکالمه اونا رو قطع می کنه تا ناهارشونو بذاره روی میز. وقتی وانمود می کنه همون لحظه داناوان انیلو پشت میز دیده، چشمامو توی کاسه می چرخونم. صداشو میشنوم که از فالون می خواد یه عکس دو نفره ازشون بگیره. سر جام خشکم میزنه و از خودم می پرسم ممکنه بلند شه و جایی بایسته که بتونم ببینمش؟ نمی دونم برای دیدن

ظاهرش آمادگی دارم یا نه.

اما مهم نیست، چون بهشون میگه می‌تونن از خودشون سلفی بگیرن و بعد، میره سمت سرویس بهداشتی. وقتی داره از کنار رد میشه، ناخودآگاه نفسمو حبس می‌کنم.

به سمت مخالف من حرکت می‌کنه و نمی‌تونم صورتشو ببینم. تنها چیزی که می‌بینم، موهاشه. موهای بلند پُر پشت و صاف. به رنگ خرمایی؛ درست مثل کفشاش. بلندی موهاش تا کمرش می‌رسه. و لباساش، انگار همه فقط برای بدن خودش دوخته شدن. بن، داری چی کار می‌کنی؟

ضربان قلبم سرعت می‌گیره، چون می‌دونم باید برم. باید بلند شم و از اونجا برم و به خودم بقبولونم که حالش خوبه. شاید پدرش یه آدم احمق عوضی باشه، اما فالون خوب می‌تونه از پسش بر بیاد. این نزدیکی برای هیچ کدوم از ما خوب نیست. اما انگار به گارسون خیلی داره خوش می‌گذره؛ معلومه از لحظه لحظه بودن در کنار داناوان انیل بودن لذت می‌بره. دیگه حتی غذایی که سفارش دادم برام مهم نیست، اگه فقط صورت حسابمو برام بیاره، می‌تونم پولشو پرداخت کنم و از این جا بزنم بیرون.

از شدت استرس، پاهامو مرتب تکون میدم. خیلی وقته که فالون اون تو مونده. می‌دونم هر ثانیه ممکنه بیاد بیرون و نمی‌دونم وقتی اومد، باید بهش نگاه کنم یا نگاهمو بگیرم یا لبخند بزنم یا فرار کنم یا... لعنتی، باید چی کار کنم؟ داره میاد بیرون.

نگاهش به زمینه و هنوز نمی‌تونم چهره‌شو ببینم، اما اندامش به نظرم حتی از قبل هم زیباتر به نظر می‌رسه. وقتی سرشو بالا میاره و بهم نگاه می‌کنه، قلبم برای یه لحظه از حرکت می‌ایسته. برای اولین بار بعد از دو سال، می‌تونم ببینم دقیقاً باهاش چی کار کردم.

زخمای سوختگی از بالای گونه چپش تا پایین گردنشو پوشوندن. زخمایی که من مسببشون بودم. بعضی‌هاشون بیشتر از بقیه زخما ترمیم و محو شدن، اما همشون پوست صورتی و روشنی دارن و خیلی ظریف‌تر و نازک‌تر از قسمتای سالم پوستش. اما چیزی که بیشتر از این زخما توجهمو جلب می‌کنه، چشمای سبزش که حالا دارن بهم نگاه می‌کنن. اعتماد به نفسی که نمی‌تونم پشت نگاهش ببینم، بهم نشون میده که چقدر به زندگیش و به شخصیتش آسیب زدم.

دستشو بلند می‌کنه، یه رشته از موهاشو میذاره زیر لبش و بخشی از زخماشو می‌پوشونه. همزمان، سرشو پایین میندازه تا موهاش بریزن روی صورتش و زخماش دیده نشن. نگاهمو ازش نمی‌گیرم، نمی‌تونم نینمش. به این فکر می‌کنم که اون شب چی سرش اومده. چقدر ترسیده بوده. ماه‌های بعد از اون شب، چقدر درد کشیده.

دستام رو مشت می‌کنم، تا حالا هیچ وقت تو زندگیم تا این اندازه نخواستم به اشتباهو جبران کنم. می‌خوام همین جا جلوی پاش زانو بزنم و به خاطر دردایی که مسببش بودم ازش عذر بخوام. به خاطر از دست دادن کارش. به خاطر این که باهاش کاری کردم که حالا با این همه زیبایی، فکر می‌کنه باید صورتشو با موهاش بپوشونه.

اون نمی‌دونه. نمی‌دونه داره به چشمای مردی نگاه می‌کنه که زندگیشو نابود کرده. نمی‌دونه حاضرم هر چی دارم بدم تا بتونم روی گونه‌اش و روی زخمایی که باعثش بودم دست بکشم و بهش بگم چقدر شرمندهام. اون نمی‌دونه هر آن ممکنه با دیدن چهره‌اش گریه‌ام بگیره، چهره‌ای که به همون اندازه که زیباست، برام دردآورده. می‌ترسم آگه الان بهش لبخند نزوم، گریه‌ام بگیره. وقتی از کنارم رد میشه، احساس می‌کنم قلبم می‌خواد از سینه‌ام بزنه بیرون.

می‌ترسم چیزی که الان بینمون اتفاق افتاد، همون لبخند کوتاه، اولین و آخرین اتفاق بینمون باشه. نمی‌دونم این چرا منو می‌ترسونه، چون قبل از امروز حتی مطمئن نبودم می‌خوام ببینمش یا نه.

اما حالا که دیدمش، نمی‌خوام تموم بشه. وقتی پدرش همین حالا پشت سرمه و داره اعتماد به نفس دخترشو از بین می‌بره و بهش میگه دیگه اون قدر زیبا نیست که بتونه بازی کنه، می‌خوام بیرم روی حائل غرفه‌هامون و خفه‌اش کنم. یا حداقل برم توی غرفه کنارش بشینم و ازش دفاع کنم.

دقیقاً در همین لحظه، گارسون تصمیم می‌گیره غذامو بیاره. سعی می‌کنم یه چیزی بخورم، اما هنوز هم نمی‌تونم از فکر حرفای پدرش بیرون بیام. آروم آروم سبب زمینی سرخ کرده می‌خورم و به حرفای پدرش گوش میدم که هر لحظه بدتر و بی‌رحمانه‌تر میشه.

اول، از این که میشنوم فالون می‌خواد از اینجا بره، خوشحال میشم. این که حالا می‌دونم اون قدر جسارت داره که می‌خواد تا اون سر کشور بره و دوباره برای کار بازیگریش تلاش کنه، باعث میشه بیشتر از هر آدمی که تا حالا توی زندگیم دیدم، براش احترام قائل باشم. اما شنیدن حرفای پدرش که همش داره سعی می‌کنه قانعش کنه به اندازه کافی برای این کار خوب نیست، باعث میشه نتونم بهش احترام بزارم.

صدای پدرشو میشنوم که گلوشو صاف می‌کنه و میگه: «می‌دونی که منظورم این نبود. من نمیگم تو خودتو تا سطح کتابای صوتی پایین کشیدی. چیزی که می‌خوام بگم اینه که فکر می‌کنم حالا که دیگه نمی‌تونی بازی کنی، می‌تونی به جاش کار بهتری تو یه زمینه دیگه پیدا کنی. داستان‌گویی چندان پولی توش نیست. حتی برادوی هم همین طوره.»

نمی‌تونم جواب فالونو بشنوم، چون خون جلوی چشمامو می‌گیره. باورم نمیشه این مرد، پدری که باید توی حل مشکلات پشتیبان دخترش باشه، این حرفا رو بهش بزنه. شاید می‌خواد فالونو برای شکستای احتمالی آماده کنه، اما

این دختر به اندازه کافی درد کشیده.

مکالمه شون برای یه لحظه قطع میشه و پدرش از گارسون می‌خواد لیوانشو پر کنه. منم از گارسون می‌خوام لیوانمو پر کنه و بعد، بلند میشم و میرم سمت سرویس بهداشتی تا خودمو آروم کنم و بتونم بدون این که اون مردو خفه کنم، برگردم پشت میزم.

فالون به پدرش میگه: «یه جووری رفتار می‌کنی دلم بخواد تا آخر عمرم کاری به کار مردا نداشته باشم.» پدرش حتی باعث میشه منم دلم بخواد فالون تا آخر عمرش کاری به کار مردا نداشته باشه. اگه واقعاً همه مردا مثل این آدم، سطحی‌نگر و ظاهرینن، همون بهتر که فالون تا آخر عمرش کاری به کار مردا نداشته باشه. پدرش میگه: «این که برات خیلی مشکل نیست. تا حالا فقط یه بار دیدم بری سر قرار. تازه اونم همون دو سال پیش بود.»

اینجا است که دیگه نمی‌تونم با هیچ دلیل و برهانی رفتارشو برای خودم توجیه کنم. یعنی واقعاً نمی‌دونه امروز سالگرد چه روزیه؟ یعنی حتی نمی‌تونه درک کنه دخترش توی این دو سال چی کشیده؟ مطمئنم فقط درمان جسمیش یه سال طول کشیده. فقط کافیه چند ثانیه به چشماش نگاه کنم تا بفهمم هیچ اعتماد به نفسی تو وجودش نمونه. اون وقت، پدرش داره بهش طعنه می‌زنه که بعد از اون حادثه با کسی قرار نداشته؟ دستام از شدت عصبانیت می‌لرزن. حتی شاید عصبانی‌تر از شی که ماشینشو آتیش زد. فالون میگه: «خب، می‌دونی چیه بابا؟ من دیگه مثل قبل توجه مردها رو جلب نمی‌کنم. می‌دونی، مثل قبل از اون اتفاق.»

بلند میشم و از غرفه بیرون میام، نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم. اما امکان نداره بذارم یه ثانیه دیگه با این دختر چنین رفتاری بشه و هیچ کی نباشه که ازش دفاع کنه.

میرم کنار فالون روی نیمکت میشینم.

بهش میگم: «عزیزم، ببخشید دیر کردم» و دستمو روی شونه‌هاش میذارم. حس می‌کنم خودشو جمع می‌کنه، اما من به کارم ادامه میدم. موهاشو می‌بوسم و ناخواسته عطر گل شامپوشو حس می‌کنم.

زیر لب میگم: «لعنت به ترافیک لس‌آنجلس.»

دستمو به سمت پدرش می‌گیرم و قبل از این که خودمو معرفی کنم، از خودم می‌پرسم ممکنه از اونجایی که مادرمو می‌شناخته، اسممو به یاد بیاره؟ چند سال بعد از مرگ پدرم، مادرم دوباره نام خانوادگیشو به اسم قبل از ازدواجش تغییر داد، پس شاید ندونه من کیم. حداقل امیدوارم ندونه. «من بن هستم. بنتون جیمز کسلر. دوست‌پسر

اصلا به نظر نمیاد اسمم براش آشنا باشه. اون نمی‌دونه من کی‌م. پدرش باهام دست می‌ده. دلم می‌خواد همون لحظه بکشمش طرف خودم و دندوناشو توی دهنش خورد کنم. احتمالا آگه احساس نمی‌کردم فالون داره هر لحظه بیشتر از قبل عصی میشه، این کارو می‌کردم. به پشتی نیمکت تکیه میدم و آروم زیر گوشش میگم: «فقط باهام هماهنگ باش.»

حس می‌کنم همه چی با این حرف براش روشن میشه، چون سردرگمی توی چهره‌اش تبدیل میشه به یه هیجان زیرپوستی. بعد با محبت بهم لبخند می‌زنه، بهم تکیه می‌ده و میگه: «فکر نمی‌کردم بتونی خودتو برسونی.» می‌خوام بهش بگم آره، خودمم فکر نمی‌کردم الان اینجا نشسته باشم. اما از اونجایی که درست توی همین تاریخ زندگیتو خراب کردم، حداقل کاری که می‌تونم بکنم اینه که سعی کنم یکم گناهمو جبران کنم.

### فالون

آخرین صفحه فصلی رو که خوندم، میذارم روی توده جدیدی که از اوراق خونده شده درست کردم. می‌دونم باید به خاطر دروغایی که تو تموم این مدت بهم گفته‌ عصبانی باشم، اما خوندن افکارش یه جورایی رفتارشو برام توجیه کرد. غیر از این، رفتار پدرم تا حدی برام توجیه شد.

حق با بنه. حالا که به اون روز فکر می‌کنم، درک می‌کنم که فقط پدرم مقصر نبود. اون مثل هر پدر و مادر دیگه‌ای حق داشت درباره اهداف کاریم نظر بده. هر چند، من با نظر و طرز بیانیش کنار نیومدم. اون هیچ وقت تو برقراری ارتباط موفق نیوده. تازه اون روز به محض این‌که توی غرفه نشست، شروع کردم به طعنه‌زدن و مخالفت کردن. اون، حالت دفاعی گرفت و من، حالت حمله. از اونجا به بعد، همه چیز خراب شد.

باید همیشه به یاد داشته باشم که همه آدما عشقشونو به یه شکل ابراز نمی‌کنن. و هر چند راه من و راه پدرم برای ابراز محبتمون خیلی با هم فرق می‌کنه، اما به هر حال در وجود اون محبت، شکی نیست.

دست‌نوشته رو بر میدارم تا فصل بعدی رو بخونم، اما یه تیکه کاغذ از بین اوراق فصل پنج و شیش پایین میفته. دست‌نوشته رو میذارم روی میز و کاغذو از روی زمین بر میدارم. یه یادداشت دیگه از بنه.

### فالون،

تو هر چیزی رو که از این نقطه به بعد توی این دست‌نوشته اتفاق میفته می‌دونی. همه چی اینجا نوشته شده. تموم روزایی که با هم گذروندیم و حتی چند روز از اوقاتی که با هم نبودیم. هر فکری که وقتی باهات بودم توی سرم می‌چرخید... یا افکاری که قبل از اومدن سر قرارامون داشتم.

همون طور که می‌تونم از فصلی که همین حالا تموم کردی حدس بزنی، وقتی با هم آشنا شدیم، من حال و روز خوبی نداشتم. دو سال از عمرم بعد از اون آتیش سوزی توی جهنم گذشت. من هر کاری که می‌تونستم می‌کردم تا احساس گناهمو فراموش کنم. اما اولین روزی که با تو گذروندم، اولین روزی بود که بعد از مدت‌ها احساس خوشحالی بهم دست داد.

حس می‌کردم تونستم تو رو هم خوشحال کنم. این چیزی بود که هیچ وقت فکرشو نمی‌کردم. هر چند تو داشتی از این شهر می‌رفتی، اما می‌دونستم اگه راهی باشه که هر دومون به دلیل بهتری منتظر روز نهم نوامبر بمونیم، می‌تونیم زندگی‌مونو تغییر بدیم. پس به خودم قول دادم روزایی رو که با تو سپری می‌کنم، به خودم اجازه بدم از زندگی لذت ببرم. توی اون روز، دیگه به آتیش سوزی فکر نمی‌کنم، به ظلمی که در حقت کردم فکر نمی‌کنم. می‌خواستم فقط یک روز از هر سال، مردی باشم که عاشق دختری شده که همه چیز اون دختر جذبش می‌کنه. می‌دونستم اگه وقتی با توام، به گذشته فکر کنم، بالأخره خودمو لو میدم. اون وقت، تو می‌فهمیدی باهات چی کار کردم. می‌دونستم وقتی حقیقتو بفهمی، امکان نداره منو به خاطر خراب کردن زندگی ببخشی.

می‌دونم احتمالا باید به خاطر پنهان کاری این سال‌ها احساس گناه کنم، اما من از تک تک دقایقی که باهات گذروندم پشیمون نیستم. گرچه آرزو می‌کنم راه دیگه‌ای انتخاب می‌کردم. شاید اگه همون روز اول توی رستوران، روبه‌روی تو و پدرت می‌ایستادم و حقیقتو برات توضیح می‌دادم، این قدر درد نمی‌کشیدی. اما قادر نیستم خیلی به کارهایی که می‌تونستم انجام بدم و حرفایی که می‌تونستم بزنم فکر کنم، چون از نظر من، اینا همه بخشی از سرنوشتمون بود. ما به سمت هم کشیده شدیم. ما همدیگه رو خوشحال کردیم و شک ندارم توی چند سالی که گذشت، هر دومون چندین و چند بار عاشق هم بودیم.

فالون، هر آدمی نمی‌تونه اینو تجربه کنه. اگه بگم به خاطرش پشیمونم، دروغ گفتم. این یکی از بزرگ‌ترین ترس‌هامه؛ این که فکر کنی توی این سال‌ها بیشتر از یه دروغ بهت گفتم، اما این طور نیست. قسم می‌خورم. تنها دروغ، همون حقیقتی بود که از گفتنش سر باز زدم، این حقیقت که من مسئول اون آتیش سوزی بودم. غیر از اون، هر حرفی که در حضورت به زبونم اومد، حقیقت محض بود. وقتی بهت گفتم زیبایی، به هیچ وجه دروغ نگفتم. اگه قراره فقط یه چیز از کل این دست‌نویس به خاطر بسپری، بذار همین پاراگراف ساده باشه. به این حرفا، به این کلمات دقت کن. می‌خوام اونا رو برای همیشه به یاد داشته باشی، چون این کلمات مهم‌ترین حرفای منن. من از این که دروغام اعتماد به نفسی رو که در سال‌های با هم بودنمون به دست آوردی تباه کنه، تا حد مرگ می‌ترسم.

درسته که من یه راز بزرگو ازت پنهان کردم، اما چیزی که با تمام وجود و صداقتم بهت گفتم، این بود که تو زیبایی. و

بله، تو روی پوست بدنت، زخمای بزرگی داری. اما هر کسی که زخمتو قبل از خودت ببینه، لیاقتتو نداره. امیدوارم همیشه اینو یادت بمونه و بهش باور داشته باشی. بدن آدما، فقط کالبدیه برای اون هدیه واقعی که توی وجودشون هست. و تو پُر از هدیه‌ای. از خود گذشتگی، مهربونی، عشق و محبت. تموم اون چیزایی که واقعاً اهمیت دارن. جوونی و زیبایی می‌گذره و از بین میره. اما انسانیت تا همیشه موندگاره.

می‌دونم تو نامه قبلی بهت گفتم این دست‌نویسو برای این نوشتم که منو بخشی. درسته که این حقیقت داره، اما نمی‌خوام تظاهر کنم زانو نزدم که منتظرِ یه معجزه باشم. نمی‌خوام وانمود کنم تا آخرین ساعتِ روز توی رستوران نمی‌شینم و دعا نمی‌کنم که بالآخره از اون در بیای تو. چون می‌خوام دقیقاً همین کارو بکنم. و اگه امروز نیای، سال بعدم میام سرِ قرار. و سالِ بعد از اون. نهم نوامبر هر سال، سرِ قرارمون منتظرت می‌مونم، تا بالآخره یه روزی بتونی اون قدر منو ببخشی که دوباره دوستم داشته باشی. اما اگه این اتفاق نیفتاد و تو هیچ وقت نیومدی، تا آخرین روز عمرم به خاطر همه چی ازت ممنونم.

فالون، تو همون روزی که با هم آشنا شدیم، منو نجات دادی. می‌دونم فقط هجده سالم بود، اما اگه همدیگه رو نمی‌دیدیم، اگه اون روزها و ساعت‌ها رو با هم نمی‌گذروندیم، زندگی‌م خیلی متفاوت می‌شد. اولین شی‌ی که مجبور بودیم از هم خداحافظی کنیم، من مستقیم رفتم خونه و شروع کردم به نوشتن این کتاب. این شد هدفِ جدید زندگی‌م. شور و شوق جدیدم. تحصیلم رو توی کالج جدی‌تر گرفتم. زندگی‌م رو جدی‌تر گرفتم. و به خاطر تو و تأثیری که روی زندگی‌م داشتی، دو سال آخری که با کایل گذشت، خیلی عالی بود. وقتی اون از دنیا رفت، بهم افتخار می‌کرد. ارزش این برام بیشتر از چیزیه که بتونی فکرشو بکنی.

پس حتی اگه نتونستی منو ببخشی و دوباره دوستم داشته باشی، اینو بدون که به خاطر نجاتم ازت ممنونم. و اگه حتی یه درصد امکانش بود که منو ببخشی، می‌دونم کجا باید پیدام کنی. امشب، سال بعد، و بعد از اون، تا ابد. انتخاب با خودته. می‌تونی به خوندن این دست‌نویسته ادامه بدی و امیدوارم بتونه بهت کمک کنه آرام بشی. یا می‌تونی همین حالا خوندنو تموم کنی و بیای منو ببخشی.

## آخرین نُهَم نوامبر

اگر دروغ‌ها نوشته می‌شدند، آنها را پاک می‌کردم  
اما آنها به زبان آورده شده‌اند؛ حک شده‌اند  
با حقیقت مقدس، کفارهم را فریاد خواهم زد  
بگذار توبه‌ام را روی پوست بدنت حک کنم

### بنتون جیمز کسلر

بن

دست‌نویسی که دیشب جلوی خورش گذاشتم، ۸۳.۴۵۶ کلمه داشت. کلمات پنج فصل اول، یعنی قبل از این که به کاغذ یادداشت برسه، به زحمت ۲۳۰۰۰، کلمه میشه. می‌تونست این ۲۳۰۰۰ کلمه رو راحت توی سه ساعت بخونه. اگه درست وقتی دست‌نوشته رو جلوی خورش گذاشتم می‌خوندش، می‌تونست اولین بخشو تا سه صبح تموم کنه. اما حالا تقریباً نصفه شب شده. تقریباً ۲۴ ساعت از وقتی دیدمش که دست‌نوشته رو برداشت و درو بست، می‌گذره. این یعنی ۲۱ ساعت بیشتر از وقتی که برای خوندن بخش اول لازم بوده. ولی اون هنوز نیومده. واضحه که این یعنی اصلاً قرار نیست بیاد.

در عمق وجودم می‌دونستم که امروز نمیاد، اما بخش کوچیکی از من هنوز امیدوار بود. نمی‌تونم بگم تصمیمش قلبمو شکسته، چون این یعنی هنوز بخشی از قلبم سالم مونده. من یک سال تموم دلشکسته بودم، پس نیومدنش درست به اندازه تمام ۳۶۵ روزی که گذشت، برام سخت و دردآور.

این که رستوران بهم اجازه داده تا حالا توی این غرفه بشینم، خیلی برام عجیبه. امروز از سپیده دم اومدم این‌جا؛ امیدوار بودم دیشب بیدار مونده باشه تا دست‌نوشته رو بخونه. حالا ساعت تقریباً دوازده شبه و من بیشتر از هجده ساعته که این غرفه رو اشغال کردم. باید انعام خیلی خوبی بهشون بدم.

ساعت ۱۱:۵۵ دقیقه از غرفه بیرون میام. نمی‌خوام وقتی ساعت نشون میده که دهم نوامبر شده، این‌جا باشم. ترجیح میدم پنج دقیقه آخرو تو ماشینم منتظر بمونم.

وقتی در رستورانو باز می‌کنم، گارسون نگاه ترحم‌آمیزی بهم میندازه. مطمئنم تا حالا هیچ وقت کسی رو ندیده که هجده ساعت منتظر بمونه و دستِ آخر، تنها از اونجا بره. اما حالا حداقل داستان خوبی داره که برای بقیه تعریف کنه.

وقتی به پارکینگ میرسم، ساعت ۱۱:۵۶ دقیقه شده.

ساعت ۱۱:۵۶ دقیقه شب، می‌بینمش که درو باز می‌کنه و از ماشینش پیاده میشه.



ساعت هنوز ۱۱:۵۶ دقیقه است که دستامو میذارم پشت سرم و حجمی از هوای سرد ماه نوامبرو توی ریه‌هام می‌کشم؛ فقط می‌خوام ببینم می‌تونم نفس بکشم یا نه.

کنار ماشینش ایستاده. بهم نگاه می‌کنه و باد موهاشو روی صورتش پخش می‌کنه. احساس می‌کنم اگه یه قدم دیگه به سمتش بردارم، زمین زیر پاهام به خاطر وزن قلبم به پایین فرو میره. هر دو برای چندین ثانیه سر جامون می‌ایستیم و به هم خیره می‌شیم.

فالون به گوشی موبایل توی دستش نگاه می‌کنه و بعد، سرشو بالا میاره و به من زل میزنه. «بن، ساعت ۱۱:۵۷ دقیقه است. فقط سه دقیقه وقت داریم.»

با تعجب بهش خیره می‌شم و سعی می‌کنم معنی حرفشو بفهمم. می‌خواد سه دقیقه دیگه از این جا بره؟ فقط سه دقیقه بهم وقت میده که ازش بخوام منو ببخشه؟ وقتی بالآخره از سوالایی که پشت سر هم توی سرم ردیف میشن گیج می‌شم، بهش زل میزنم و می‌بینم که گوشه لبش کمی بالا میره. داره لبخند میزنه.

به محض این‌که لبخندشو می‌بینم، میدوم طرفش. در عرض چند ثانیه عرض پارکینگو رد می‌کنم. دستامو دورش حلقه می‌کنم و می‌کشم سمت خودم. وقتی لمس دستاشو روی پشتم حس می‌کنم، غیرآلفایی‌ترین کاری رو که می‌تونم، ناخواسته انجام میدم و مثل یه بچه کوچولو به گریه می‌افتم.

اون قدر توی این حالت می‌مونم که دیگه نمی‌دونم هنوز نهم نوامبره یا حالا دیگه فردا شده. اما حالا دیگه تاریخ هیچ اهمیتی برام نداره، چون از امروز می‌خوام هر روز و هر روز دوستش داشته باشم.

فالون دستاشو بر میداره و کمی عقب میره و بهم نگاه می‌کنه. حالا هر دومون لبخند می‌زنیم. نمی‌تونم باور کنم این دختر تونسته منو ببخشه. اما منو بخشیده. می‌تونم اینو توی تک تک جزئیات صورتش ببینم. می‌تونم توی چشماش ببینم، توی لبخندش. و توی لمس انگشتش روی گونه‌هام، وقتی داره اشکامو پاک می‌کنه.

ازش می‌پرسم: «به نظرت همه دوست‌پسرای توی کتابا به اندازه من گریه می‌کنن؟»  
می‌خنده. «فقط اونایی که خیلی خوبن.»

پیشونیمو میذارم روی پیشونیش و چشمامو محکم می‌بندم. می‌خوام این لحظه رو تا وقتی می‌تونم ادامه بدم. فقط چون اینجاست و منو بخشیده، معنی اینه که منو برای همیشه دوست داره. من باید برای پذیرفتن این واقعیت آماده باشم.

«بن، می‌خوام یه چیزی بهت بگم.»

عقب میرم و به چشماش خیره میشم. اشک توی چشماش حلقه زده. حالا دیگه خیلی هم احساس بدی نسبت به اشکام ندارم. دستاشو بالا میاره و می‌کشه روی صورتم. «من نیومدم این جا که ببخشم.» احساس می‌کنم فکم قفل شده، اما سعی می‌کنم آرامشمو حفظ کنم. می‌دونستم این امکان هم وجود داره. باید به تصمیمش احترام بذارم، مهم نیست چقدر برام سخت و سنگین باشه.

بهم می‌گه: «تو شونزده سالت بود. یکی از بدترین مصیبتایی رو که ممکنه برای یه بچه اتفاق بیفته، تجربه کردی. بن، دلیل کارهای اون شب این نبود که آدم بدی بودی. دلش این بود که تو یه پسر نوجوان وحشتزده بودی. همه آدما گاهی وقتا اشتباه می‌کنن. تو به خاطر کار اون شبت، توی تموم این سال‌ها با احساس گناه زندگی کردی. نمی‌توننی ازم بخوای ببخشم، چون چیزی برای بخشیدن وجود نداره. اگه قرار باشه کسی عذرخواهی کنه، اون منم. من قلبتو میشناسم بن. می‌دونم قلب تو فقط می‌تونه عشق بورزه. باید همون پارسال که بهت شک کردم، اینو می‌فهمیدم. باید بهت فرصت می‌دادم همه چی رو برام توضیح بدی. اگه فقط به حرفات گوش می‌دادم، لازم نبود این یک سال پُر از درد و رنجو تحمل کنیم. پس برای همین... متأسفم. خیلی متأسفم. امیدوارم بتونی منو ببخشی.» فالون با نگاه امیدوارش بهم خیره شده، انگار واقعاً فکر می‌کنه اونم به خاطر تموم اتفاقاتی که از سرمون گذشته مقصره.

«فالون، تو اجازه نداری از من عذرخواهی کنی.»

نفسشو بیرون میده و سرشو بالا و پایین می‌کنه. «پس تو هم اجازه نداری از من عذرخواهی کنی.»

می‌گم: «باشه، خودمو می‌بخشم.»

می‌خنده. «منم خودمو می‌بخشم.»

دستاشو دوباره بالا میاره و این بار روی موهام می‌کشه و لبخند میزنه. نگاهم به بانداژ مچ دست چپش میفته و فالون رد نگاهمو دنبال می‌کنه. «اوه. تقریباً داشتم مهم‌ترین بخش داستانو فراموش می‌کردم. برای همین این قدر دیر کردم.» شروع می‌کنه به باز کردن بانداژ دستش. «دستمو خالکوبی کردم.» مچ دستشو بالا می‌گیره و خالکوبی کوچیکی از طرح یک کتاب بهم نشون میده. روی دو صفحه باز کتاب، یک نقاب کم‌دی و یک نقاب تراژدی<sup>۸۱</sup> خالکوبی شده. برام توضیح میده: «کتاب و تناثر. دو موضوع مورد علاقه من. همین دو ساعت پیش، وقتی فهمیدم چقدر عاشقتم، خالکوبیش کردم.» دوباره بهم زل میزنه. چشماش از اشک خیس شدن.

نفسمو بیرون میدم و مچ دستشو تو دستم می‌گیرم، می‌برم بالا و طرح خالکوبیشو می‌بوسم.

می‌گم: «فالون، باهام بیا بریم خونه. می‌خوام عاشقت باشم. بعد، فردا صبح می‌خوام صبحونه‌ای رو که پارسال قولشو

بهت داده بودم، برات بیزم. تخم مرغ نیمه خام و بیکن برشته.»

لبخند میزنه، اما پیشنهادمو رد می‌کنه. «در واقع، فردا قراره با پدرم صبحونه بخورم.»

این خبر بیشتر از قبول پیشنهاد صبحانه، خوشحالم می‌کنه. می‌دونم داناوان، پدر ایده‌الی نیست، اما به هر حال پدرشه. تو تموم این سال‌ها، خودمو به خاطر رابطه بدشون مسئول می‌دونستم و احساس گناه می‌کردم.

فالون میگه: «ولی می‌تونم باهات پیام بریم خونه.»

بهش میگم: «خوبه، امشب فقط منم و تو. می‌تونم پس فردا صبح برات صبحونه درست کنم. و روزهای بعدش. تا نهم

نوامبر بعدی که جلوت زانو میزنم و کتابی‌ترین پیشنهاد ازدواج تاریخو بهت میدم.»

ضربه آرومی به سینه‌ام میزنه. «بن! هیجانشو از بین بردی! بعد از اون همه کتابی که خوندی، یاد نگرفتی نباید آخر

داستانو لو بدی؟»

لبخند میزنم و هشدار میدم: «هشدار لو رفتن آخر داستان. اونا سال‌های سال به خوبی و خوشی با هم زندگی کردن.»

و بعد...

«این یک پایان نیست.»

این تازه اول ماجراست.»

## یادداشت‌ها

[←۱]

Levi

[←۲]

Kessler James Benton

[←۳]

Fallon

[←۴]

O'Neil Donovan

[←۵]

Epcott Max

[←۶]

Broadway

[←۷]

Amber

[←۸]

Ben

[←۹]

Kessler James Benton

[←۱۰]

Cash Johnny از خوانندگان بزرگ سبک کانتری در آمریکا و یکی از تأثیرگذارترین موسیقی دانان قرن بیستم.

[←۱۱]

لَبِشِکری یا لَبِ شِکافته: یکی از نواقص زایشی بدن است. در این حالت، بخشی از لب نوزاد باز می ماند و گوشت آن رشد کافی نداشته است.

[←۱۲]

گونه‌ای از موسیقی محلی آمریکا و استرالیا.

[←۱۳]

Line the Walk

[←۱۴]

Phoenix Joaquin

[←۱۵]

Amin Idi

[←۱۶]

Whitaker Forest

[←۱۷]

Pinkberry

[←۱۸]

Starbucks شرکت آمریکایی تولیدکننده قهوه با شعبه‌های بی شمار در کشورهای مختلف.

[←۱۹]

kca] tarpS

[←۲۰]

بخش‌هایی از یک لالایی کودکانه مشهور و قدیمی.

[←۲۱]

Holmes Sherlock

[←۲۲]

Drew Nancy

[←۲۳]

Gumshoe

[←۲۴]

Abitha

[←۲۵]

Amber

[←٢٦]

Glenn

[←٢٧]

Marmont Chateau

[←٢٨]

Chipotle

[←٢٩]

Kyle

[←٣٠]

Jordyn

[←٣١]

Thomas Dylan

[←٣٢]

Times

[←٣٣]

Kitchen Hell's

[←٣٤]

Tallie

[←٣٥]

کتاب الکترونیکی.

[←٣٦]

Cody

[←٣٧]

Jordyn

[←٣٨]

Kyle

[←۳۹]

Ian

[←۴۰]

Miles

[←۴۱]

Kyle

[←۴۲]

UCLA

[←۴۳]

شاعرانه.

[←۴۴]

نام یک غذای تایلندی شامل نودل سرخ شده.

[←۴۵]

Fellows Brynn

[←۴۶]

چهارم جولای، روز استقلال ایالات متحده آمریکا.

[←۴۷]

Ambassadors X

[←۴۸]

Tapas رستوران‌هایی با غذاهای مخصوص اسپانیا.

[←۴۹]

منظور، حروف بزرگ در حروف الفبای انگلیسی است.

[←۵۰]

Building State Empire

[←۵۱]

Thomas Dylan

[←۵۲]

Tate

[←۵۳]

Miles

[←۵۴]

Anthony

[←۵۵]

Claudia

[←۵۶]

Bill

[←۵۷]

Seattle in Sleepless

[←۵۸]

One.Day

[←۵۹]

Hathaway Anne

[←۶۰]

Oliver

[←۶۱]

Teddy

[←۶۲]

Theodore

[←۶۳]

Nantucket جزیره کوچکی در نزدیکی ایالت ماساچوست آمریکا.

[←۶۴]

وضعیتی موقتی و یا حتی دائمی که در آن، نویسنده توانایی خلق یک اثر بدیع و نورا از دست میداد.



[←۶۵]

Thomas Dylan

[←۶۶]

GPS

[←۶۷]

حکمی که براساس آن، فردی از نزدیک شدن یا تماس با فرد شاکی منع می‌گردد.

[←۶۸]

Boddle

[←۶۹]

Busey Gary بازیگری که در عکسی که در زمان بازداشتش توسط پلیس از او گرفته شد، باموهای ژولیده ظاهر شد و این عکس مورد توجه رسانه‌ها قرار گرفت.

[←۷۰]

Fellows Brynn

[←۷۱]

Mitchell

[←۷۲]

Yorkie نوعی از نژاد سگ.

[←۷۳]

cleaning sunshine

[←۷۴]

Braxton Toni خواننده، ترانه‌سرا و بازیگر آمریکایی.

[←۷۵]

Bravo

[←۷۶]

Hyacinth

[←۷۷]

PTSD

[←٧٨]

Chele

[←٧٩]

Andrew

[←٨٠]

Dwight

[←٨١]

نماد معروف هنر تئاتر.

کتاب (nbookcity.com)

# نهم نوامبر

کالین هوور / ترجمه سوما زمانی



کالین هوور نویسنده سرشناس آمریکایی است که آثارش در زمرهٔ پرفروش‌ترین کتاب‌های سال قرار دارند و بیشتر به موضوعات زنان، خانواده و عشق می‌پردازد. کتاب پیش رو به نقل ماجرای فوق‌العاده می‌پردازد که خواننده را تا انتها با خود همراه می‌دارد.

در آخرین روز حضور «فالون» در لس‌آنجلس و پیش از آنکه وی به آن سوی کشور نقل مکان کند، طی اتفاقاتی با «بن» که نویسنده‌ای پرانگیزه است آشنا می‌گردد. آنها تمام آن روز را با هم می‌گذرانند و داستان پر ماجرای زندگی فالون و روند آشنایی آن‌ها، به بن سوژه‌ای عالی برای آغاز رمان جدیدش می‌دهد. آنها با هم قرار می‌گذارند تا هر سال در همان روز، که مصادف است با نهم نوامبر، در همان رستوران یکدیگر را ملاقات کنند. بعد از گذشت چند سال و تکرار ملاقاتهای سالانه، سرانجام راز بن فاش می‌شود. اتفاقی که زندگی فالون را دگرگون کرده و سبب می‌شود تا ...

[www.mosadeghpublishing.com](http://www.mosadeghpublishing.com)

[info@mosadeghpublishing.com](mailto:info@mosadeghpublishing.com)



9 786229 506943

